زہے بہر روشنی دل مراندیم کتاب

خدا بخش لائبریری

جرنل

۵





خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ

١٩٧٨ء

پانچواں شمارہ — ۱۹۷۸ء

اس سہ ماہی مجلے میں انگریزی، اردو، فارسی یا عربی میں ایسے مضامین شائع ہوں گے، جو خدا بخش لائبریری کے نادر مواد پر مبنی ہوں، یا لائبریری سے کسی نہ کسی قسم کا تعلق رکھتے ہوں۔

قیمت: ۱۵ روپے



محبوب حسین نے اردو حصہ پٹنہ لیتھو پریس، رمنا لین، پٹنہ ۴ اور انگریزی حصہ تارا پریس، ترپولیہ پٹنہ میں چھپوا کر خدا بخش لائبریری سے شائع کیا

فہرست

●●

ہمارے مقالہ نگار:

ڈاکٹر ضیاء الدین احمد ڈیسائی، ایم اے؛ ڈی۔ لٹ (تہران) (پ ۱۹۲۵ء)
ڈائرکٹر (اپیگرافی)، آرکیولوجیکل سروے آف انڈیا، ناگپور۔
— اردو، گجراتی، ہندی اور انگریزی میں کئی مقالوں کے مصنف؛ "اپیگرافیکا انڈیکا: ضمیمۂ عربی و فارسی" کے ایڈیٹر؛ ہسٹری آف گجرات، کلچرل ہیریٹیج آف انڈیا، انسائیکلوپیڈیا برٹینکا اور کناڑا انسائیکلوپیڈیا میں متعدد مضامین؛ موسکس آف انڈیا، انڈو اسلامک آرکیٹیکچر، لائف اینڈ ورکس آف فیضی اور پبلشڈ مسلم انسکرپشنز آف راجستھان، کے مؤلف، اور آثار قدیمۂ ہند کے مترجم۔

ڈاکٹر ثمیرا خاتون، ایم۔ اے؛ پی۔ ایچ۔ ڈی (پ ۱۹۳۶ء)، رمنہ باغ، پٹنہ
— دیوان مہدی بخش تسلیم پر پی۔ ایچ۔ ڈی کے لئے مقالہ اور اردو ادب پر چند مضامین۔

جناب محمد یوسف ٹینگ، سکریٹری، جموں اینڈ کشمیر اکیڈیمی آف آرٹ کلچر اینڈ لینگویجز، سری نگر۔

(بقیہ کے لئے ملاحظہ ہو جرنل ۱۰)

مثنوی تصویر محبت

(داستان رامچند)

از

میر شمس الدین فقیر دہلوی (م ۱۱۸۳ھ)

تصحیح و ترتیب

از

عابد رضا بیدار

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

۱۹۷۸ء

پیشگفتار

میر شمس الدین فقیر: احوال و آثار

میر شمس الدین فقیر، عباسی دهلوی سابق مفتون تخلص داشت آنرا نیز بحال داشته، بهر دو تخلص مقاطع غزلها دارد.[1] گویند سابق مفتون تخلص میکرد بعد ترک علایق که دم از فقیری زد خود را فقیر مشهور ساخته، چنانچه ازین مقطع غزلش ظاهر میشود:

مدتی داشت مرا محبت دنیا مفتون　　آخر کار فقیر شه مردان گشتم[2]

تولد ۱۱۱۵ھ: تولد شریفش در ۱۱۱۵ھ در دار الخلافه شاهجهان آباد شده.[3] از اکابر زاده های دهلی و از طرف والد عباسی و از جانب مادر سید است.[1] لهذا نام او صدر بمیراث.[4]

نسب: جناب آزاد مدظله العالی (بلگرامی) سلسلهٔ نسب او را از خودش استفسار فرمودند این عبارت بخط خود نوشته داد - "سلسلهٔ النسب فقیر[*] شاه محمد خیالی قدس سره ابن بندگی حسن ابن طاهر میرسا، هم از طرف والد و هم از طرف والده و شیخ عبدالعزیز دهلوی برادر کوچک شاه محمد خیالی قدس سره تربیت کردهٔ ایشانند. مگر اینکه والدهٔ ایشان صبیهٔ شیخ عیسیٰ تاج جونپوری جد کلان شیخ غلام غوث بوده. و والدهٔ جدهٔ[5] فقیر صبیهٔ شیخ بڑی حقانی بهاری بوده. سلسلهٔ نسب شاه محمد خیالی از جانب والد[5] بوساطت المتقی بالله و دیگر خلفای جابر بعباس بن عبدالمطلب میرسد." احوال شیخ حسن و شیخ عبدالعزیز مستقل در اخبار الاخیار شیخ عبدالحق محدث دهلوی مسطور است.[5]

سیرت و مرتبه: هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیای زمان است؛ در فضل و کمال و شعر و انشا و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و زبان فارسی دانی ممتاز از اقران.[4] قدوهٔ افاضل زمان و اسوهٔ سخنوران جهان است.[3] عمدهٔ شعرای حال است و سرآمد ارباب کمال؛ در عهد ماضی خسرو کشور معنی عروسهٔ دهلی را رونق بخشید و در زمان حال فقیر روشن ضمیر این سواد اعظم را روشن گردانید. نواب شیرافگن خان باسطی

۱- سراج الدین علی خان آرزو: مجمع النفائس، تالیف ۱۱۶۴ھ (نسخهٔ خدابخش). ۲- ابوالحسن امیرالدین امرالله الهآبادی: مسرت افزا، تالیف ۱۱۹۲/۹۵ھ (نسخهٔ چاپی). ۳- علی قلی خان (واله) داغستانی: ریاض الشعرا، تالیف ۱۱۶۲ھ (نسخهٔ خدابخش). ۴- میر غلام علی آزاد بلگرامی: خزانهٔ عامره، تالیف ۱۱۷۶ھ (نسخهٔ خدابخش). ۵- لچهمی نراین شفیق اورنگ آبادی: گل رعنا، تالیف ۱۱۸۳ھ (نسخهٔ خدابخش).

---

* واینکه حسین علی خان عاشقی در نشتر عشق، تالیف ۱۲۳۳ھ (نسخهٔ خدابخش)، نوشته که: "از احفاد شاه اعظم خانی است" ظاهراً تحریف شاه محمد خیالی است. ⑤ در نسخهٔ دیگر "جد" و "والد" (مرتبه نثار احمد فاروقی)

درحق او میفرماید :

ای آنکه بشاعری ترانیست نظیر　　روشن داری برنگ خورشید ضمیر

طبع تو نمود ملک معنی تسخیر　　توخسرو عهدی متخلص بفقیر[۵]

درخدمت علمای عصر تهذیب مراتب علوم نمود ؛ درعربیه وفقه وکلام وحدیث وتصوف اعجوبۂ زمان نادرۂ دوران گردید ؛ بااینهمه مراتب فضل وکمال درنهایت بی تکلفی وبی تفتیشی با کافۂ خلق سلوک مینماید بلکه بطرزی حال خود را از مردم پوشیده میدارد، بیگانگان را گمان مطلق فارسی دانی نمیرود تا بمراتب دیگر چه رسد - چنانچه این بیتش مصداق حال اوست :

بچه صورت بمن فتد نظرت　　سروشکلی نظر فریبم نیست

وهم دقایق طبع نقادش کالبدر فی الدجیٰ ودر دریافت حقایق ذهن نقادش کالشمس فی السمٰوات ؛ نعم ماقیل :

او چو ابر کرم بفرق جهان　　زیرکان چون صدف کشاده دهان

الحق آنقدر خوبی وصفات حمیده واطوار پسندیده حق تعالیٰ باین قدوه اہل کمال عنایت فرموده که هیچ احدی دیده وشنیده نشد ؛ در زهد وپرهیزگاری یگانۂ آفاق ودر ورع وتقویٰ درعالم طاق است ؛ درفن سخنوری باعتقاد راقم حروف هیچ یک از متقدمین ومتاخرین را پایۂ او نبوده ونیست ؛ چه جمیع محسنات ولوازم سخنوری را جامع است -

خیلی شریف النفس وکثیر الاخلاق واقع شده ؛ از مدت سی وچند سال که اوایل نومشقی شعرش بود، بر فقیر آرزو مهربان است ؛ خدا ایش سلامت دارد که امروز مثل او در هند نیست ؛ مشق سخن وصفای زبان را بجای رسانیده که اهل زبان از وحساب برمیدارند بلکه بعضی دم از تلمذش میزنند ؛ در فضل وکمال وشعر وانشاء وفنون دیگر مثل عروض وقافیه ومعانی وبیان یکتای روزگار ومنتخب لیل ونهار است - حتیٰ که در اکثریت فنون رسایل مفید نوشته چنانکه عالیجاه علی قلی خان واله داغستانی آنرا داخل تذکرۂ خود ... نموده ؛ وقصیدۂ دارد بقدر صد بیت که مشتمل است بر چند صنایع شعری ؛ بعد از رشید وطواط این قسم قصیده بنظر نیامده ؛ مثنویات متعدده موزون کرده ، بغایت صفا گفته ، ودر غزل تتبع بابافغانی دارد بلکه اگر انصاف را کار فرمایند دانند که کمان ابروی ابیات بطاق بلند آویخته - در سخنوری از اقران شیخ فیضی میشود بلکه این دو کس را در شعرای هند الی الآن ثالث هم نمیرسد[۶]-

قیام دکن :

۱۱۴۴ھ تا ۱۱۴۹ھ تقریباً

هفده سال قبل از تحریر این اوراق (یعنی ریاض الشعرا ، که در ۱۱۶۱ھ مرتب گشت = ۱۱۶۱-۱۷ = ۱۱۴۴ھ) ترک اسباب وعلایق نموده ملبس بلباس درویشان شده بتماشای دکن تشریف برده بود - وچندی خسِ من (یعنی آزاد بلگرامی) در اورنگ آباد رنگ اقامت ریخت -

---

۶ - مرزا ابوطالب اصفهانی لندنی : خلاصۃ الافکار، تالیف ۱۲۰۵ھ (نسخۂ خدابخش)

** واحد علی سندیلوی در مخزن الغرایب سی وچند سال بعد از وفات فقیر مینویسد : ـــ "بسبب فرط محبت که نظام الملک باد داشت بدیار دکن رفته ، بعد فوت نواب باشتیاق شرف قدمبوسی والد خود باتفاق قزلباش خان امید بشاهجهان آباد دهلی که وطن اجدادش بود تشریف آورد وبعد وفات پدر بزرگوار ارادۂ حج نموده گذارش ببلدۂ لکهنؤ افتاد"

بازگشتن بدهلی
حوالی ۱۱۴۹ھ

مدت پنج سال اکثر بلاد آن ملک را گردیده[۲] همراه قزلباش خان امید[۱] بشوق دیدن والدهٔ[⊙] پیر خود بدهلی مراجعت نمود و تا حال (یعنی ۱۱۶۱ھ) در شهر مزبور سکونت دارد[۲]۔

قیام دهلی
۱۱۴۹ھ تا ۱۱۷۵ھ تقریباً

امرا و اعاظم این شهر (دهلی) در توقیرش فروگذاشت نمینمایند؛ اگرچه در خور فضایل و خصایل آنچه از این مردم کوته بعمل میآید ذلت است، لیکن بقدر دانش خود در خواص احترامش قصور جایز نمیدارند ع کی ہمچو منی که قدر من بشناسد؛ خصوصیت و محرمیتش با راقم حروف (واله داغستانی) از آن گذشته که از عهدهٔ تحریر آن توان بر آید؛ مرهم سینهٔ افگار و غمخوار دل بیمارم درین محنت کدهٔ غربت اوست۔ هرگاه بحسب ضرورت در عرصهٔ ماهی دو سه روز از اراده مفارقت نماید یا بجهت ملاقات وابستگان خود مهاجرت گزیند، وگاه هست که با پنج شش معشوق سروکار دارد و گاه بتخفیف دار بیک کس قناعت میفرماید[۳]۔ جامهٔ صبرم چاک و شعلهٔ آهم بافلاک رسد۔ میر عالیجناب مزبور هرگز بی شور محبتی و بی جذبهٔ عشقی نمیباشد۔ امرا و اعاظم آن بلده احترام او بجا بیارند بخصوص با علی قلی خان ظفر جنگ (واله داغستانی) بنا بر جنسیت سخن و اتحاد نسب که هر دو عباسی اند ربط خاص بهم رسیده بود؛ و چندی رفاقت عماد الملک وزیر بن امیر الامرا فیروز جنگ بن نواب آصفجاه غفران پناه برگزید[۴]۔

پسر نواب سعادت خان (کذا: سعادت) امیر الامرای عهد میرزا احمد که عبارت از سیف الدوله است مشق سخن بخدمت آن سید جلیل القدر مینمود؛ چون مستغنی المزاجش یافت نقدی مبلغ دو صد و بیست روپیه بی تکلیف نوکری بفرقهٔ احدیان بمساحت تمام بنام او مقرر ساخته، هرچند لایقش نبود لیکن برای احتیاجات ضروری که انسان را از دگر بزنیست طوعاً و کرهاً قبول نموده۔

اکثر امرای نامدار مثل نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر از صحبت او بر داشته اند؛ و میر مذکور از معاصران راقم این سطور (علی ابراهیم خان) است۔ بالجمله میر مذکور در عذوبت گفتار و درستی محاورهٔ فارسی و صنایع شعری و فصاحت و بلاغت کلام از نوادر روزگار خود بوده و بر امثال و اقران بلکه اکثری از پیشینیان که در اقلیم علم شهرت شاعری بر افراشته اند رجحان تفضیل او بی تصنع و اغراق ثابت است۔ چنانچه نتایج آن نادرهٔ گفتار بر این معنی دلیل است روشن و حجتی است مبرهن؛ در فن غزل متتبع بابا فغانی است، والحق که آن شیوه با علی درجهٔ تتبع رسانیده و همچنین قصاید او بروش قدما از صنایع لفظی و بدایع معنوی و تلاش معانی غریبه مملوست۔ اگرچه طبع وقادش بر جمیع اصناف شعر قادر بود اما در نظم مثنوی یکتا و بینظیر افتاد۔ مثنویات خمسهٔ او را که درمکنون و واله و سلطان از انجمله است هر کس دیده و بر سراپای آن گرویده باشد؛

---

۷ - قایم چاندپوری: مخزن نکات، تالیف ۱۱۶۸ھ (نسخهٔ چاپی)۔

۸ - علی ابراهیم خان خلیل: خلاصة الکلام، تالیف ۱۱۸۶/ ۱۱۹۸ھ (نسخهٔ خدابخش)،

۹ - علی ابراهیم خان خلیل: صحف ابراهیم تالیف ۱۱۹۰/ ۱۲۰۶ھ (نسخهٔ برلین: میکروفلم در خدابخش)

⊙ در مخزن الغرایب: 'والد خود'؛ و در سفینهٔ هندی: 'والده پیر خود'۔

قدر و پایهٔ آن نقاد کشور سخنوری را نیکو میشناسد؛ راستی اینست که بعد از شیخ فیضی فیاضی هیچ کس از شعرای هند جمیع اقسام سخن را باین پایهٔ بلند نرسانیده؛ و غرض ازین گفتگو آنست که در فن اشعار فارسی تشابه و تماثل بشیوهٔ گفتار فصحای ایران بشرط افتاد. این معنی میر مذکور را باحسن وجه حاصل بوده؛ اگرچه در مملکت هند برخی از اهل کمال رخسار شاهد مقال را بجای خط و خال بوده اند، اما بسبب اختراعی چند که از روی آزمایی و خودپسندی طبع بروی آورده اند، کلام آنها با محاوره دانان فارس تناقض پیدا کرد.[9]

بر محاورهٔ ایرانیان بمرتبهٔ اعلی اطلاع داشت، و بروی ایشان در سخن طرازی همت میگماشت؛ سخن سنجان ایران زمین از وحسابی برمیداشتند[10] و شعر و شاعری وی را بی سقم و مسلم الثبوت میانگاشتند.

گویند روزی در شاهجهان آباد جهت دیدن قاضی القضاة مستعدخان رفت و حکیم صدرالدین[*] در آنجا نشسته بود، و او نهایت شوخ طبع بوده؛ رو بقاضی کرده گفت: "امامت و خلافت که حق علی مرتضیٰ و حسن مجتبیٰ بوده، آنرا خلفای عباس گرفتند، یک نام سیادت بر حضرات باقی مانده بود آنرا هم درین روزها میر شمس الدین صاحب غصب کردند؛ میر ازین سخن رنجید و گفت: "حرف جاهلانه مزن، آل عباس نیز سید و داخل خمس هستند؛ چنانکه بدین دعوی محضر تیار نموده بمهر علما مسجل گردانید.[11]

میر فقیر را اول یک دفعه در صحبت قزلباش خان امید دیده بودم، بعد ازان اتفاق نیفتاد، پس از چند سال در عهد احمد شاه بادشاه پسر محمد شاه روزی غزلی در تتبع غزل نظیری که معزی الیه هم فکر کرده بود گفتم و نزد ایشان فرستادم؛ بعد مطالعه رقعه بنهایت جوشش نوشتند، لهذا یکبار بخانه اش رفتم، دیوان خود طلبید و شعرهای بسیار خواند؛ الحق درین وقت بی همتاست و صاحب کمال؛ و یک دوبار در صحبت نواب واله نیز دیده شد، ازان بعد معلوم نیست که بچه حال است؛ یک دو غزل فقیر باو رسیده بسیار بسیار محظوظ شد و اخلاص بهم رسانید؛ این چند شعر از انتخاب خان آرزو نوشته شد (۱۸ شعر)، معلوم نشد آرزو باین همه تعریف و توصیف فقیر که در تذکره نوشته، کم نوشتن اشعار او چه معنی باشد.[12]

قیام آگره ۱۱۷۵/۱۱۷۶ھ: فقیر در ایام تحریر این صحیفه (حوالی ۱۱۷۶ھ) مکتوبی با قدری هنڈوی بمیر فرستادم و نوشتم که وقت تالیف سرو آزاد بر احوال سامی اطلاع دست نداد، لهذا جای شریف دران کتاب خالی ماند، الحال ترجمه و افکار خود باید فرستاد که در خزانهٔ عامره تدارک بعمل آید؛ جواب میر مورخه ۱۹ شعبان سال حال (۱۱۷۶ھ) با قدری اشعار وصول مسرت شمول نمود؛ حسن خلق و آداب تواضع از کلامش پیداست؛ خدایش سلامت دارد، نوشته که: "فقیر از چند ماه با نواب عمادالملک قطع علاقهٔ رفاقت کرده در اکبرآباد[**] منزوی است".

۱۰- قدرت الله قاسم: مجموعهٔ نغز، تالیف ۱۲۲۱ھ (نسخهٔ چاپی)   ۱۱- احمد علی سندیلوی: مخزن الغرایب، تالیف ۱۲۱۸ھ (نسخهٔ خدابخش)   ۱۲- حکیم بیگ حاکم: مردم دیده، تالیف ۱۱۷۵ھ (نسخهٔ چاپی).

* بروایت دیگر، در مجموعهٔ نغز (قدرت الله قاسم) این لطیفه با "حضرت مولانا محمد فخرالدین قدس سره منسوب است".

** این انزوا باکبرآباد قریب بسال نوشتن این فقره ۱۱۷۶ھ بعمل آمده، چنانکه تا سال ۱۱۷۴ھ، سال تالیف مقالات الشعرا، فقیر در دهلی قیام داشت (اسپرنگر: ص ۱۵۸).

قیام اله آباد : چون بوطن خود (شاهجهان آباد) رسید باز بطریق سیر دیار شرقی باله آباد آمده و اهالی آنجا را مستفید خدمت خود ساخته ازینجا بعزم زیارت بیت الله الحرام بر آمده[⊙].

قیام لکهنؤ : ۱۱۷۹ / ۱۱۸۰ھ بعد وفات پدر بزرگوار ارادۀ حج نموده گزارش ببلدۀ لکهنؤ افتاد ؛ این هیچ مدان (احمد علی سندیلوی مؤلف مخزن الغرایب) همراه والد خود بخدمت ایشان مشرف گشته ؛ چون صغر سن داشتم، کیفیت و تلذذ که از ملاقات های بزرگان حاصل میشود ازان محروم ماندم[۱۱].

بعد خرابی شاهجهان آباد در لکهنؤ وارد شده بود، مردم این شهر مقدم او را غنیمت دانسته بعزت و وقارش میکوشیدند ؛ درهنگام اوایل مشق مرزا بچهو[*] زنده بود، اشعار خود از نظر اصلاحش میگذرانید. راقم اورا دیده، عجیب وارسته کسی بود. یک سال در لکهنؤ مانده روانهٔ کربلای معلی شد[۱۳].

قیام اورنگ آباد : ۸۰ — ۸۱ ۱۱ھ (هفت روز) میر مذکور از بلدۀ لکهنؤ بارادۀ عتبات عالیات بست و نهم ذی الحجه سنه ۱۱۸۰ھ وارد اورنگ آباد شد و همان روز بجناب میر صاحب (آزاد) مدظله العالی اطلاع داد، حضرت تشریف فرمودند ؛ روز دوم خود بدولت خانهٔ حضرت آمده ملاقات کرد و بیاض جمع کردۀ نواب شیرافگن خان باسطی[‡]، که نواب مذکور برای حضرت بطریق هدیه همراه او فرستاده بود، رسانید ؛ مؤلف (لچهمی نراین شفیق) که بدولت خانهٔ حضرت موافق معمول هر روزه خود حاضر بود، شرف ملازمت حاصل کرد و بداهتهً قطعهٔ تاریخ قدوم گفته گذرانید، خیلی محظوظ شد و تحسین نمود، قطعه اینست.

وارد این شهر در ذی الحجه شد　　شاعر و دانشور روشن ضمیر
سال تاریخ قدوم او شفیق　　گفت، آمد میر شمس الدین فقیر

یک هفته که در شهر متوقف بود، هر روز تشریف بدولت خانهٔ میر صاحب آزاد مدظله العالی میآورد و صحبت مستوفی میداشت، و میر صاحب هم در منزل او میرفتند ؛ روزی در خانهٔ حضرت آزاد میر مهربان سلمه الله، که در حرف میم میآید، قصیدۀ بدیعیۀ عربی که جناب آزاد مدظله العالی دران ایام تازه تصنیف فرموده بودند و در سبحة المرجان داخل است، حسب الامر پیش میر معزی الیه خواند و معنی هر بیت تطبیق صنایع داده بیان کرد، میر استماع فرمود و باهتزاز میآمد و میگفت که در سلف و خلف شعری باین سلاست و عذوبت گوش زد فقیر نیست. آن روز عجب مجلس رنگین انعقاد یافت[۵].

---

۱۳ — بهگوان داس هندی، سفینهٔ هندی، تالیف ۱۲۱۹ھ (نسخهٔ چاپی)

⊙ "زیارت کعبه معظمه و اماکن مشرفه" (خلاصة الکلام) "بعزم ادای حج اسلام" (خلاصة الافکار)

* برای احوال مرزا بچهو رجوع کنید به صحف ابراهیم، نسخهٔ چاپی ص ۶۸

‡ برای احوال باسطی رجوع کنید به صحف ابراهیم، نسخهٔ چاپی ص ۲۷

حج و زیارت۔ وفات : آخر الامر میر ششم محرم الحرام سنہ ۱۱۸۱ھ عازم بندر مبارک سورت گردید و بیست و ششم ماہ مذکور در آنجا رسیدہ خبر وصول خود بجناب میر صاحب قبلہ نوشت[۵] ... بعد اتمام گل رعنا خبر رسید کہ میر شمس الدین فقیر بعد از زیارت عتبات عالیات[۵] بہ بصرہ آمد و بارادۂ ہند در کشتی دریای شور نشست۔ قضا را کشتی او در آب فرو رفت و پیمانۂ عمرش بریز گردید و این سانحہ در اواخر سنہ ۱۱۸۳ھ بعالم وقوع آمد[۵]۔

بعد چندی از زبان بعض آشنایان کہ از ان حوالی بہ شاہجہان آباد رسیدند چنان معلوم شد کہ وقت مراجعت در اثنای راہ در کشتی نشستہ باین صوب میآمد۔ کشتی در شط بغداد در آب فرو نشست، میر مذکور با ہم غیر غرق رحمت الٰہی گردید[۱۴]۔ آزاد این تاریخ نوقش یافتہ :

رفت از عالم سخنوری شیرین ہای — خوابیدہ بخاک شاعری رنگین ہای
آزاد نوشت مصرع تاریخش — گو، آہ فقیر میر شمس الدین ہای[۱۵]

و مؤلف بی بضاعت (عاشقی) چنین میگوید، قطعہ :

مرد شمس الدین زبان دان زمان عالی خیال — خاک بر سر در عزایش کرد ای وا کہ وہ
سال فوتش را چو جستہ عاشقی گفتہ دلم — آہ بودہ یکہزار و یکصد و ہشتاد و شہ[۱۵]

مذہب : آبائیش از گروہ صوفیہ بودند و خودش مذہب امامیہ[۱۴] داشت۔ مذہب آبائیش سنت و الجماعت است و در بیست و پنج سالگی کہ وارد دکن شد در صحبت یکی از علمای حیدرآباد طریق اثنا عشری اختیار نمودہ و از این سبب تا زندہ بود، با شاہ ولی اللہ محدث با وجود قرابت قریبہ ملاقات انداخت[۱۴]۔

مصنّفات : در فن شعر فکر رسای ندارد ؛ بنا بر تفنن طبیعت دو سہ بیت از قبیل ریختہ میفرماید :

ترا[⊙] منہ دیکھ بلبل گل سیتی بیزار ہو جاوے — اگر گل مجھ تلک پہنچے گلے کا ہار ہو جاوے

زندگی موج آب ہے گویا — دم کا آنا حباب ہے گویا
خال تیری بیاض گردن پر — نقطۂ انتخاب ہے گویا

آئینہ کی طرح بنے ہیں ہم — دیدۂ انتظار کی صورت[۱۶]

میل طبعش در خیال ریختہ کم بود ؛ شاہ قدرت اللہ کہ از ہمنشینان وی است میگفت کہ عزیزی

۱۴- غلام ہمدانی مصحفی : عقد ثریا، تالیف ۱۱۹۹ھ (نسخۂ چاپی)
۱۵- میر حسین قلی خان عاشقی : نشتر عشق، تالیف ۱۲۳۳/۳۲ھ (نسخۂ خدا بخش)
۱۶- علی ابراہیم خان خلیل : گلزار ابراہیم، تالیف ۱۱۹۸-۱۲۰۱ھ (نسخۂ چاپی)
⊙ مخزن نکات 'ہو جائے'، طبقات الشعرا : 'ہو جاوے'، گلزار ابراہیم : مصرع " جو دیکھے تجھ کو بلبل الخ"

از دوستانش قصد تالیف تذکرهٔ شعرای ریختہ داشت، از وا استدعای شعر کرده وی بدیہہ این شعر گفتہ فرستاد ... ترا منھ دیکھ بلبل[2] الخ

کلیاتش از قصاید و غزل و رباعی و مثنوی کہ اکثر آنہا مشتمل بر صنایع لفظی و معنوی است تخمیناً بقدر پانزده ہزار بیت است۔ دیوان بلاغت بیانش تخمیناً ہفت ہزار بیت میرسد؛ دو مثنوی (تا ۱۱۶۱ھ) در سلک نظم کشیده کہ تا گوش فلک سیار بلای ثوابت و سیار مزین گردیده مثل شان نشنیده[3]۔

دیوان غزلش قریب ہفت ہزار بیت است، اما مثنویات خمسہ او ... تخمیناً بشش ہزار بیت و اکثری میرسد۔ از تصانیف او مثنوی شمس الضحی در اظہار کرامات ائمہ معصومین و صاحب الامر سلام اللہ علیہ و مثنوی والہ و سلطان در عشق علی قلی خان والہ با دختر عم خودش خدیجہ سلطان کہ حسب الارشاد خان مذکور بسلک نظم در آورده، و مثنوی پرس رام و دلگار لمم* و دیوان غزل و رسالہ عروض و قوانی دیده شد[4]۔ دو رسالہ تصنیف نموده، یکی در عروض و قافیہ و دوم در صنایع شعر[5]۔

کتابخانهٔ خدابخش دارای نسخہ ہای خطی سایر مصنفات فقرا است، بتفصیل ذیل:

کلیات مشتمل بر دیوان غزلیات و رباعیات و مثنویات مع مثنوی تصویر محبت (دو نسخہ)[1]، دیوان (دو نسخہ)[2]، مثنوی در مکنون (سہ نسخہ)[3]، مثنوی والہ و سلطان (سہ نسخہ)[4]، مثنوی شمس الضحی (دو نسخہ)[5]، حدایق البلاغت (سہ نسخہ)[6]، رسالہ در علم بیان (یک نسخہ)، خلاصة البدیع[7] مع رسالہ وافیہ فی علم العروض والقافیہ (دو نسخہ)

۱- کلیات نسخهٔ اول ۱۵۱ ق: غزل (۹۹ ق) رباعیات (۹۹-۱۰۴ ق) مثنویات (۱۰۵-۱۵۱ ق) (مثنوی در تعریف نواب امیر الامرا سادات خان بہادر دام ظلہ (۱۰۵-۱۱۰)، مثنوی تصویر محبت (۱۱۰-۱۴۶) مثنوی در واقعهٔ جانسوز کربلا (۱۴۶ تا ۱۵۰) مثنوی در تعریف حسنخانہ (۱۵۰ تا ۱۵۱)

کلیات: نسخهٔ دوم ۱۳۶ ق (۱۳ سطری) غزل (۱۰۸ ق)، رباعیات (۱۰۹-۱۲۰) ترکیب بند در مرثیهٔ سید امتیاز خان (۱۲۰ تا ۱۲۲)، متفرقات (۱۲۲-۱۲۳)، قطعات تاریخ (۱۲۳-۱۲۸)، معمای اسما (بشمول قزلباش خان امید) (۱۲۸-۱۳۱)، مثنویات (۱۳۱-۱۳۵) (دولت خانہ سادات خان باغستانہ) و سہ مثنویات ہم بذیل متفرقات: سوال کردن شخصی؛ در تنبیہ مدہوشان بادهٔ دولت و جاه؛ در ہجو حاسد۔ و در مقطعات تاریخی اہم تر: مرثیهٔ قزلباش خان امید، میر بخشی شدن سادات خان، کتخدائی علی قلی خان والہ)۔

۲- دیوان: نسخهٔ اول: ۷۵ ق: (مجموعهٔ غزل و رباعی ہا فقط)

نسخهٔ دوم: ۱۲۶: غزلہا و متفرقاتی چند۔

۳- مثنوی در مکنون: مشتمل بر ۱۶۵ ابیات تقریباً۔ (بقیہ حاشیہ ص۱۴ پر)

*: ظاہراً اشاره بہ مثنوی تصویر محبت است۔

آنچه در سطور بالا ثبت شد همه از قلم معاصران فقیر است که بیشتر در زمرهٔ دوستانش و با آشنایانش باید شمرد، مثل واله داغستانی و خان آرزو و حاکم و آزاد بلگرامی و لچهمی نراین شفیق و احمد علی سندیلوی) و بهگوان داس هندی هم فقیر را در لکهنؤ دیده و چندیک مثل قایم و مصحفی و علی ابراهیم خان و ابوطالب حیث دیده و ملاقات ذکرش نکرده اما هر چه نوشتند همان درجهٔ اعتبار دارد. زیرا که در معاصرانش محسوب اند (حسین قلی خان عاشقی استثناست تنها که از بیرون درین محفل معاصرین بار یافته است بسببی که تاریخ وفات فقیر را که آزاد بلگرامی گفته منقول کرده و مزید برآن هم خودش تاریخی نوشته)

و همه برین امر متفق اند که فقیر مردی فاضل بود در فن شعر کامل و بمدارج اعلیٰ فایز؛ و از نقاد انش بیشتر از یکی او را در منزلت خسرو و شیرین میشمارند. تالیفاتش در نثر بر فضل و کمالش در علم شعر و مثنوی اش شمس الضحیٰ بر عبورش بر دینیات و عقاید شیعی و کلیات نظمش خصوصاً غزلش بر تکمیلش در تغزل و هم در تفکر دلالت میکنند.

(بقیه حاشیه ص ۳)

۴ مثنوی واله و سلطان: مشتمل ابیات بیشتر از ۱۶۵۰ است. و موضوع آن چنانکه گذشت داستان عشق (و محرومی) واله داغستانی (یار و غمگسار و قدردان فقیر) و عم زادش خدیجه سلطان است.

۵ مثنوی شمس الضحیٰ: (تالیف ۱۱۷۳ھ) مشتمل چهل هزار ابیات تقریباً. و موضوع آن: فضایل علی و اهل بیت و ائمه. ماخوذ از کتب مثل بحار الانوار وغیره.

۶ چند نسخهای چاپی نیز در خدابخش محفوظ اند بدین تفصیل: (۱) چاپ قدیم (بلا تاریخ) در نستعلیق مشینی عهد کمپانی ص ... (۲) چاپ مطبع جعفری ۱۲۶۳ھ مشتمل بر ۱۳۶ ص (۳) چاپ نولکشور مع ترجمه غیر پابند و باضافه انعیسانی.

۷ (الف) خلاصة البدیع و رساله وافیه فی العروض و القافیه، (تالیف ۱۱۶۱/۶۲ھ) ۳۲ ق (۱۷ سطری)

خلاصة البدیع (۱۳ ق): این چند کلمه در بیان محسنات شعر از مفتاح سکاکی و مطول علامه تفتازانی اقتباس نموده بر سبیل ایجاز و اختصار گذارش مینماید، و این مختصر مشتمل مقدمه و دو فصل و خاتمه است. مقدمه در بیان مجملی از تعریف فصاحت و بلاغت، فصل اول، در ذکر صنایع معنوی فصل دویم در صنایع لفظی خاتمه در بیان سرقات شعری (ب) رساله در علم عروض (۱۹ ق) و آن مشتمل مقدمه و چند فصل است: این مختصر رساله وافیه فی علم العروض و القافیه

تاریخ نخستین شده تشریف معانی تاریخ دوم آمد دستمه کمالات

۸- برای توثیق درجهٔ اعتبار که ترجمه نگاران را بسلسلهٔ فقیر حاصل است نوشتهای شان کافی است؛ تاهم اگر کسی از خوانندگان گرامی خواهد که اطلاعهای مزید درباره ایشان حاصل کند رجوع کنید (= ر.ک.):

برای سراج الدین علی خان آرزو ر.ک. مقدمهٔ مجمع النفایس نوشتهٔ عابد رضا بیدار

امرالله اله آبادی ر.ک. مقدمهٔ تلخیص مسرت افزا نوشته شاه عطاء الرحمن کاکوی.

علی قلی خان واله داغستانی ر.ک. مجمع النفایس، ص ۸۶

غلام علی آزاد بلگرامی ر.ک. خزانهٔ عامره چاپی ص ۱۲۳؛ سرو آزاد ص ۲۹۱؛ سفینهٔ هندی ص ۱۵

مثنوی تصویر محبت مشتمل بر ۸۲۳ ابیات (و منتخبش بنسخهٔ خدابخش دارای ۲۹۵ ابیات فقط)

که بر اساس متن نسخهٔ خدابخش (عاری از تاریخ کتابت و ظاهراً نسخهٔ معاصر و یا نزد معاصر) بعد مقابله با نسخهٔ رامپور و نسخهٔ منتخب (خدابخش)، بخوانندگان گرامی تقدیم میشود، داستانیست* وابستهٔ سرزمین عظیم آباد پتنه که در سدهٔ دوازدهم مشهور گشته و دران زمان یا قبل ازان واقع شده بود۔

واین واقعه (یا داستان) چنین شایع و ذایع بود و هم اثرانگیزی بدرجهٔ رسیده بود که در سدهٔ دوازدهم دو شاعران مقتدر هند فقیر و میر یکی بعد دیگری آن را برای منظوم کردنش صورت مثنوی اختیار کردند، یکی فقیر در فارسی نظم کرده "تصویر محبت" نام داد۔ و دیگری میر "شعلهٔ عشق" نامبرده بزبان اردو نظم کرد۔

تصویر محبت که نام تاریخی است، در ۱۱۵۸ھ نوشته شد۔ و در سال نوشتن "تصویر محبت" سن فقیر بچهل و چند رسیده بود و دران سال میر جوانی بود بسن بیست و چهار ساله و بقرینه غالب مثنوی میر بعد از فقیر نوشته شد بعد ازان منشی باقر علی خان باقر لکهنوی در اواخر سدهٔ سیزدهم این داستان را در نثر فارسی نوشته "شعلهٔ جان سوز" نامش کرد، و ظهیر احسن شوق نیموی در اوایل سدهٔ چهاردهم در مثنوی اردو گفته "سوز و گداز" نام داشت

(بقیه حاشیه صفحه ۵)

لچهمی نراین شفیق — ر.ک. مقدمهٔ چمنستان شعرا نوشتهٔ عبدالحق و مقدمهٔ تلخیص گل رعنا (در تین تذکرے) نوشتهٔ نثار احمد فاروقی۔

مرزا ابوطالب اصفهانی — ر.ک. مقدمهٔ وقایع زمانی نواب آصف الدوله، نوشتهٔ عابد رضا بیدار؛ مقدمهٔ مسیر طالبی نوشتهٔ خدیو جم۔

قایم چاندپوری — ر.ک. مقدمهٔ مخزن نکات، نوشتهٔ عبدالحق؛ مقدمهٔ اقتدا حسن بر کلیات قایم؛ مقدمهٔ عابد رضا بیدار بر انتخاب قایم

علی ابراهیم خان — ر.ک. مقدمهٔ صحف ابراهیم نوشتهٔ عابد رضا بیدار؛ و مقدمهٔ گلزار ابراهیم نوشتهٔ کلیم الدین احمد۔

قدرت الله قاسم — ر.ک. مقدمهٔ مجموعهٔ نغز، نوشتهٔ حافظ محمود شیرانی۔

احمد علی سندیلوی — ر.ک. مقدمهٔ مخزن الغرایب، نوشتهٔ دکتر محمد باقر

حکیم بیگ حاکم — ر.ک. مجمع النفایس ص ۴۱

بهگوان داس هندی — ر.ک. مقدمهٔ سفینهٔ هندی نوشتهٔ شاه عطاء الرحمن کاکوی

غلام همدانی مصحفی — ر.ک مقدمهٔ عقد ثریا نوشتهٔ عبدالحق

عاشقی — ر.ک مقدمهٔ نشتر عشق (خطی) از مؤلفش؛ صبح گلشن (صدیق حسن خان) ص ۲۷۲، گلشن بیخار، چاپ دهلی ۱۹۵/۱۹۲ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان ص ۵۱۶

* "قصهٔ جانکاه که در عهد محمد شاه در عظیم آباد رو بروی دو شریف بظهور پیوسته" میر تقی میر (آغاز شعلهٔ عشق)

وشوق نیموی در دیباچهٔ مثنوی خود[۹] بلبل داستان را احسن المعروف به پرسرام نام داد (و همسرش را نیز نام شام سندر داده) و میر تقی میر نامش فقط پرسرام نموده. و جلال لکھنوی هم نیز در لغت گلشن فیض نوشته که "پرسرام هم شخصی بود از عشاق[۹]"

در داستان های عشقیه شور انگیز که مشرق زمین پیدا کرد، که از آنجمله لیلی مجنون و شیرین فرهاد و وامق عذرا و نل و دمن معروفست این داستان که در مرور ایام قریب العهد است ——— اضافه کند که باهمه آنها پنجه زند. اسلوب نگارش مثنوی هم خیلی دلکش و تازه کار است.

اینک سی و چند شعر منتخب از دیوان فقیر که اسلوب و طورش و زبان و بیانش و نیز تفکر و تغزلش را آیینه دار اند و بطور احسن نمایندگی طرز گفتارش میکنند:

غبار هستیم چون ابر حایل بود آن مه را
کنار از خود گرفتم تا شود یار از میان پیدا
زآمد آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم
چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگهان پیدا
———
ز پهلوی خس و خاشاک آتش مایه ور گردد
کند مغرور تر عجز ضعیفان طبع سرکش را
———
شبی آن خرمن گل در بر ما بود و هنوز
بوی گل میدمد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
———
افروختهٔ آتش داغست دل ما
در تیره شب هجر چراغست دل ما
———
نالهٔ مرغ قفس میبرد از کار مرا
که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا
———
گذشت دلبرم از پیش و با خبر نشدم
ربود لبسکه زخود ذوق انتظار مرا
———
زرفتنم خبری نیست همدمان مرا
چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا
———
خوشست جان که شود صرف یار جانی ما
دگر برای چه کار است زندگانی ما
———
مرشدی اهل سخن را چه صفای سینه نیست
درس طوطی را کتابی بهتر از آیینه نیست
نیستم آگر زتاراج تو بر یاران چه رفت
این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
بی نیاز ست از نمد آیینهٔ ماه تمام
کاملان را احتیاج خرقهٔ پشمینه نیست
نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست
فقیر را از سعادت همین قدر کافیست
که منتی بسرش سایهٔ هما نگذشت

۹- و بقول نیموی منشی باقر علی خان باقر لکھنوی این داستان را در نثر فارسی نوشته و شعلهٔ جانسوز، نام داشت و جلال لکھنوی نیز در ملحق (گلشن فیض:)

۱۰- و نیموی اضافه کند که در علاقهٔ چوک در عظیم آباد محلهٔ کوچک معروف به سندر باره نزد کوچهٔ باره بنام همین شیام سندر آباد است.

آخر نواخت تیغ جفا بر سر رقیب   داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

دم هر مقام نغمهٔ عشاق یک نواست   گاه از حجاز و گه ز نشاپور شد بلند

خرد از عهدهٔ دیوانگی بیرون نمی‌آید   ز مجنون آنچه می‌آید ز افلاطون نمی‌آید

نباشد تا مرا پیش نظر سرو گل اندامی   غزل رنگین نمیخیزد سخن موزون نمی‌آید

شب بفکر تو گلی سر در گریبان بوده ام   غنچه سان بوی گل آید از گریبانم هنوز

سخن با صد زبان در وصف زلف یار میگویم   ندارد حرف من پایان حدیث یار میگویم

این دهر همان بیک قرار است که بود   وین چرخ همان بیک مدار است که بود

هر سال بهار تازه آید لیکن   چون در نگری همان بهار است که بود

روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت   آخر به پیش چشم من این بیش و کم گذشت

هر غباری کز سر کوی تو میگردد بلند   بهر آزار دل من آسمانی میشود

نیست حرف عشق در فرهاد و مجنون منحصر   رفته رفته حرف ما هم داستانی میشود

با کام دل بکویش نتوان کشید هوی   آن مست ناز دارد طبع بهانه جوی

از شعر مطلب ما رد و قبول کس نیست   دیوانه وار با خود داریم گفتگوی

از هستی من دود بر آورد بیکدم   آتش نکند آنچه بمن نالهٔ نی کرد

عامست نمک‌ریزی لعل لب جانان   ای وای بر آنکس که دل ریش ندارد

ای آنکه شدی مرحله پیمای ره عشق   این ره بقدم طی نتوان کرد ز سر گیر

گفتم اورا گر بیابم دست در دامان زدم   کار چون با دامنش افتاد دست از کار شد

بمن آمیزش آن شوخ ابر و برق را ماند   که میجوید کنار از من بود گر در کنار من

حدیث حور و غلمان مختصر کن بعد ازین زاهد   که در هر کوچه دارد خوبروی انتظار من

چشم سیاه مستش عقلم ربود و دین هم   فارغ نشستم اکنون آن هم نماند و این هم

با آنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد   آن بیوفا دلدار را افسانهٔ خواب آورد

مثنوی تصویرِ محبّت

○

خداوندا دلی ده شعله‌سامان — که از سوزش فتد آتش بجانم
شبم را از فروغ عشق کن روز — ازین آتش چراغم را برافروز
نگاه لطف خود را یار دل کن — ازین می ساغر درکار دل کن
دلی ده با تو از کونین خرسند — چو مجنون یار عشق و دشمن پند
دلی خواهم که ماوای تو باشد — سویدایش ز سودای تو باشد
دلی سرمایهٔ صد عالم آشوب — جنونش بسته دست عقل بر چوب
دلی کز عشق ما آتش ستیزد — بگرمی آبروی شعله ریزد
دلی از داغها خرم بهشتی — سمندر طینتی آتش سرشتی
دلی در قطرهٔ او شور دریا — خس و خار کنار او من و ما
تعالی الله کجا ما و کجا دل — کجا دارد سروکار مرا دل
تو در دل هستی و دل مایل تو — گرفتار خود است آیا دل تو
تو خود را بهر خود برمیتراشی — گهی عاشق گهی معشوق باشی
باین و آن سروکاری نداری — بغیر از خود گرفتاری نداری
ببینی عکس خود ز آیینهٔ دل — ترا جز تو نمیباشد مقابل
دلم آیینه‌دار طلعت تست — من و او جمله عکس صورت تست
چو این آیینه را برگیری از پیش — شود معلوم حال عکس دلریش
ز دلها صورت آیینه سازی — بعکس خودنمائی عشقبازی
بحکم غیرت آخر ای دلآرا! — زنی بر سنگ این آیینه‌ها را

شود رائی و مرئی عین مرآت — که التوحید اسقاط الاضافات
بتو این نکته را نتوان گرفتن — نهان داری درستی در شکستن
چو بشکستی برنگ دیگر آری — باین آیینه دایم کار داری
طبیب ماهر کار آزموده — معزح سازد از یاقوت سوده
دل خلقی ازان تفریح یابد — کنایه فهم این تصریح یابد
بهر رنگی که باشد سر بر آری — ولی هرگز ازان رنگی نداری
در امکان و وجوب از تست تمیز — تویی در هر دو قدر مشترک نیز
چو زد بحر وجودت موج احسان — عدم را نقش هستی داد از امکان
در امکان رنگ هستی از تو پیداست — وگرنه نیست از هستی معرّاست
عدم بوده است ممکن در حقیقت — وجودت داده از هستیش خلعت
چو این خلعت ز ممکن باز گیری — عدم باشد همان عود از فقیری
شود هر یک باصل خویش راجع — الیه ترجعون اینجاست واقع
فقیر این حرفها پایان ندارد — ز واجب گفتگو امکان ندارد
چه گوید ذره از خورشید تابان — چه ارزد قطرهٔ در جیب عمان
خموشی را دمی در کار لب کن — ز خوان جود حق ذوقی طلب کن
که بی ذوق این سخن فهمید نتوان — بمیزان بیان سنجید نتوان
بحلوا گفتن ای مرد گزیده — کجا کس لذت حلوا چشیده
مکن در پیش عامی ذوقت اظهار — مده این گاو را لوزینه زنهار
کسی باشد درین ره صاحب ذوق — که از جانش بجوشد چشمهٔ ذوق
باین و آن سر و کارش نباشد — بجز اندیشهٔ یارش نباشد
جبین او بصورت سرکه اندود — ولیکن کام جانش شکر آلود
حلاوت سنج شهد زندگانی — نمک چش از نعیم جاودانی
اگر ذوق چنینت آرزوهست — مدار از خوان فیض انبیا دست

زخوان نعمت ختم رسالت	بحش انگشتی از شہد شہادت

نعت خوانسالار بزم رسالت کہ از مایدہ دعوت او جن و انس را در خور ظرف نصیبی است

محمد نعمت دیدار یزدان	بصد شور نمک شیرین تر از جان
جہان موجود از فیض وجودش	دو عالم میہمان بر خوان جودش
لبش جان بخش تر از آب حیوان	حدیثش قوت دلہا قوت جان
دل پاکیزہ اش نہر خدا بود	دہان فوارۂ آب بقا بود
ازین فوارہ و نہر خوش آیین	تر و تازہ است دایم گلشن دین
بظاہر گرچہ بعد از بوالبشر بود	نہال آدمیت را ثمر بود
غرض از خلق آدم ذات او بود	بلی باشد ثمر از نخل مقصود
از ان آدم بگندم گشت مایل	کہ گندم رنگ حسنش برد از دل
بصورت گر مقدم بود آدم	ولیکن اوست در معنی مقدم
جمالش در رخ آدم عیان بود	ملایک را از ان رو گشت مسجود
ز احمد فرق بسیار است تا نوح	کجا آن آیۂ رحمت کجا نوح
چو نوح از قوم دید آن بغی و عصیان	محیط قہر او انگیخت طوفان
ولیکن از قریش آن کعبۂ دین	جفا دید و نمیفرمود نفرین
شنیدم در احد چون کار شد تنگ	بدندانش رسید آسیبی از سنگ
شدش درج دہان چون غنچہ پر خون	در ان خون گشت مرجان در مکنون
بدامن از دہن خون پاک میکرد	ہمیگفت این سخن را از سر درد
کزین خون گر چکد یک قطرہ بر خاک	رسد از خاک موج خون بر افلاک
نماند زین ستمگاران نشانی	شود غرق فنا در دم جہانی
الہی رحم کن بر این جماعت	کہ رہ گم کردہ اند از فرط غفلت
ندارند آگہی از پایۂ من	ز من دور اند ہمچون سایۂ من
نظر کن شان ختم المرسلین را	کمال رحمۃ للعالمین را

زبانش گر بود در سود مردم ‌‌ نمیخواهد بجز بهبود مردم
خلیل الله که طرح کعبه انداخت ‌‌ مثالی از دل آگاه او ساخت
دلش کز عرش اعظم یادگار است ‌‌ جمال کعبه را آیینه دار است
بود صاحبدلان را قبله این دل ‌‌ خورد نادان فریب خانهٔ گل
نکو بشناس قدر این حرم را ‌‌ ز بیت الله بدان بیت الصنم را
دل او خانهٔ رب جلیل است ‌‌ یکی از طایفان او خلیل است
کلیم از یک تجلّی بیخود افتاد ‌‌ ز برق جلوه دیدن رفتش از یاد
محمّد با دل فارغ ز دعوی ‌‌ تماشا کرد اصل هر تجلی
کجا بر هر تجلی او نظر داشت ‌‌ که چشمش کحل ما زاغ البصر داشت
مسیحا پیشکار دولت اوست ‌‌ یکی از اولیای امت اوست
ازین ره گر ببیند مرد دانا ‌‌ شود بر انبیا فضلش هویدا
ولیکن در حقیقت عین انبیاست ‌‌ نباشد فضل شئ بر نفس خود راست
محمّد بود کاوّل بو البشر شد ‌‌ بهر دوری برنگی جلوه گر شد
هو الاول هو الآخر همین ست ‌‌ بماند هر که مرد حق گزین است
فقیر از نعت آن سرور چه گویم ‌‌ که بالاتر بود از هر چه گویم
چو تابد نور او بر ساحت هوش ‌‌ زبان گردد چو شمع صبح خاموش
ز دل بشنو بیان این معانی ‌‌ زبان عشق باشد بیزبانی
شب تار است و منزل بس خطرناک ‌‌ قدم سنجیده نه ای مرد چالاک
درین ره عشق را شمع رهت ساز ‌‌ چراغ و چشم جان آگهت ساز
بود کز فیض عشق ای مرد آگاه ‌‌ بخلوتخانهٔ وحدت بری راه
بپای قصر احمد بار یابی ‌‌ در دل وا کنی دیدار یابی
بدیدار محمد شاد گردی ‌‌ ز خود ویران ازو آباد گردی
بر اهل بیت و اصحاب کبارش ‌‌ که بودند از صفا آیینه دارش

دمادم تحفهٔ رحمت ز حق باد	کز ایشان ملک دین گردیده آباد

صفت حضرت عشق که اجسام را از حرارت او حیاتست و ارواح را از وجود او ثبات

قضا چون بست نقش لوح امکان	تنی بوده است عالم خالی از جان
نه رنگی از ظهور او را نه بوی	نه از هستی در و های نه هوی
بصورت بی جلا آیینهٔ بود	بمعنی خالی از دل کینهٔ بود
در و از عشق روحی در دمیدند	ز روح عشق او را آفریدند
یکایک پرده از کارش برافتاد	ز عشقش طرفه شوری در سر افتاد
خروشی از نهاد دهر برخاست	بلا و فتنه از هر رهگذر خاست
نیاز و ناز را هنگامه شد گرم	مقابل شد بهم بیباکی و شرم
غرور و عجز را شد گرم بازار	زمین و آسمان آمد بدیدار
نگاهی با نگاهی همزبان شد	معانی در اشارتها بیان شد
بهر جانب ز چشم پُر خماری	پدید آمد عجب لیل و نهاری
نگه زد بر جگرها دشنهٔ تیز	تغافل بر جراحت شد نمکریز
سپاه غمزه شد سرگرم غارت	نگه گردش بدل بردن اشارت
ز برق جلوهٔ خورشید رویان	تجلی زار شد صحرای امکان
ز سرو قامت خوبان رعنا	بهر جانب قیامت گشت بر پا
لب لعل بتان مانند صهبا	بجوش آورده خون آرزو را
بهر سو دلربای صید بندی	ز کاکل تافت بهر دل کمندی
سر زلف بتان شد رهزن هوش	ز هر حلقه بلا وا کرد آغوش
ازان مشکین سلاسل ساخت تقدیر	برای عشق بازان طوق و زنجیر
نظر کن کار عشق پر هنر را	که میبندد بمویی شیر نر را
ز عشق آفاق را گرم است بازار	دیار دهر را عشق است دیار
گهی معشوق دگه عاشق نماید	گهی دل میدهد گه میرباید

کمرهای بتان را داد پیچی | ربود از دست مردم دل بهیچی
ازو معشوق و عاشق گشت پیدا | زمین و آسمان زو شد هویدا
بروی مهوشان رنگ آید از عشق | بجام عاشقان سنگ آید از عشق
ازو گل را بساغر بادهٔ رنگ | هم از وی نالهٔ بلبل خوش آهنگ
بود شمع از فروغش انجمن ساز | ببال او کند پروانه پرواز
ازو چاک است جیب گل ببستان | بفریاد اند از دستش هزاران
گهی در رنگ و بوی گل نهان است | گهی از نالهٔ بلبل عیان است
جهان را خوان نعمتهای حق دان | که باشد شور عشق آنرا نمکدان
ازو جوشد بدلها چشمهٔ نوش | وزو خون در بدنها میزند جوش
گهی در رنگ معشوقان بر آید | گهی در صورت عاشق نماید
همان یکتاست در عین دو رویی | گل رعنایی این باغ ست بویی
چو آید بر سر عاشق نوازی | بخود عاشق نماید عشقبازی
دلش بر صورت دلدار گردد | ز صورت یکقلم بیزار گردد

حکایت بر سبیل تمثیل

شه اقلیم دل مجنون شیدا | چو شد در عشق لیلی ناشکیبا
بتنگ آمد دلش از شهر و بازار | برنگ سیل کرد آهنگ کهسار
دوتا شد قامتش از بار اندوه | کشید القصه پا در دامن کوه
نشست آنجا بفکر روی لیلی | برو شد کوه و صحرا کوی لیلی
پر از اندیشهٔ لیلی چنان شد | که خود بر خویشتن بار گران شد
سراغ لیلی از خود باز پرسید | دلش آیینهٔ دلدار گردید
بجای فکر لیلی برد او را | که لیلی هم نمیگنجید آنجا
زجذبش کار بر لیلی چو شد تنگ | سوی آن کوه روزی کرد آهنگ
بپشت یار کی محمل نشین شد | خیال یار کوی دلنشین شد

چو ابر آمد شتابان سوی آن کوه | رسید آنجا که بود آن کان اندوه
ز دور آمد بچشم او مثالی | چو شخص وهم سر تا پا خیالی
تنی چون رشتهٔ پیچ و تاب دیده | رخی آیینهٔ رنگ پریده
نه آگاهی ز خود او را نه از غیر | ز کعبه فارغ و آزاد از دیر
بجیب بیخودی سر در کشیده | ز حیرت ساغری بر سر کشیده
چو لیلی حال او را اینچنین دید | بر پیشش رفت و از حالش بپرسید
بفرقش از کرم شد سایه گستر | بر ویش آب زد از دیدهٔ تر
بگفت اینکه منم جان تو لیلی | که بی من نیست جانت را تسلی
جهان یکسر بکام تست امروز | که معشوق تو رام تست امروز
سر آمد ظلمت شبهای هجران | بسر وقت تو آمد مهر تابان
ز خواب بیخودی بردار سر را | بغفلت مگذران فیض سحر را
چو مجنون این حکایت کرد از گوش | شدش ذوق حضور دل فراموش
خلل افتاد در جمعیت او | تغیر یافت ره در حالت او
بگفتا رو که عشق پر غرورت | مرا کرده است مستغنی ز صورت
بجز عشقت بدل چیزی دگر نیست | ترا هم ای پری اینجا گذر نیست
خیالت در دلم تا جلوه گر شد | من و تو حلقهٔ بیرون در شد
دلی کو را بعشق افتد سر و کار | شود معشوق هم بر خاطرش بار
دویی را بر نتابد غیرت عشق | من و تو کم شود در حضرت عشق
فقیر از عشق نتوان گفت حرفی | که در کوزه نگنجد بحر ژرفی
محالست این که افتد یک عبارت | بتعریفش مطابق در دلالت
همان بهتر که وصف آن یگانه | کنی مذکور در ضمن فسانه
ز عشق و عاشقی حرفی بر آری | که اهل عقل را از یاد در آری

سبب نظم این نقل هوشربا

مرا در دل خیالی بود زین پیش ‌ ‌ ‌ که نقلی گویم از عشق ستم کیش
ز درد دل طرازم داستانی ‌ ‌ ‌ که ماند در جهان از من نشانی
بنقلی سازم آیین سخن نو ‌ ‌ ‌ که شیرین تر بود از حرف خسرو
نمایم سرگذشتی تازه موزون ‌ ‌ ‌ که دلکش تر بود از نقل مجنون
سخن را آب و رنگی تازه بخشم ‌ ‌ ‌ ز خون دل رخش را غازه بخشم
سرایم داستانی سر بسر سوز ‌ ‌ ‌ عبارتهاش دل خون کن جگرسوز
حدیث سوزناکی سازم املا ‌ ‌ ‌ که بر آتش نشاند مستمع را
ولی نقلی چنین دستم نمیداد ‌ ‌ ‌ که حرف عشق کم دارد کسی یاد
بسی یابی ز اهل عقل و تدبیر ‌ ‌ ‌ بود نایاب تر عاشق ز اکسیر
چه گردش ها کند گردون گردان ‌ ‌ ‌ که سازد همچو مجنونی نمایان
فلک صد نقش افزون تر نماید ‌ ‌ ‌ که فرهادی بروی کار آید
درین اندیشه بودم تا چه سازم ‌ ‌ ‌ کدامین داستان را بر طرازم
که از اهل صفا نیکو نهادی ‌ ‌ ‌ حکایت کرد از هند و نژادی
حدیث او بجانم آتش افروخت ‌ ‌ ‌ متاع صبر و آرامم همه سوخت
وقوعی بود چون آن نقل دلکش ‌ ‌ ‌ کمر بستم پی ترتیب نظمش
طمع دارم ز حق توفیق اتمام ‌ ‌ ‌ که هست او مالک آغاز و انجام

آغاز داستان در تعریف رامچند و بیان حسن شور انگیز او

سخن پرداز این دلکش فسانه ‌ ‌ ‌ چنین سر کرد حرف عاشقانه
که در شهر عظیم آباد پر نور ‌ ‌ ‌ که بادا از سوادش چشم بد دور
پسر تنبولی بوده است رعنا ‌ ‌ ‌ لبش را رنگ پان از خون دلها
بسان بیره دلها بستهٔ او ‌ ‌ ‌ چو برگ پان درون ها خستهٔ او
لبش دایم چو گل از رنگ پان سرخ ‌ ‌ ‌ غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

بتان سنگدل بیچاره از وی — چو نوفل با دل صد پاره از وی
چو دیده یاور او بخت فرجام — نهاده رامچندر اورا پدر نام
برعنایی و خوبی شهرهٔ شهر — بشوخی برق حسنش آفت دهر
قد او سرو را سرمشق انداز — بر دوشش بغل پروردهٔ ناز
بر پیش قامتش سرو گلستان — بخاک ره شدی چون سایه یکسان
بدور او گرفتاران آزاد — چو خیل قمریان بر گرد شمشاد
قیامت قامت رعنایی اُو بود — بلای عاشق از بالایی او بود
ز زلف و روی آن غارتگر جان — چراغ مهر شب را زیر دامان
رخش در پهلوی زلف از نکویی — گلی در سنبلستان بود گویی
باطراف رخش زلف پریشان — چو ابر تیره بر طرف گلستان
رخش را زلف جانب دار گشته — بدلها کار از آن دشوار گشته
نباشد گر چراغ روی آن ماه — دل عاشق بزلفش کم کند راه
رخ و زلفی چنین ای دل طلب کن — بروز آور شبی روزی بشب کن
ز زلف و روی او بگذشت باری — بمشتاقان عجب لیل و نهاری
دلا تا کی سخن زان زلف گویی — چو هندو چند راه کفر پویی
حکایت از خم ابروی او کن — مشو کافر بسوی قبله رو کن
خم ابروی آن شوخ جفا کیش — نمودی راستان را مایل خویش
کجی گر زاید از ابروش نیکوست — کمان را راستی کج بودن اوست
چو ابرویش فسون سازی نمودی — بایمای دل و جان میربودی
چه گویم من که آن چشم سخنگو — چه میکرد از اشارتهای ابرو
بیان آن نگنجد در عبارات — بود دشوار شرح این اشارات
بلا محکوم آن چشم سیه بود — تغافل پیشکار آن نگه بود
ز دست انداز آن مژگان طناز — تذرو دل اسیر چنگل باز

بهر لحظه ازان مژگان گیرا — شدی گیرایی چشمش دو بالا
نگه چون بر سر تسخیر میرفت — بدلها طرفه گیرا گیر میرفت
ز پشت لب خط سبزش نمایان — چو سبزه برکنار آب حیوان
دهان آن پری وش آنچنان تنگ — که بر دل گشتی از یادش جهان تنگ
دهان تنگ او وقت تبسم — ربودی دل بهیچ از دست مردم
بدندان رنگ پانش هر که دیدی — ز حسرت لب بدندان میگزیدی
اسیران ذقن دلهای عشاق — بیک سیبش دو صد بیمار مشتاق
بحسنش رونق افزوده زنخدان — که دارد تازگی از چاه بستان
نگه را از خیال گردن او — شدی خویش و بال گردن او
سر خوبان براهش فرش چون کرد — باین گردن توان گردن کشی کرد
هزاران دل بموی آن کمر بند — سزاوار از رگ جانش کمر بند
ز سر تا پای آن سرو دلارا — ادا چون رنگ می از شیشه پیدا
دکان از حسن او رشک گلستان — بگردش عاشقان چون عندلیبان
رخ هر یک ز خون دیده گلگون — چو برگ پان ز دستش دل پر از خون
ز عاشق پان از و آسان گرفتی — بهر کس بیره دادی جان گرفتی
بجان میگشت پانش عاشقان را — تو گویی پان رخصت بود جان را
شفق از رنگ پان او خجل بود — همانا آب او از خون دل بود
عیان از برگ پانش آنچنان رنگ — که از مینا شراب ارغوان رنگ
بحسنش دلبران شهر مفتون — چو برگ پان ز دستش دل پر از خون
هم از دست آن غارتگر جان — ز سر تا پا چو نی لبریز افغان
ز برگ پان و آه آتش آلود — دکان او پر از برگ و نوا بود
بهر بیدیان متاع عجز در بار — بجان و دل شده او را خریدار
ولی آن دلربا بر خویش میچید — ز روی ناز سوی کس نمیدید

نکردی برخریداران نگاهی   که بود او را دکان و دستگاهی
زتاب چهرهٔ آن آفت جان   شدی روشن در و دیوار دکان
نگه دوکان آن دُرّ یگانه   غلط میکرد با آیینه خانه
چو آن مه در دکان جا مینمودی   دکان خود فروشی میکشودی
عزیزانش بصد جان میخریدند   باین قیمت چه ارزان میخریدند
گروهی نقد دل برکف نهاده   پی سودا بپیشش ایستاده
ولی آن مه زکس پروا نمیکرد   بنقد قلبشان سودا نمیکرد
متاع حسن او از کوه تمکین   بهای خویش را میساخت سنگین
چو از دوکان نمودی میل خانه   شدی دنبال او فوجی روانه
پی دفع گزند تاب خورشید   بفرقش دود دلها سایهٔ بید
براه از شوق آن سرو خرامان   شدی نقش قدمها چشم گریان
سیه بختان بامید لقایش   فتاده همچو کاکل در قفایش
قدش را هر که میدیدی خرامان   مصور میشد او را رفتن جان
بخانه چون نشستی آن پریرو   شدی واجب طواف خانهٔ او
درش عشاق را قبله نما بود   زشب تا صبح محراب دعا بود
هزاران راهرو از خود رمیده   چو نقش پا بکویش آرمیده
یکی خاک درش را بوسه دادی   یکی در پای دیوارش فتادی
یکی در آرزوی آن دلارام   نمودی همزبانی با لب بام
یکی از اشک راه خواب میزد   فضای درگهش را آب میزد
یکی بر یاد آن رخسار گلگون   بمه گرم سخن گشتی چو مجنون
یکی نقش لب و دندانش بستی   ز انجم بر سر آتش نشستی
یکی میگفت شب مشکین کمند است   یکی میگفت زلف را چند است
بدینسان آن گرفتاران سودا   بپایان میرسانیدند شب را

چو مهر از چهره برقع بر گرفتی | فضای خاک را در زر گرفتی
برغم آفتاب آن در مکنون | بخوبی آمدی از خانه بیرون
بمشتاقان صلای جلوه دادی | در عشرت بروی دل کشادی
بسان ذره ارباب تمنّا | بیکدیدار میرفتند از جا
فتادی در نهاد عاشقان وجد | فلک در وجد میآید ازان وجد
زخانه چون بدوکان میل کردی | بره غارتگری چون سیل کردی
خرامش بود سیلاب بهاران | خس و خاشاک او دلهای یاران
چو وا کردی دکان آن ماه رخسار | شدی تخته دکان اهل بازار
نظر کردی بهر کس آن پریرو | بیک دیدن شدی دیوانه او
بدینسان دلربایی بود کارش | چو گل مشتاق هر سو صد هزارش
بناگه عشق سر زد از دل او | شد آخر کشتهٔ خود حاصل او
کنون تفصیل این اجمال بشنو | حدیث عشق فارغ بال بشنو

کدخدا شدن را مچندر یا مثل خودی و دل از دست دادن او

عجب دانیست عشق پرهیزرا | که پای حسن هم بنداست آنجا
چو آید بر سر معجز نمایی | نماید دلبران را دلربایی
کند معشوق را عاشق بیکدم | گهی پژمرده سازد گاه خرم
پری را سحر او دیوانه سازد | فروغش شمع را پروانه سازد
ز دست انداز او گل را بگلشن | رسد چاک گریبان تا بدامن
نماید صورتی دلکش تر از جان | رباید دل ز دست ماه رویان
بفرمانش دل خوبان عالم | بدست او ست گویی جان عالم
بتی کز وی جهان زیر و زبر شد | چو عشق آمد ز خود هم بیخبر شد
بتان را نیز دل در عشق بنداست | دلیلش سرگذشت را مچنداست
بدینسان راوی این نقل جانسوز | حکایت کرد ازان مهر جهانسوز

که چون صیت جمالش گشت مشهور | ازان کان نمک شد شهر پر شور
هجومی شد بروز اهل تمنا | که پنداری قیامت گشت برپا
رقابت را چنان شد گرم بازار | که گردیدند یاران باهم اغیار
همه باهم خصومت ساز کردند | بیکدیگر جدل آغاز کردند
بهر کس مهربانی کردی آن ماه | همه تا قتل او بودند همراه
رسید آخر بجای کار یاران | که سر بر دوشها شد بار یاران
اگر بالفرض شخصی بی محابا | کشیدی گردن از بهر تماشا
نمودندی جدا سر از تن او | بگفتندی سرش وبال گردن او
یکی سویش اگر دزدیده دیدی | چو دزدان دیگری دستش بریدی
پدر چون حال او را اینچنین دید | ازان جمع پریشان دلش بترسید
زمانی سر بجیب خود فرو برد | در آخر پی بفکر کار او برد
بخاطر آمدش کان نازنین را | سهی سرو قیامت آفرین را
بشمشادی دهد پیوند وصلت | دوبالا سازد آشوب قیامت
کند با چون خودی او را هم آغوش | که سازد ذوق صحبتها فراموش
چو این اندیشه با خود ساخت محکم | بتدبیر خوشش تقدیر شد ضم
ز خویش و قوم خود آن پیر دانا | برایش ماهروی کرد پیدا
که در خوبی نظیر آن صنم بود | نظیرش گرچه در آفاق کم بود
پس آنگه از سر امیدواری | نمود آن مه جبین را خواستگاری
مهیا کرد بزمی چون بهشتی | بهر گوشه درو حوری سرشتی
بهر سو سرو قدی جلوه پیرا | ز طوبی تازه شاخی بود گویا
بتان بر کف گرفته ساغر مل | فراهم آمده چون دسته گل
بهر یک فوجی از عشاق همراه | بلی از فوج باشد زینت شاه
بهر جا عاشقی دنبال یاری | خزانی در قفای هر بهاری

دران خرم بهشت عیش مسکن　　گل رعنا تو گویی گشته خرمن
میان آن همه خوبانِ رعنا　　نشسته رامچند ماه سیما
زتاب حسن او حسن همه گم　　چنان کز پرتو مه نور انجم
به پیشش مطربانِ نغمه پرداز　　بهم رفته میدادند آواز
زناله عاشقان دمساز مطرب　　بتان را گوش بر آواز مطرب
بقولش گوشِ دل تا باز میشد　　کباب شعلهٔ آواز میشد
بمطرب کار مخموران چو افتاد　　شراب از کاسهٔ طنبور میداد
نه هر کس ظرف آن پیمانه را داشت　　که او پیمانهٔ مرد آزما داشت
نوای نی که مینا لید از درد　　بخوبان درد دلها عرض میکرد
رباب و چنگ باهم گشت دمساز　　نمود آهنگ عشرت زیر و بم ساز
دهل سر کرد چون راه فغان را　　دهل بدرید صوت بلبلان را
چو آمد جام و مینا در میانه　　بساقی خواند مطرب این ترانه
بیا ساقی بگردان جام مل را　　حنا بندیست امشب شاخ گل را
نه تنها نغمه کیفیت فزا بود　　قدح را نیز کیفیت رسا بود
پریرویان مجلس گشته ساقی　　بکس نگذاشته از هوش باقی
کسی آگه ز دورِ چرخ کی بود　　که آنجا دورِ دورِ جام می بود
بهر سو چشم شوخ می پرستی　　گهی مینا گهی دل می شکستی
ز دلهای شکسته خرمی بود　　ز شب تا صبح تسکین تشنگی بود
چو آن مجلس بدینسان منعقد شد　　نشاط و خرمی افزون ز حد شد
دران ساعت که اختر در گذر بود　　نظر سعدین را با یکدگر بود
برسم هند و آیین برهمها　　بهم بستند عقدِ آن دو مه را
نهالی با نهالی یافت پیوند　　ز عشق هم شدند آخر برومند
قرانِ ناهید را با مشتری شد　　فلک با هر دو گرم یاوری شد

بجان خویش هرکس دست رس داشت	نثار آن دوتن کردن هوس داشت
خروش تهنیت ها از چپ و راست	در آن مجمع عجب هنگامه آراست
بپایان چون رسید آن بزم دلکش	بجان رامچندر افتاد آتش
دل او خواست کام از وصل جانان	محیط آرزو انگیخت طوفان
نگاهش گشت گرم ترکتازی	بسان صید دیده شاهبازی
بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز	دلش در بر طپیدن کرد آغاز
چو آن بیطاقتی از حد فزون شد	بسوی خانه شوقش رهنمون شد
بجانان دو سوی کاشانه آورد	عجایب دولتی در خانه آورد
چو گنج آن ماه را در خانه بجا داد	تو گویی آتشش در خانه افتاد
چو شد پهلونشین آن پریرو	نقاب از چهره اش بگرفت یکسو
فتادش تا بحسن او نگاهی	بر آمد از دلش بیخواست آهی
بیکدیدن دلش را کرد تسخیر	نگاهش ساخت کار او بیک تیر
جمال دید برق خرمنِ هوش	نگاه نیم مستش دشمنِ هوش
ز سر تا پای او حسن و لطافت	چنان پیدا که از آیینه صورت
قدش بگرفته از سرو چمن باج	رعونت را رسانیده بمعراج
ریاض دلبری را سرو موزون	قدِ خوبان به پیشش بید مجنون
نهالِ رسته از باغ نکویی	برومند آمده از خوبرویی
تماشای بباغ دهر کم دید	سهی سروی که یار اوست خورشید
خم گیسوی آن شیرین شمایل	کمندی بود بهر بستنِ دل
ببستی دل چو گیسو برگشادی	نمودی بستنی در هر گشادی
دلی گشتی بگیسویش مقید	که بودی در خور حبس مؤبد
نبود آنجا ره بیرون شد آسان	گذر از کوچهٔ سربسته توان
زگیسو گرچه بود اورا سلاسل	ولی کم داشت فکر بستنِ دل

بسی پیچید گیسو بر سر او — که در دام آورد دلها ز هر سو
چو دید او را ندارد سود تدبیر — بپالش سر نهاد و گفت تقصیر
شب زلفش اگرچه بود تاریک — ولی بود از جبینش صبح نزدیک
خطِ باریک از فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب از شب تار
جبین و عارض آن غیرتِ حور — نمودی معنی نورٌ علیٰ نور
جبین او بچین کی آشنا بود — که جنسِ چین در آنجا ناروا بود
پریشان زلف بر طرف بناگوش — سحر با شام گردیده هم آغوش
بباغ عارض آن ماه رخسار — کشیده درمیانِ جبهش دیوار
که تا در سایهٔ دیوار بینی — دلِ عاشق کند راحت گزینی
ولی از وی نگشتی سایه پیدا — که خورشید از دو سو میتافت آنجا
فضا چون نقش طاق ابرویش بست — ز غم طاق فلک را پشت بشکست
بجفت ابروش یک شهر مشتاق — عجب جفتی بخوبی در جهان طاق
دو ابرویش بحکم نرگس مست — بی تاراج دل داده بهم دست
چه گویم دزدی آن چشم پُر فن — که دل بردی بیک دزدیده دیدن
نظر ناکرده دلهای ربودی — نظر بر بیدلان کردی چه بودی
ز مژگان دستگاه ساحری داشت — ید طولیٰ بفن دلبری داشت
دل از مژگان او سالم نجستی — صف برگشته قلبی می شکستی
بران زخمی که میزد تیغ مژگان — لب او سرنگون کردی نمکدان
حلاوت زخم دل را زان نمک بود — کسی نشنیده شیرین نمک سود
دهانش را مکن با غنچه تشبیه — که دارد از چنین تشبیه تنزیه
سخن را در دهانش ره نباشد — ز حرف غیب کس آگه نباشد
مسی دیبان فزوده زیب دندان — چو اختر در شفق در شام تابان
بدندانش مسی افزوده رونق — تو گویی شام شد با صبح ملحق

چه گویم وصف آن سیب زنخدان | که برده گوی حسن از ماه رویان
نیارد زو گذشتن جان بیتاب | بچاه غبغبش دل میخورد آب
بیاض گردن آن غیرت حور | نمودی چون عمود صبح از دور
بتان را پیش آن رخسار و گردن | نبودی چاره جز گردن نهادن
چه گویم حرف از پستان آن حور | چو نو دولت لبی سر سخت و مغرور
بجز حرمان نصیب بوالهوس نیست | برین دولت کسی را دست رس نیست
نظر بار صفای آن شکم داشت | نگه لغزیدنی در هر قدم داشت
ز بس لغزش که رو دادی درین راه | فتادی عاقبت از ناف در چاه
سخن از زیر نافش کفر دین است | ز عورت چشم پوشی فرض عین است
ز ساق و ساعدش جان را خلا بود | ز دست و پاش دل بیدست و پا بود
طپیدی از غم آن دست و پا دل | ولی زین دست و پا کردن چه حاصل
حنای پای او را هر که دیدی | بخون خویش چون دل میطپیدی
چگویم در سراپایش چها بود | ز سر تا پا همه ناز و ادا بود
سخن کوتاه از آن رخسار مهوش | بجان رامچند افتاد آتش
بصد جان واله و شیدای او شد | سراپا محو سر تا پای او شد
پریرو نیز در دام وی افتاد | شکار هم شدند آخر دو صیاد
دو شمع از آتش هم در گرفتند | شدند آتش بیکدیگر گرفتند
دو کوکب محو نور افشانی هم | شدند آیینهٔ حیرانی هم
محبت چون بجنبید از دو جانب | ز هر سو گشت شوق وصل غالب
زمانی سوی هم از شوق دیدند | ز باغ هم گل نظاره چیدند
میانجی شد نگه در اوّل کار | نمود آن هر دو را از هم خبردار
در آخر چون ز هم گشتند آگاه | نگه را در میان شد قصه کوتاه
از ان آتش که شوق هر دو افروخت | حجاب و شرم آخر در میان سوخت

چو شد دور از میانه پردهٔ شرم — کنار و بوس را بازار شد گرم
شدند آن هر دو مه پیکر هم آغوش — ربودند از لب هم لذتِ نوش
ز لعل همدگر بوسی ربودند — متاع مصر را غارت نمودند
لب آن نوبهارِ خوبرویی — نگینی بود از یاقوت گویی
برای آن نگین لعل خندان — دهانِ رامچند آمد نگین دان
سخن گر سر کنم زان لب مکیدن — لب خود باید از حسرت گزیدن
باخر رامچند ماه سیما — ز شوق آن بدن شد ناشکیبا
خدنگ شوق را شست آشنا کرد — پری پیکر هدف پیشش بپا کرد
چنان تیرش هدف را درخور آمد — که از هر گوشه بانگ زه بر آمد
بجز ناخسته پنهان باشد اما — نهان در خسته اینجا گشت پیدا
ز فرط شهوت و جوش جوانی — بهم دادند دادِ کامرانی
در عشرت بروی هم کشادند — نهالِ عیش را هم آب دادند
چو راه اختلاط از پیش واشد — مذاقِ شوق لذت آشنا شد
ز بس لذت ز یکدیگر ربودند — دمی دور از کنار هم نبودند
شد از بس ربط وصل هر دو محکم — یکی گشتند چون بادام توام
دو مهوش در بر هم شاد و خندان — جمال هر یکی گشته دو چندان
بشب بایکدگر همراز و همدم — بروز آیینه سان مو و رخ هم
بدانسان رامچند ماه رخسار — بدام عشق آن مه شد گرفتار
که یکدم گر در آغوشش ندیدی — ز بیتابی چو دل در خون طپیدی
نمیرفتی برون از خانه یکدم — نبود آگه ز کار و بار عالم
بشب با زلف او بودش سر و کار — بروز از چهره کردی سیر گلزار
بسر بردی باین صورت شب و روز — که یاور بود او را بخت فیروز
ز وصل دلبر خود شاد و خندان — دلش فارغ ز اندوهِ حریفان

بنودش غیر جانان هیچ دلخواه | چنین میبود تا بگذشت ششماه
کنون بشنو تو نیرنگ فلک را | که میریزد بصهبایش نمک را

رفتن رامچند برای غسل گنگ و هلاک شدن عروس از مکر حریفان

فلک با کس سر یاری ندارد | جز آیین ستمگاری ندارد
دو بیدل هر کجا باهم نشینند | بیکدیگر بساط عیش چینند
کمر بندد بخصمی سخت محکم | بساط هر دو بر چیند بیکدم
بفرض ار بیدلی یابد ازو کام | بناکامی کشد او را سرانجام
دمی آبی دهد گر تشنه لب را | فزاید در تلافی تاب و تب را
چراغ هر که روشن گردد از وی | چو شمعش آتش افتد در رگ و پی
حدیث آن دو بیدل بشنو از من | که گردد این حکایت بر تو روشن
چنین دارم بخاطر کان دو همدم | چو گردیدند اسیر صحبت هم
بسر شد مدت از ششماه افزون | که نامد رامچند از خانه بیرون
بخانه هر که دارد دلربای | دگر کی میتواند رفت جای
کسی کو را بود در خانه یارش | برون در نباشد هیچ کارش
چو شد بار رامچند آن مه جبین یار | نمیکردی ز خانه میل بازار
دکانش از صفا و رونق افتاد | بمردم از تن بیجان نشان داد
نمودی بی رخ آن غیرت حور | دکانش در نظرها چشم بی نور
چو شد خانه نشین آن مهر تابان | جهان تاریک شد در چشم یاران
خروش از جان مشتاقان بر آمد | جهانی را ز قالب جان بر آمد
شدند از دیدنش مایوس مطلق | چو بیماری که شد مرگش محقق
زدرد یکدگر در خون طپیدند | گریبانها بمرگ هم دریدند
ز شور ناله و اشک شرر خیز | همه گشته بداغ هم نمکریز
بهم چون تارهای ساز بودند | ولیکن مختلف آواز بودند

یکی آهش بگردون میرسیدی — یکی در خون چو بسمل می طپیدی
یکی خون ریختی از دیدهٔ تر — یکی میزد ز حسرت دست بر سر
یکی مست از می سرشار حیرت — چو صورت پشت بر دیوار حیرت
یکی با قامت خم حلقه آسا — گرفته بر در آن ماه رو جا
یکی در راه آن سرو خرامان — شده چون نقش پا با خاک یکسان
یکی از دیده نهر خون گشاده — چو فوّاره بیکپا ایستاده
یکی چون آبشار از درد نالان — رسیده چاک جیبش تا بدامان
بحال خویشتن هر یک گرفتار — قیامت را بکویش گرم بازار
سر کویش پر از غوغای محشر — نشان میداد از صحرای محشر
بکویش هر زمان از دود آهی — نمودی در هوا ابر سیاهی
عجب ابری که اشکش بود باران — درو لخت جگر برق درخشان
درانکو بوالهوس خود در نیاید — که می ترسد مبادا تر نیاید
سر کویش ز اشک و آه مردم — محیطی بود گویی در تلاطم
عجب بحری کنار اورا نه پیدا — اسیران دل بدریا داده آنجا
سخن کوتاه آن جمع پریشان — بسر بردند عمری را بدینسان
بقطع اُلفت آن هر دو دلدار — بسی تدبیر میبردند در کار
دلی با هم نه الفت آنچنان بود — کزین تدبیرها زایل شود زود
دو بیدل را که با هم اتصال است — به تیغ از هم جدا کردن محال است
بمردن هم نیفتد در میان فصل — نگردد مرگ عاشق مانع وصل
غرض بانو عروس ماه پیکر — بدل هر یک عداوت داشت مضمر
همه از رشک آن مهر جهان سوز — بلب آه و بدل داغ و بجان سوز
همه بودند مرگش را طلبگار — بیار خویش دشمن با غرض یار
همیشه فکر کارش مینمودند — ولی در انتظار وقت بودند

قضا را بود روزی بس همایون | که میدانندش اهل هند میمون
در آن روز مبارک غسل گنگا | بود واجب در آیین برهما
گروه هندوان از پیر و برنا | برنگ سیل از سر ساخته پا
بعزم غسل گنگ آن روز رفتند | بصد عجز و نیاز و سوز رفتند
ز عکسِ چهرهٔ خوبانِ رعنا | چمنها شد در آبِ گنگ پیدا
شد از هندو بتان ماه رخسار | کنار گنگ رشکِ صد چمن زار
نشسته بر کنار گنگ هر جا | برهمن زادهٔ خورشید سیما
دکانِ حسن با صد رنگ چیده | ز دستش عالمی قشقه کشیده
زده از قشقه نقش دلبری را | دکان وا کرده کفر و کافری را
از آن صندل که او هر لحظه میسود | نصیب عشق بازان درد سر بود
مسلمان گر در آن مجمع نشستی | ز دست کافران زنار بستی
نماند از هندوان در شهر یکتن | بغیر از رامچند هوش دشمن
عروسش گفت کای دُر یگانه | تو هم چون خور بر آ بیرون ز خانه
کنار گنگ را رونق فزا شو | بگنگِ صاف باطن آشنا شو
تویی کانِ نمک ای مایهٔ ناز | در آن مجمع برو شوری بینداز
چو بشنید این سخن زان ماه پیکر | فتاد اُو را هوای غسل در سر
دلی پایش برفتن تن نمیداد | دل اُو را رخصتِ رفتن نمیداد
برفتن دل نهاد آخر باکراه | ربود از خویش او را حرف آن ماه
بگفتا غسل گنگم نیست مقصود | ولی حکم ترا تابع توان بود
تو می باید نمایی طبخ سامان | که اینک میرسم من هم شتابان
بگفت این و بُرون آمد ز خانه | خدنگی کرد آهنگِ نشانه
بفرق عاشقان افگند سایه | هما دار از سعادت داد مایه
حریفانِ ز حیرت لال مانده | بقید هجر ماه و سال مانده

زبان از چشم شوخش قرض کردند | یکایک حال خود را عرض کردند
زچرب و نرمی حرف ملایم | بزخم عاشقان بنهاد مرهم
زبانش با حریفان گفتگو داشت | ولی دل فکر آن خورشید رو داشت
بیاد ابروی او آه میکرد | به تیغ ناله قطع راه میکرد
بهر جا جادهٔ پر پیچ و خم بود | بچشمش کوچهٔ زلف صنم بود
بهر گامی که او در راه میزد | ز دست هجر جانان آه میزد
چو آن مه را کنار گنگ شد جا | در آن مجمع قیامت گشت برپا
خروشی از حاضران زانسان برآمد | که پنداری زمین از جا درآمد
بتان از جلوه اش بیتاب گشتند | به پیش او ز خجلت آب گشتند
بعزم غسل چون رخت از بدن کند | بگنگ از عکس تن آتش درافگند
چو در آب آن مه تابان درآمد | تن آب روان را جان درآمد
ز آب گنگ عکس آن دل آرا | چو خورشید از بیاض صبح پیدا
فروغ از عکس رخسارش چنان یافت | که هر موجش برنگ برق میتافت
شد از عکس رخ آن رشک گلشن | بفانوس حبابش شمع روشن
بآب گنگ چون غسلی بر آورد | ز خجلت ماه رویان را تر آورد
چو شد فارغ ز غسل آن ماه پیکر | ز آب آمد برون چون شعلهٔ تر
ز دآتش جلوه اش در جان احباب | چنین بیرون بر آمد آخر از آب
کنون بشنو سخن زان حیله سازان | بخود نرد دغا و مکر بازان
درین فرصت که نقد وقت دیدند | ز صد افسون فسونی برگزیدند
یکی را از خود آن قوم جفا جو | فرستادند سوی خانهٔ او
که گوید با عروس ماه پیکر | خبر از غرق آن خورشید منظر
بگوید رامچندر نازنینت | که بودی همچو دل پهلو نشینت
در آب گنگ سرگرم شنا بود | ز عکسش آب دلکش زیر پا بود

بگردابی فتادش ناگهان راه　　فگندش چرخ زان گرداب در چاه
عروسش حرف چون بشنید زان مرد　　چو نی آهی زد و قالب تهی کرد
بآن فریاد جانش گرم پرواز　　برون نامد دگر از خانه آواز
پیام مرگ جانان مرگ او بود　　جهانی را چنین مرگ آرزو بود
بلی عاشق بجانان زنده باشد　　بنفس خویش حیوان زنده باشد
بقای عاشق از پهلوی یار است　　که تن از صحبت دل پایدار است
بود عاشق ز خود پیوسته فانی　　بعمر یار دارد زندگانی
نیابی غیر جانان در میانش　　بود جانش تن و معشوق جانش
ز هر جائی بجانان میبرد راه　　که یوسف بر نمی آمد ز هر چاه
باین پایه رساند عشق جان را　　یکی سازد زمین و آسمان را
چنین جانی بود نایاب عالم　　مثل شد شهپر مرغ و جان آدم

سوختن نعش عروسش و ظاهر شدن امری عجیب از خاکستر او

چو آن عاشق که خود بیکار باشد　　حیات و مرگ او با یار باشد
وجود او بود پیدا ز جانان　　برنگ ذره از خورشید تابان
بود مرگش دمی بی یار بودن　　حیاتش محو آن دیدار بودن
دهد جان در عوض جانان رباید　　بهیچ آن گنج بی پایان رباید
در آتش گر بسوزندش نمیرد　　همه آتش شود در یار گیرد
چو آن زیبا عروس ماه منظر　　بجانان داد جان نازپیکر
خبر شد خویش و قوم آن پری را　　که زد باز اجل کبک دری را
ز درد مرگ او دیوانه گشتند　　بر شمع مرده اش پروانه گشتند
گریبانها بمرگش چاک کردند　　مژه از خون دل نمناک کردند
بلند از خانهٔ او گشت شوری　　چو آن طوفان که سر زد از تنوری
هوا از نار شد زندان آتش　　ندیده کس چنین طوفان آتش

ز بس پُر دود شد از ناله و آه | نظر را در هوا کم میشدی راه
بمرگش بسکه بر سر خاک کردند | زمین را همسر افلاک کردند
در آن حالت که گرم نوحه بودند | بمرگ هر دو شیون مینمودند
زگنگ آمد خبر کان دُرِّ مکنون | سلامت آمده از آب بیرون
حدیثِ غرق نام بی نشان بود | همه تمهید آن حیله گران بود
پیٔ مرگِ عروس این مکر کردند | بمرگش کام خود حاصل شمردند
دل هر کس که بشنید این حکایت | بر آن پاک از گنه میخورد حسرت
بگوش هر که حرفِ مرگ او خورد | ز حسن و عشق او افسوس میکرد
غرض کز داغِ مرگِ آن پریزاد | بجانِ خویش و قومش آتش افتاد
بسی از دیده سیلِ خون کشادند | برین آخر قرارِ کار دادند
که بی تاخیر تجهیزش نمایند | وطن در آتش تیزش نمایند
مبادا رامچندرِ ماه رخسار | بیاید آگهی از مردنِ یار
بنعش او رساند خویشتن را | ز آتش همچو او پوشد کفن را
چو بیند آن تن سیمین در آتش | زند پروانه سان خود را بر آتش
در آتش دلبر خود را چو بیند | چو اخگر در دل آتش نشیند
چو این تدبیر را کردند باهم | بتجهیزش کمر بستند محکم
تنِ اُو را سبک از جا ربودند | بآب دیده شست و شو نمودند
مهیا ساختند از بهر آن ماه | کفن از تار و پودِ رشتهٔ آه
مرتب شد چو نعشِ آن پریرو | گرفتندش بدوش آن قوم هندو
برای سوختن بردند او را | باین صورت نسوزد کس عدو را
دران منزل که جای سوختن بود | شد انباری زچوب صندل عود
زاشک خونفشان هنگام شیون | بران انبار پاشیدند روغن
برای آن نگارِ صندلین رنگ | مهیا ساختند از صندل اورنگ

ولی او رنگ او بوده است بی یار | بسان عود آتش را سزاوار
زدند آتش در آن انبار آخر | فتاد او را با آتش کار آخر
چو شد آن مه جبین مهمان آتش | زد آتش جسم او در جان آتش
تن او از دل آتش عیان بود | بسان شعله پیچیده در دود
در آتش نعش او را چون وطن شد | خجل آتش ز لطف آن بدن شد
تنش در شعله پنهان شد بانسان | که آتش میشود در سنگ پنهان
بحسن آتش همه شرمنده اش بود | هنوز این مرده یار زنده اش بود
تنش ز انسان با آتش گرم برخورد | که در آغوش او آتش عرق کرد
شد از سوز تنش آتش عرق ریز | ز پنداری که مردان آتش تیز
چنان ترسید آتش زان تن زار | که شد هر شعله اش انگشت زنهار
تن عاشق که عشق افروخت او را | کجا آتش تواند سوخت او را
چو تو انست او را سوخت آتش | هم از وی سوختن آموخت آتش
از و شد قوت احراق او بیش | باخر سوخت خود در آتش خویش
چو خاکستر شد آن جسم نگارین | زهی احسنت گفت افلاک تحسین
ولی از داغ هجران آن جگر ریش | چو اخگر بود در خاکستر خویش
اگر چه گشت خاکستر نیاسود | که در آن نشا از جانان خود بود
ز مرده تا بزنده فرق باشد | که آن در غرب و این در شرق باشد
جدا از رامچند آن آتش تیز | ندید آرام در خواب عدم نیز
چنین راوی بیان کرد این حکایت | که از خاکستر آن ماه طلعت
بهر شب شعلهٔ سر بر کشیدی | ز بیتابی بهر جانب دویدی
شدی بر هر طرف گرم تگ و تاز | برون می آمدی زان شعله آواز
که آه ای رامچند آخر کجائی | شدی بیگانه با آن آشنائی
من اینجا بی تو بر آتش نشسته | تو آنجا با حریفان خوش نشسته

من اینجا شعله سان در بیقراری | نمیدانم تو آنجا در چه کاری
بمن آتش ز هجرت در گرفته | چو شمع سوختن از سر گرفته
ترا آیا ز حال من خبر هست | ازین آتش بجانت هم شرر هست
ز حالم گشتهٔ آگاه یا نی | ز غم کاهیده‌ای ماه یا نی
بمن شد تلخ بی تو زندگانی | هنوزت هست ذوق کامرانی
همیشه میزدی لاف وفا را | جفا جویی مکن دیگر خدا را
بیا در راحت آبادِ عدم بین | من اینجا آنچه می بینم تو هم بین
دمی پدرود کن دار جهان را | بکن نظاره دار عاشقان را
ز همدیگر جدا تا چند باشیم | بزنجیر دُوِی پابند باشیم
بیا تا ما و تو گردیم یک چیز | بمانی چند در زندان تمیز
غرض هر شب بدینسان گفتگو داشت | سخن با رام چندر ماه رُو داشت
چو مهر از جیب مشرق سر کشیدی | چو اخگر سر بخاکستر کشیدی
برون از وی ندیدی کس نشانی | عجایب قصهٔ نادر بیانی
چو این صورت مکرر شد نمودار | مثل گشت این سخن در شهر و بازار
کنون از رام چندر تیره ایام | سخن بشنو که شد چونش سرانجام

آگاه شدن رامچندر از مرگ عروس و سر بصحرای جنون زدن

خوش آن بیدل که گردد یار با عشق | بود روز و شب او را کار با عشق
دل از عیش جهان برگردد او را | جنون بالین و بستر گردد او را
بپیچد در سرش سودای یاری | نماند در دلش صبر و قراری
بغم رو آرد، از شادی گریزد | بویرانی ز آبادی گریزد
ز مستی کف بلب زنجیر در پا | برنگ سیل رو آرد بصحرا
جسد را زنده دارد از طپیدن | بود مرگش چو سیماب آرمیدن
بدانگونه رباید شورش از جا | که چون ریگ روان بنشیند از پا

بهر راهی که پیش آید شتابد / مگر گم کردهٔ خود را بیابد
اگر آتش بیفروزد چراغش / شمیم گل بود موی دماغش
ز هر شمعش نگردد خانه روشن / مگر یارش زند آتش بخرمن
بسان رامچندر ماه رخسار / بسوزد خویش را در آتش یار
چنین آن نکته پرداز سخندان / رسانید این حکایت را بپایان
که چون از آب گنگ آن نازپیکر / برون آمد چنان کز بحر گوهر
برخت تازهٔ زینت فزا شد / هزاران جامه از دستش قبا شد
نبود آگاه ازین کان رخت فاخر / شود او را لباس ماتم آخر
بپیشانی فزود از قشقه رنگی / که دلها را کند خون بی درنگی
دلی غافل ز رنگ آمیزی دهر / که میریزد چسان در ساغرش زهر
دمی در صحبت یاران برآسود / ولی دل در برش گرم طپش بود
بظاهر بود چشمش سوی یاران / ولی چشم دلش بر روی جانان
دلش از بس بفکر یار پیچید / چو نرگس چشم او چیزی نمیدید
ندیدن چشم او بیکار گشته / بعینه صورت دیوار گشته
دلش را گوش بر آواز جانان / بگوشش پنبه از حرف حریفان
درو هر یک فسونی میدمیدی / بسوی صحبت خویشش کشیدی
ولی هرگز نمیکردی درو کار / که بودش باطل السحر از غم یار
سخن کوتاه چون شد طاقتش طاق / ز جا برخاست آن خورشید آفاق
خرامان شد بعزم خانهٔ خویش / چو سیل آمد سوی ویرانهٔ خویش
بخانه چون در آمد آن دل افگار / پر از اغیار و خالی دید از یار
گروهی دید بر سر خاک کرده / گریبان تا بدامن چاک کرده
پدر بر زانوی غم سر نهاده / بخانه آتش مرگش فتاده
نظر آن قوم را چون بروی افتاد / تو پنداری که آتش در نی افتاد

خروشِ وامصیبت از چپ و راست | یکایک همچو شورِ حشر برخاست
همه افغان کنان سویش دویدند | بسان دل در آغوشش کشیدند
نفس را شعله‌خیزِ آه کردند | ز مرگِ دلبرش آگاه کردند
چو بشنید او حدیثِ مرگ جانان | شد از سر تا قدم یک چشم حیران
هنوز آن حرفِ جانان کرده در گوش | ز سر پرواز کردش طائرِ هوش
زمانی سر بجیبِ خود در آورد | سر از جیبِ جنون آخر برآورد
تو گوئی بود ترفِ مرگ جانان | جنونش را نسیمِ نوبهاران
چو خم جوش دلِ تنگش بسر رفت | براه بیخودی پایش بدر رفت
چو گل شد جامه‌اش صد پاره در بر | غمِ دستار را واکرد از سر
ز قیدِ عقل زندانی برآمد | چو کُه خود بعریانی برآمد
خرد بگریخت از کاخِ دماغش | جنون شد[۱] وارثِ گنجِ فراغش
دماغ از شورِ سودایش برآشفت | بترکِ خانمانِ خویشتن گفت
گهی گلخن شدی آرامگاهش | گهی بالین و بستر خاکِ راهش
بگلخن میگرفتی آن جگر ریش | ز خاکستر سراغِ شعلهٔ خویش
در آنجا چون ندیدی غیرِ حرمان | سوی بازار میرفتی شتابان
تنِ او کز لطافت بود چون روح | ز سنگِ کودکان میگشت مجروح
نشان جستی ز هر سنگ آن ستمکش | از آن شعله که زد در جانش آتش
ولی هر سنگ این آتش ندارد | که هر شیشه میٔ بغش ندارد
چو بر بیتابی او شهر شد تنگ | بصحرا کرد همچون سیل آهنگ
ز شورِ نالهٔ آن مستِ حرمان | بیابان قیامت شد بیابان
بهم گفتند وحش و طیرِ صحرا | که مجنون از کجا شد باز پیدا
طیور از دردِ او دلگیر گشتند | ز حیرت طایرِ تصویر گشتند
بوحش از ناله‌اش بیداد میرفت | غزالانِ چرا از یاد میرفت

۱- اضافهٔ مرتب

همه گردیده محوِ آن ترانه | به پیشش قدرتِ چون و چرا نه
زبس وحشت ربود از کف عنانش | نبود آرام چون ریگِ روانش
بصحرا هرزه میگردید هر سو | ز دست هجر می نالید هر سو
دو چارش شد در آن صحرا غزالی | ز سودا شد باد گرم سوالی

خطاب کردن رامچند با غزال

کهای وحشی نژاد برق جولان | بشوخی یادگار چشم خوبان
بچشم میهمانی سخت نیکو | که میمانی بآن چشم سخنگو
تو چشم دلبرم را یادگاری | رمیدن از نگاهش یاد داری
چو آهنگ رمیدن راکنی ساز | نماند برق از همراهیت باز
رمت گرد از بیابانها بر آرد | غمت صیاد را از پا در آرد
ترا می پرورد صحرا بدامن | چراغ خانه اش از تست روشن
شدی از دیدنت مجنون تسلی | که میمانی بچشم شوخ لیلی
بمجنون بودهٔ همراز و همدم | چه باشد گر کنی یاری بمن هم
برای جستجوی دلبر من | دمی دامان صحرا بر کمر زن
باه و نالهٔ من همعنان شو | چو اشک من بهر جانب روان شو
بهر جاییست آید کوهساری | شگفته بینی آنجا لاله زاری
در آن کهسار روزی را بشب کن | نشان از گلعذار من طلب کن
بهر سو جادهٔ در دشت بینی | حرامت باد اگر از پا نشینی
بکن قطع ره امید داری | بود کز کوی یارم سر بر آری
گذارت گر فتد بر مرغزاری | که باشد سبز از فیض بهاری
ز هر برگش سراغ آن چمن پرس | خبر از سر تهٔ گلگون من پرس
چو آن وحشی شدش از دیده پنهان | علم زد گرد بادی از بیابان

خطاب با گردباد

زجا جست و زدش دستی بدامن | بگفت ای چشم از گرد تو روشن
تویی آن ره نورد کوه و صحرا | که تا برخاستی بنشستی از پا
سرت تا گرم سودای طلب شد | سراپای تو یک پای طلب شد
بیک پا کوه و صحرا در نوردی | نمی آید ز کس این پایمردی
بود پیوسته با گردش مدارت | ز عشق کیست در دل خار خارت
بدینسان خوار و سرگردان چرایی | مگر چون من زیار خود جدایی
باین رعنایی و همت بلندی | چو من بهر چه خوار و مستمندی
جدا اگر نیستی از دلبر خویش | چه پیچی اینقدر ها بر سر خویش
عجب وجدی ترا برده است از جا | که نگذاری زمانی بر زمین پا
چو تو آوارهٔ از دهر کم خاست | جنونِ دوریت پیدا ز سیماست
مرا هم چون تو سودائیست در سر | جنون را طرفه غوغائیست در سر
ربوده دل ز دستم دلربایی | شده بیگانه با من آشنایی
مرا مرغ همای رفته از دام | که چون عنقاست او را بی نشان نام
کنون در جستجویش بیقرارم | بجز سرگشتگی کاری ندارم
بجز یاد تو دیگر نیست الحق | بعالم طالب مجهول مطلق
بیا تا رخش همت را بتازیم | که این مجهول را معلوم سازیم
بیا تا گرد هر ویرانه گردیم | خراب آباد عالم در نوردیم
ازین ویرانهای پر شر و شور | شود پیدا مگر آن گنج مستور
چو از پیش نظر شد گردبادش | ز دورش دود چرخ آمد بیادش
نفس از شکوه لبریز شرر کرد | بگردون گفتگو زینگونه تر کرد

خطاب با آسمان

که ای گردون مرا ناکام کردی | زدی چرخی که صبحم شام کردی

نخست از وصل کردی کامیابم — ز هجر آخر فگندی در عذابم
مرا اوّل سرور سینه دادی — چو دیدم زهر در لوزینه دادی
بدورانِ تو ای آرام دشمن — عجب لیل و نهاری رفت بر من
چو چشمِ یار دورت فتنه خیز است — ز آه خلق بازارِ تو تیز است
نداری شرم ازین بازار گرمی — خنک باشد چنین بازار گرمی
ندارد کاروانت ای جفا کار — بجز جنس دغا و حیله در بار
بمن معلوم شد از صبح و شبنم — که آبی میکنی در شیر کم کم
مرا دست و دلت ای سفلهٔ شوم — ز خورشید و شفق گردید معلوم
که خوانِ جودِ تو گر ما حضر داشت — همین داغِ دل و خونِ جگر داشت
ترا باشد جفا آیین همیشه — ز قهرت میتراود کین همیشه
بنوش آلوده نیشت همچو زنبور — دل آزار است کیشت همچو زنبور
مرا زین پیش دور از یار مپسند — بجانم اینقدر آزار مپسند
بترس از تند بادِ نالهٔ من — که این صرصر چو آید در وزیدن
چراغِ مهرِ تابانت بمیرد — محیط دهر را طوفان بگیرد
بزن دوری که شامِ غم سر آید — ز مشرق صبح اقبالم بر آید
اگر نه شمع بختم بر فروزی — مرا آن به که در آتش بسوزی
ستم باشد جدائی درد و همدم — چو یار من در آتش سوخت من هم
مسِ قلبم گدازی دیده از درد — بیک آتش زرِ احمر توان کرد
بگردون داشت آن دیوانه گفتار — که شد از یکطرف ابری نمودار
نگاهش چون برابر تیره افتاد — ز گریه سیل خون از دیده بکشاد

خطاب به ابر

خطابش کرد کای همچشمِ عشاق — ز سوزِ دل زده آتش در آفاق
تو آن افسونگر سحر آشنائی — که یکجا آب و آتش را نمائی

چو اسپ باد را آری بجولان | کنی آفاق را طی چون سلیمان
بسیط خاک از تو سبز خرم | زمین را از تو باشد در جگر نم
چو افتد آتش از برقت بخرمن | گریبان پاره سازی تا بدامن
ز رعلت سینه میباشد خروشان | در آن سینه دلی چون دیگ جوشان
چو گردد چشمهٔ فیض تو جاری | کند باغ جهان را آبیاری
ز دریا آب تلخی را ستانی | کنی شیرین چو آب زندگانی
چه منت ها بدریا میگذاری | که تلخش را چنین شیرین برآری
ترا ابر بحر بی پایان رسد ناز | که قطره گیری و گوهر دهی باز
بهر کشور چو تاجر کار داری | متاع زندگی در بار داری
گهی بر گل گهی بر خاره باری | بد و نیک از تو میجوید یاری
چه باشد گر بمن هم یار گردی | کنی تا کوی یارم ره نوردی
بآن سنگین دل نامهربانم | دهی یادی ز چشم خونفشانم
بگوی کان اسیر دام هجران | چو من دور از تو نالان ست و گریان
دلش از شعله های آهِ جانسوز | گزد برده است از برق جهانسوز
برادش گر رسی ای ماه وقت است | ز خود دیگر سازیش آگاه وقت است
چو شمع صبحدم ای مهر تابان | رسیده بیتو عمر او بپایان
برآ از پرده تا جان برفشاند | ز دامن گرد امکان برفشاند
سخن کوتاه آن مجنون عاقل | بهر چیزی که آمد در مقابل
حدیث از دلربای خویش گفتی | پیام آشنای خویش گفتی
ز نیک و بد بچشمش هرچه بنمود | رسولی جانب معشوقه اش بود
فقیرا اکنون سخن را مختصر کن | بحال رامچند آخر نظر کن
که این دیوانه پر بیتاب گشته | دلش در بند حسرت آب گشته
شده بیتابی عشقش گلوگیر | ندارد سود ادرا طوق و زنجیر

چو پروانه دمی ننشیند از پا | بجز آتش علاجی نیست او را
دلش از سرد مهریهای ایام | نخواهد جز در آتش یافت آرام
کنون آنست شرط آشنایی | که سوی آتش او را ره نمایی
نهالی را کنی با شعله پیوند | دویی را سازی از وحدت برومند
دویی را ترک کن رو در یک آور | بسان احولان یک را دو منگر

سوختن رامچند در آتش وصال معشوقه شعله پیکر خویش

چو آن بیهوده گرد دشت سودا | جنون سرمایهٔ مصر تمنا
متاع عقل و دانش جمله در باخت | ز نقد داغها سرمایه ساخت
بود آیا که با نقد چنینی | کند سودا بحسن آتشینی
بسر می پخت سودای کسی را | سری بوده است با آتش خسی را
ز مستی کف بلب آورده در دست | خروشان هر طرف چون سیل بگذشت
ز کف رفتش عنان صبر و آرام | چو موج از خویش میرفتی بهر گام
بیکجا گرد باد آسا نیاسود | عنانش در کف سرگشتگی بود
اگر میکرد سوی دشت آهنگ | دلش از وسعت صحرای شد تنگ
دگر چون ناله می پیچید در کوه | دو بالا میشد او را بار اندوه
دلش از کوه و صحرا هیچ نگشود | سخن کوته از ینها هیچ نگشود
همان شعله که پا در جانش افشرد | کشان روزی بسوی شهرش آورد
بشهر آمد چو آن آشوب دوران | برو کردند طفلان سنگ باران
ولی بودش بتن آن سنگ کاری | خوش آینده چو باران بهاری
چو آمد سوی بازار آن دل افگار | فتاد از مقدمش شوری ببازار
برو از بس هجوم می شد ز مردم | نظر را راه دیدن می شدی گم
خبر شد آن حریفان دغل را | که اینک رامچند آمد ز صحرا
ز سر پا کرده سوی او دویدند | ولی از دیدنش در خون طپیدند

چو دیدندش بآن حالِ پریشان
شدند از کرده‌های خود پشیمان

ولیکن زان پشیمانی چه زاید
که تیر از شست رفته باز ناید

باو هر یک سخن آغاز میکرد
در صحبت برویش باز میکرد

ولی او لب بحرفی وا نکردی
سخن با هیچ کس اصلا نکردی

چنان محوِ خیال یار خود بود
که فارغ از خیالِ نیک و بد بود

قضا را زان میان هرزه سرائی
چو عقل کوته خود نارسائی

ز سوزِ دل نفس را آتشین کرد
حکایت زان عروس نازنین کرد

سخن از مردن او کرد آغاز
که جان چون داد آن سرمایۀ ناز

بگفت از سرگذشتِ او سراپا
رساند آخر سخن را تا باینجا

که هر شب از کفِ خاکستر او
برآید شعلۀ گرم تگ و پو

بگردد هر طرف بیتاب چون برق
گهی در غرب تازد گاه در شرق

ازان شعله بر آید صدائی
که آه ای رامچندِ من کجائی

ازو چون رامچندر این قصه بشنید
ز شادی شعله‌سان بر خویش بالید

سراغی از نگار خویشتن یافت
تو گوئی مرده جانِ نو بتن یافت

بگفت ای داده از مقصد نشانم
ادای شکر تو کی میتوانم

بمن آن کردۀ از دوستداری
که با تشنه گیا ابر بهاری

بحرفِ شعله تا لب بر گشودی
بآب زندگی راهم نمودی

حدیث شعله را تا از تو بشنید
دل افسردۀ من گرم گردید

ز حرفِ آتشینت ای سخنور
چراغ مرده‌ام شد روشن از سر

برای من که می‌میرم ز هجران
تو خضر وقتی آتش آب حیوان

کنون آنست شرطِ آشنائی
که تا آن شعله‌ام راهی نمائی

بهر گامی که برداری درین راه
گذاری منّتم بر جانِ آگاه

حریفان چون بدیدند آن تمنّا
سپند آسا بیک جستند از جا

۱- اصل: درای

باو گفتند کای سرمایهٔ جان — دل آواره ات را جمع گردان
که ما در خدمتت جان میفشانیم — ترا تا کوی جانان میرسانیم
شنید آن مژده چو آن بی سر و پا — سبک برخاست از جا همچو غوغا
چو آن پروانه کاید سوی آتش — سبک پرواز شد از بوی آتش
ز مرد و زن روان فوجش از پس — که دارد سیر جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار — قدم افشرد در سر منزل یار
کف خاکسترش را چون نظر کرد — ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان فدای آتش بجانم — تو خاکستر شوی من زنده مانم
تو در خاکستر خود آرمیده — بسان دود من هر سو دویده
تو چون اخگر بخاکستر نهفته — بسان شعله من باشم شگفته
مرا آسوده دور از خود ندانی — ز مردن بدتر است این زندگانی
ازین بدتر نباشد هیچ مردن — که باید در فراقت زنده بودن
تو خاکستر شدی رستی ز آزار — مرا هر لحظه باید سوختن ناچار
چو شمع ای تو جان خصم بدن شد — نفس در سینه خار پیرهن شد
بمن شد بیتو هستی پر گلوگیر — نفس در پای جانم گشت زنجیر
ازین زندان خدا داده نجاتم — که من دور از تو در قید حیاتم
بدینسان با کف خاکستر یار — سخنها داشت آن دلخستهٔ زار
که شب یکباره اش اندر در آمد — نگو شب صبح اقبالش بر آمد
چو شد از ظلمت شب دهر تاریک — طلوع آفتابش گشت نزدیک
نشست از غم بکنجی آن دل افگار — که ناگه از کف خاکستر یار
بر آمد شعله چون برق درخشان — بسان برق شد هر سو شتابان
از آن شعله برون آمد صدای — که آه ای رامچند آخر کجای
چو نام خویش کرد آن خسته دل گوش — ز شادی کرد خود را هم فراموش

سوی آن شعله چون پروانه رو کرد / در آغوشش کشیدن آرزو کرد
بگفت ای آرزوی جانِ بیتاب / من مهجور را دریاب دریاب
که دور از تو بسی افسرده ام من / ز دستِ زندگانی مرده ام من
بصد افسردگی هر سو دویدم / بجز تو روی گرم از کس ندیدم
ز هجرم گرچه در آتش مقام است / ولی تا زنده هستم کار خام است
ز شرم خامی خود در گدازم / بجز آتش نباشد چاره سازم
مرا غیر از تو چیزی نیست در خور / ز روی مهر با من گرم بر خور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ / کشد تا چون دل گرمش ببر تنگ
از آنسو شعله جذبی بُرد در کار / بهم پیوست آخر یار با یار
چو آن شبنم که شد مهرش مقابل / بیک جذبه بجانان گشت واصل
خسی زد آتشی گردید ناچیز / نماند اندر میانه فصل و تمیز
چنان آتش گرفتش در بغل تنگ / که گیرد برگ گل را در میان رنگ
ز دام عقل اگرچه بود آزاد / کمند شعله اش در گردن افتاد
نماند از هستیش دیگر نشانی / بجز آتش گرفته استخوانی
بهشتِ استخوانی آن نکو نام / هُمای شعله را آورد در دام
تن او تا با آتش آشنا شد / غبارش توتیای دیده ها شد
برنگ خود بر آورد آتش او را / نمود آخر طلای بیغش او را
فتد عاشق چو اندر چنگ معشوق / بر آید عاقبت همرنگِ معشوق
نباشد گر کشش از جانب یار / بسعی او گره نگشاید از کار
ز دست شبنمی آخر چه آید / کشش از جانب خورشید باید
ولیکن سعی از شرط طریق است / طلب در راه با سالک رفیق است
دوا خواهی بدردی آشنا شو / ز بیدردان سخن زنهار شنو
چو شبنم شد سراپا دیدهٔ تر / کشیدش در بغل خورشید انور

در خطاب ناظم با خود

فقیر ای کشتی گردابی شوق / کباب شعلهٔ بیتابی شوق
خراب گریهٔ بیحاصل خویش / زپا افتاده از دست دل خویش
نه دنیا را نه عقبی را سزایی / نه اینجایی نه آنجایی، کجایی
ندانم از کدامین جرعه مستی / که گاهی مومنی گه بت پرستی
گهی کیش برهمن را گزینی / گهی با صومعه داران نشینی
گهی رو آوری سوی خرابات / بمسجد گه شوی گرم مناجات
قراری نیست یکجا همچو گردت / بدینسان دربدر آخر که کردت
بظاهر نیستت یاری معین / که زد آخر ترا آتش بخرمن
چو عاشق نیستی فریادت از چیست / بسینه این دل ناشادت از چیست
زمعشوقت نشانی نیست پیدا / مگر داری هوای صید عنقا
چنین بیگانه وش یارب چرایی / که با خود هم نداری آشنایی
دمی سر در گریبانت فرو بر / زجیب یار آنگه سر بر آور
نشان یار را از خویشتن پرس / سراغ لاله و گل از چمن پرس
که نتوان بی نشان را بی نشان یافت / زصورت ره سوی معنی توان یافت
مدان باطل زمین و آسمان را / از اینها باز جو سر نهان را
جهان از جزو و کل ای صاحب حال / حقیقت را بود تفصیل و اجمال
تو اجمالی و تفصیلت جهانست / نهانت جمله در عالم عیانست
تو در آفاقی و آفاق در تو / مقید آمده اطلاق در تو
مکن از هرزه گردی خاطرت ریش / بجو از خویشتن گم گشتهٔ خویش
بخود آ و سخن را مختصر کن / سخن زانجا که میآید نظر کن
بخاموشی سری در جیب در کش / پس آنگه ساغری از غیب در کش
تو غواصی و این بحر است زخار / گهر تا در کف آید دم نگهدار

چو هر گوش این سخن را نیست محرم | سخن را ختم کن والله اعلم

خاتمه

بحمدالله که این نظم دلاویز | بپایان آمد از کلک شکر ریز
قلم این نقش دلکش بست ز انسان | که مانی گشت چون تصویر حیران
بنظم آوردمش با آن روانی | که پهلو زد بآب زندگانی
چو کلکم گوهر این نظم را سفت | دبیر آسمانش آفرین گفت
از و هر بیت در آبدار یست | ز بحر شعر من این یادگاریست
نه هر کس آشنای این بیانست | که روی حرف با صاحبدلانست
سخندان قدر میداند سخن را | ز بلبل باز جو لطف چمن را
سخن فهم این بیان را میشناسد | زباندان این زبان را میشناسد
چو هست این نسخه تفسیر محبت | نهادم نام "تصویر محبت"
شده تاریخ این نظم دلارا | ز نام دلکش او آشکارا
همین بس رتبهٔ این نظم عالی | که شد منظور ارباب معالی
قبول طبع ارباب هنر شد | پسندِ خاطرِ اهل نظر شد
الهی تا بود نظم ثریا | بروی صفحهٔ افلاک برجا
از و بر صفحهٔ گیتی فشان باد | پسند خاطر صاحبدلان باد

تنزيه الاعتقاد عن الحلول والاتحاد

للحافظ العلامة جلال الدين السيوطي عبد الرحمن بن ابى بكر بن محمد
بن سابق الدين الخضيري

(٨٤٩ - ٩١١ ھ
١٤٤٥ - ١٥٠٥ م)

بتحقيق
عبد الرشيد
رئيس القسم العربي بكلية بتنه الهند

باسمه تعالى

اقدم اليكم رسالة مختصرة للحافظ العلامة جلال الدين السيوطي، الموسومة بتنزيه الاعتقاد عن الحلول والاتحاد. والرسالة تبحث عن مسئلة الحلول والاتحاد المعتقد المعروف بين علماء النصارى وبعض فرق من المسلمين، القائلين: إن الله سبحانه و تعالى يحل في بعض من عباده المقبولين، المحبوبين ويتحد بهم.

وهي عقيدة فاسدة ليس لها أصل في شريعتنا الغراء وملتنا البيضاء، وقد أنشئت هذه العقيدة فتنة عظيمة بين المسلمين في أزمنة مختلفة وبلاد متفرقة حتى وقع القتل والحبس في السجن. ولهذا المعتقد قتل الحسين بن منصور الحلاج في عهد خلافة المقتدر العباسي ببغداد سنة ٣٠٩ھ لأنه ادعى حلول الالهية في ذاته حتى قال: أنا الحق.

رحم الله السيوطي حيث جمع اقوال العلماء والفقهاء في الدين على ابطال هذا المعتقد وأثبت التنزيه عن الحلول والاتحاد بالادلة الواضحة في هذه الرسالة.

نجد نسختين لهذه الرسالة في مكتبة خدابخش، وكلتاهما بدون إسم الكاتب وبدون تاريخ الكتابة، والنسخة المحفوظة برقم ٢٥٧٤/٤ أوضح خطاً، فلذلك جعلتها كالأصل وقررتها نسخة اولى، والنسخة المحفوظة برقم ٢٥٧١/٢ فخطها غير واضح. و نسخ عديدة محفوظة في مكتبات أخرى، ولكنني اكتفيت في تصحيح الرسالة بالنسختين المحفوظتين بمكتبة خدابخش واجتهدت في المراجعة الى المصادر والمآخذ ما امكنني، وبعض المراجع غير مطبوعة حتى الآن فلم أعثر على نسختها الخطية وبعضها مطبوعة، لكنني لم أجدها بعد جهد.

بينت اختلاف النسخ والمصادر في الهوامش وعلقت على بعض المصادر و الأعلام في الآخر.

ونرجو من الله سبحانه وتعالى أن يوفقنا لما يحب ويرضى.

عبد الرشيد

رموز الهوامش

ا = النسخة الاولى المحفوظة بمكتبة خدابخش تحت الرقم ٢٥٧٤/٤
ث = النسخة الثانية " " " " ٢٥٧١/٢
م = مصادر الكتاب ومآخذه.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى

القول بالحلول والاتحاد الذى هو أخو الحلول اوّل من قال به النصارى الا أنهم خصوه بعيسى عليه الصلوة والسلام[١] أو به، وبمريم أمه، ولم يعدوه الى أحد، وخصوه باتحاد الكلمة دون الذات بحيث أن علماء المسلمين سلكوا فى الردّ عليهم طريق الزامهم بان يقولوا بمثل ذلك فى موسى عليه الصلوة والسّلام ايضًا، وفى الذات ايضًا، وهم لا يقولون بالامرين واذا سلّموا بطلان ذلك، لزم ابطال ما قالوه، واما المتوسمون بسمة الاسلام، فلم يبتدع أحد منهم هذه البدعة وحاشاهم من ذلك، لانهم ازكى فطرة واصحّ لُبًّا من ان يمشى عليهم هذا المحال، وانما مشى ذلك على النصارى، لانهم أبلد الخلق اذهانًا واعماها قلوبًا. غير أنّ طائفة من غلاة المتصوفة نقل عنهم أنهم قالوا بمثل هذه المقالة، وزادوا على النصارى فى تعدية ذلك، والنصارى قصروه على واحد، فان صح ذلك عنهم، فقد زادوا فى الكفر على النصارى، واحسن ما أعتذر عمّن صدرت عنه هذه المقالة[٢] الدالة على ذلك، وهى[٣] قوله: " أنا الحق "، بانه قال ذلك فى حال سكر واستغراق [أو][٤] غيبوبة عقل، وقد رفع الله تعالى[٥] التكليف عمّن غاب عقله، والغى اقواله، فلا تعد[٦] مقالته هذه شيئًا، ولا يلتفت[٧] اليها، فضلا عن أن تعد مذهبا ينقل[٨]، ومازالت العلماء ومحققو[٩] الصوفية يبينون بطلان القول بالحلول والاتحاد، وينبهون على فساده، ويحذرون من ضلاله۔

١- فى ث: منه ٢- فى ث: الكلمة ٣- فى ث: هو ٤- اضافة من المصحح۔

٥- فى ث: ساقط ٦- فى ث: نعد ٧- فى ث: لا نلتفت

٨- فى ث: مستقلا۔ ٩- فى نسختين: محققوا

وهذه نبذة من كلام الائمة فى ذلك، قال حجة الاسلام الغزالى فى الاحياء فى باب السماع[1]: الحالة الرابعة سماع من جاوز الأحوال والمقامات، فعزب عن [فهم][2] ماسوى الله تعالى، حتى عزب عن نفسه وأحوالها ومعاملاتها، وكان كالمدهوش [الغائص][3] فى [بحر][4] عين الشهود الذى يضاهى حاله حال النسوة اللاتى قطعن ايديهن فى مشاهدة جمال يوسف [عليه السلام][5]، حتى بهتن[6]، وسقط احساسهن وعن مثل هذه الحالة يعبّر[7] الصوفية بانه [قد][8] فنى عن نفسه ومهما فنى عن نفسه فهو عن غيره أفنى، فكانه فنى عن كل شئ الاعن الواحد المشهود، وفنى ايضاً عن الشهود، فان القلب أن[9] التفت الى الشهود والى نفسه بانه مشاهد، فقد غفل عن المشهود. [فالمستهتر][10] بالمرئى لا التفات له فى حال استغراقه الى رويته، والى عينه التى بها رويته، ولا الى قلبه الذى به لذته، فالسكران لاخبرة[11] له من سكره والملتذ[12] لاخبرة له من التذاذه، انماخبرته[13] من الملتذ[14] به فقط، ومثاله[15]: العلم بالشئ، فانه مغاير للعلم بالعلم بذلك الشئ، فالعلم بالشئ مهماورد عليه العلم بالعلم بالشئ كان معرضاعن الشئ، ومثل هذه الحالة قد [تطرئ][16] الى حق المخلوقين[17] [فتطرء][18] ايضاً فى حق الخالق، ولكنها فى الغالب تكون[19] كالبرق الخاطف الذى لايثبت ولايدوم، فان دام لم تطقه القوى البشرية[20]،

١- راجع احياء علوم الدين: ٢/١٦٣- ٢- فى نسختين: فهمه، والتصحيح من م- ٣- ساقط من ث و فى ث: الغالص، والتصحيح من م- ٤- اضافة من م- ٥- اضافة من م (٦)، فى م: دهشن- ٧- فى م: تعابر- ٨- اضافة من م- ٩- فى م: ايضا اذا- ١٠- فى ادث: المشتهر والتصحيح من م- ١١- فى م: خبر- ١٢- فى م: المتلذذ ١٣- فى م: خبره- ١٤- فى م: المتلذذ به- ١٥- فى م: مثله- ١٦- فى ادث: نظر والتصحيح من م- ١٧- فى م: المخلوق- ١٨- فى ادث: فنظر- ١٩- فى ا: يكون ٢٠- فى م: القوة-

فربما يضطرب[1] تحت [إعبائه[2]] اضطرابا، تهلك[3] فيه[4] نفسه، فهذه درجة الصدّيقين
فى الفهم والوجد، وهى اعلى الدرجات، لان السماع على الأحوال[6] وهى ممتزجة بصفات
البشرية[7] نوع قصور، وانما الكمال ان يفنى بالكلية عن نفسه وأحواله، اعنى انه
ينساها، فلايبقى له التفات اليها، كما لم يكن للنسوة [التفات[8]] الى اليد والسكين
فيسمع بالله ولله وفى الله ومن الله[9]، وهذه رتبة من خاض لُجة الحقائق وعبر
ساحل الأحوال والأعمال واتحد بصفاء التوحيد، وتحقق بمحض الاخلاص، فلم
يبق فيه منه شئ أصلا، بل خمدت بالكلية لبشريته، وافنى التفاته الى صفات[10]
البشرية رأسا الى[11] أن قال[12]: ومن هنا[13] نشأ خيال من إدعى الحلول والاتحاد، وقال:
أنا الحق، وحوله يدندن كلام النصارى فى دعوى اتحاد اللاهوت بالناسوت
اوتدرعها بها، اوحلولها فيها على ما اختلفت فيه[14] عباراتهم، وهو غلط محض* وقال
ايضا فى باب المحبة[15]: من قويت بصيرته ولم تضعف [مُنّته[16]]، فانه فى حال اعتدال
أمره، لايرى إلا الله[17]، ولا يعرف غيره، و[18] يعلم انه ليس فى الوجود الا الله[19]، و
افعاله أثر من آثار قدرته فهى تابعة له، فلا وجود لها بالحقيقة دونه.

* هذا كله كلام الغزالى

١- فى م: اضطرب- ٢- فى اوث: اعتابه- ٣- فى ا: يهلك- ٤- فى م: مبه-
٥- فى م: كما روى عن ابى الحسن النورى انه حضر مجلسا، فسمع هذا البيت ؎
مازلت انزل من ودادك منزلا ٭ تتحير الالباب عند نزوله ٭ فقام وتواجد وهام على وجهه،
فوقع فى اجمة قصب قد قطع، وبقى اصوله مثل السيوف، فصار يعدو فيها ويعيد البيت الى الغداة
والدم يخرج من رجليه، حتى ورمت قدماه وساقاه وعاش بعد ذلك اياما ومات رحمه الله —
٦- فى م اضافة: نازل عن درجات الكمال- ٧- فى م اضافة: وهو- ٨- اضافة من م- ٩- فى م: فى
١٠- فى ا: صفاته (١١-١٢) هذه العبارة قول السيوطى وقد حذف عبارة طويلة من م -١٣- فى م:
ومنه ١٤- فى ا: بها ١٥- راجع الاحياء ١٧٥/٤ ١٦- فى اوث:
بنيته والتصحيح من م- ١٧- فى ا: اضافة تعالى- ١٨- ساقط من م- ١٩-
فى ا: اضافة تعالى.

وانما الوجود للواحد الحق الذى به وجود الأفعال كلها، ومن هذا[١] احاله، فلا ينظر فى شئ من الافعال الا ويرى فيه الفاعل ويذهل عن الفعل من حيث انه[٢] سماء وارض وحيوان وشجر، بل ينظر فيه من حيث انه صنع [الواحد[٣] الحق]، فلا يكون نظره مجاوزاً له الى غيره، كمن[٤] نظر فى شعر انسان او خطه، او تصنيفه ورأى فيه الشاعر، [والكاتب[٥]]، والمصنف، ورأى آثاره من حيث انه أثره، لا من حيث انه حبر وعفص وزاج، مرقوم على بياض - فلا يكون قد نظر الى غير المصنف، وكذا[٦] العالم صنع[٧] الله تعالى، فمن نظر اليه من حيث انه فعل الله[٨] وعرفه من حيث انه فعل الله[٨] واحبه من حيث انه فعل الله[٨] لم يكن ناظرا الا فى الله، ولا عارفا الا بالله، ولا محبا الا لله، وكان هو الموحد[٩] الحق الذى لا يرى الا الله، بل[١٠] لا ينظر الى نفسه من حيث نفسه، بل من حيث انه عبد الله، فهذا هو الذى يقال فيه: انه فنى فى التوحيد، وانه فنى عن نفسه، واليه الاشارة بقول[١١] من قال، كنا بنا، ففنينا عنا، فبقينا بلا نحن، فهذه امور معلومة عند ذوى [البصائر[١٢]]، اشكلت لضعف الافهام عن دركها، وقصور قدرة العلماء بها عن ايضاحها وبيانها بعبارة مفهمة موصلة للغرض[١٣] الى الافهام، او لاشتغالهم[١٤] بانفسهم، واعتقادهم ان بيان ذلك لغيرهم مما لا يعنيهم، ثم قال: وقد تحزب الناس [فيه[١٥]] الى قاصرين، مالوا الى التشبيه الظاهر، والى غالين، مسرفين، تجاوزوا[١٦] [حد المناسبة[١٧]] الى الاتحاد، وقالوا بالحلول، حتى قال بعضهم: أنا الحق، وضل النصارى فى عيسى عليه الصلوة والسلام، فقالوا[١٨]:

١- فى م: هذه - ٢- ساقط من ث - ٣- اضافة من م - ٤- فى ث: كما - ٥- اضافة من م - ٦- فى م: كل - ٧- فى م: تصنيف ٨- فى ا: اضافة تعالى - ٩- فى ا: الوحد ١٠- ساقط من ا ١١- فى ث: بقوله ١٢- فى ا: الابصار د فى ث: الاشكال والتصحيح من م ١٣- فى ث لغرض ١٤- فى م: و باشتغالهم ١٥- اضافة من م ١٦- فى م: جاوزوا ١٧- اضافة من م ١٨- ساقط من ث م

هوالاله، وقال آخرون [منهم][1] : تدرّع الناسوت باللاهوت، وقال آخرون: اتحد به.

واما الذين انكشف[2] لهم استحالة[3] التشبيه والتمثيل واستحالة الحلول والاتّحاد، واتضح لهم وجه الصواب[4]، فهم الاقلون، انتهى كلام الغزالي — وبدأنا بالنقل عنه، لانه فقيه، اصولي، متكلم، صوفي، وهو أجل من أعتمد عليه في هذا المقام لاجتماع هذه الفنون فيه[5].

وقال امام الحرمين في الارشاد: اصل مذهب النصارى ان الاتحاد لم يقع الا بالمسيح عليه الصلوٰة[6] والسلام دون غيره من الانبياء، واختلفت مذاهبهم فيه، فزعم بعضهم ان المعنى به حلول الكلمة جسد المسيح كما[7] تحل العرض محله، وذهبت الروم الى ان الكلمة مازجت جسد المسيح وخالطته مخالطة الخمر اللبن، وهذا كله خبط.

وقال الاستاذ ابوبكر بن فورك[8] في كتابه المسمى بالنظامي في اصول الدين: قالت النصارى ان عيسى عليه الصلوٰة والسلام لاهوتي، ناسوتي، وتكلموا في احلول الكلمة لمريم عليها الصلوٰة[9] والسلام، فمنهم من قال: انّ[10] الكلمة حلت في مريم حلول الممازجة، كما يحلّ[11] الماء في اللبن حلول الممازجة والمخالطة. ومنهم من قال: انها حلت فيها من غير ممازجة، كما ان شخص الانسان يتبين في المرآة الصقيلة من غير ممازجة بينهما. ومنهم من قال: إن مثل اللاهوت مع الناسوت مثل الخاتم في الشمع[12]، في انه يوثر فيه، حتى يتبين فيه النقش، ثم لا يبقى فيه شيء من الاثر. والاول طريقة اليعقوبية[13]، والثاني طريقة الملكية[13]، والثالث طريقة النسطورية[13]

١- اضافة من م ٢- في ث: كشف ٣- في ا: استحال (٤-٤) في م: مع ذلك حقيقة السر ٥- في ث: اضافة انتهى ٦- ساقط من ث ٧- في ث: يحل ٨- ساقط من ث ٩- ساقط من ث ١٠- ساقط من ا ١١- في ث: يحل - ١٢- في ا: السمع ١٣- راجع الملل والنحل لابن حزم وللشهرستاني

ثم قال : واعلم انهم قالوا بالاتحاد، فقالت طائفة منهم فى معنى الاتحاد، الكلمة التى هى "كُن" حلّت[١] جسد المسيح[٢]، وقالت اليعقوبية : ان الاتحاد اختلاط وامتزاج، وزعمت ان كلمة الله تعالىٰ انقلبت لحمًا ودمًا بالاتحاد، وقالت طائفة منهم : ان الاتحاد هو أنه أودعها باظهار[٤] روح القدس عليه، وقد حكينا عمن قال : يجرى هذا الاتحاد مجرى وقوع الهيئة[٦] فى المرآة، والنقش من الخاتم فى الشمع[٧]، وما جرى مجراه، ويقال لهذه الطائفة منهم : ان ظهور هذه الصورة[٨] فى المراءة والشئ[٩] الصقيل ليس اختلاط شئ بشئ، ولا انتقال شئ الى شئ، بل اجرى الله تعالىٰ العادة بان الواحد اذا قابل الشئ الصقيل، خلق الله تعالىٰ له رؤية، يرى بها نفسه، ولما[١٠] ان يكون فى الصقيل شئ فلا، اماترى انه ان لمس وجهه[١١]، نوجه نفسه لمس، لا [وجهًا[١١]] ظهر فيه، فعلم انه ليس فى المرأة شئ - وهذا القول يوجب عليهم الاقرار، بانه ليس من القديم سبحانه وتعالىٰ فى مريم ولا فى عيسىٰ عليهما السلام شئ ويبطل عليهم القول بانه لاهوتى وناسوتى، وكذلك القول فى الخاتم ونقشه مع الشمع، فليس يحصل من الفصّ فى الشمع شئ، وانما يتركب الشمع تركبًا[١٢] من بعضه فى بعض - ثم ان هذا الذى ذكروه كله، إنما يجوز مع التماسين، المتجاورين، المتلاصقين، الجسمين، المحدودين الذين يجوز فيهما حلول الحوادث وتغير الاوصاف والله تعالىٰ متنزّه[١٣] عن ذلك كله - واما قولهم : ان الكلمة[١٤] انقلبت لحمًا ودمًا، فلا يجوز، لأنه لو جاز ذلك لجاز انقلاب المحدث قديمًا، فيبطل الفصل[١٥] بينهما، وهذا محال، فبطل ما قالوه، انتهى -

---

١- فى ث : لحلّت ٢- ساقط من ث ٣- فى ا : كما ٤- فى ا : اظهار

٥- فى ا : القدير ٦- فى ا : بلا نقط وفى ث : الهيه

٧- فى ا : السمع ٨- فى ث : اضافة " والنقش من الخاتم فى الشمع "

٩- ساقط من ث ١٠- اضافة من ث ١١- فى ا وث : وجه ١٢- فى ث : تركيبا

١٣- فى ث : يُنزه ١٤- فى ث : اضافة "اذا" ١٥- فى ا : الفعل

وقال الامام فخر الدين الرازی فی کتاب المحصل فی اصول الدين:

مسئلة — الباری تعالیٰ لا يتحد بغيره، لأنه حال الاتحاد إن بقيا موجودين، فهما إثنان، وإن صارا معدومين، فلم يتحدا، بل حدث ثالث، وإن عدم أحدهما، وبقی الآخر، فلم يتحدا، لأن المعدوم لا يتحد بالموجود۔

وقال الامام أقضی القضاة ابوالحسن الماوردی، صاحب الحاوی الكبير، فی مناظرة ناظرها، لبعض النصاری فی ذلک[١] القائل بالحلول والاتحاد[٢]، ليس من المسلمين بالشريعة، بل فی الظاهر، والتسمية، ولا ينفع التنزيه مع القول بالاتحاد والحلول، فان دعوی التنزيه مع ذلک الحاد[٣]، وكيف يصح توحيد مع اعتقاد أنه سبحانه حلّ فی البشر المأخوذ من مريم، وهناک[٤] حلوله إما حلول عرض فی جوهر، فيقولون: بانه عرض، أو حلول تداخل الاجسام، فهو جسم، وهنالک[٤] ان حلّ كله، فقد انحصر فی القالب البشری، وصار ذا نهاية وبداية، أو بعضه، فقد إنقسم وتبعض، وكل هذه الامور أباطيل، وتضاليل۔

قال القاضی عياض فی الشفاء ما معناه: أجمع المسلمون علی كفر أصحاب الحلول، ومن إدعی حلول الباری سبحانه فی أحد الأشخاص كقول بعض المتصوفة، والباطنية، والنصاری والقرامطة[عه]۔

وقال فی موضع آخر: ماعرف الله تعالیٰ[٥] من شبهه وجسمه من اليهود، أو أجاز[٦] عليه الحلول والانتقال والإمتزاج من النصاری، ونقله عنه النووی فی شرح مسلم۔

وقال القاضی ناصر الدين البيضاوی فی تفسيره فی قوله تعالیٰ: لقد كفر الذين قالوا إن الله هو المسيح ابن مريم[عه]: هذا قول اليعقوبية القائلين

١- ساقط من ث۔ ٢- فی ث: او ٣- فی ا: اتحاد

٤- فی ث: هنالک ٥- ساقط من ث ٦- فی ث: اذجاز

عه راجع: فصل فی بيان ماهو من المقالات كفر الخ (ص: ٢٦٠)

عه انظر فی الصفحة الآتية

بالاتحاد – وقال فی قوله تعالیٰ: أفلا[1] یتوبون الی الله ویستغفرونه[2] عه أی الایتوبون بالانتهاء عن تلك العقائد ولا[3] قوال الزائغة، ویستغفرون بالتوحید والتنزیه عن الإتحاد والحلول بعد هذا التقریر والتهدید[4] عه -

وقال الشیخ عزالدین بن عبد السلام فی قواعده الکبریٰ: ومن زعم أن الإله یحل فی شیٔ من اجساد الناس، أو غیرهم، فهو کافر، لأن الشرع إنما عفی عن المجسمة لغلبة التجسم علی الناس، فإنهم لا یفهمون موجوداً فی غیر جهة، بخلاف الحلول، فانه لا یعم[5] الابتلاء به، ولا یخطر علی قلب عاقل، فلا یعفی عنه، انتهی – قلت: مقصود الشیخ أنه لا یجری فی تکفیرهم الخلاف الذی جری فی المجسمة، بل یقطع بتکفیر القائلین بالحلول إجماعاً، وإن جری فی المجسمة خلاف -

وقال الحافظ ابونعیم الاصبهانی فی أول الحلیة: أما بعد: فقد استعنت بالله تعالیٰ[6]، وأجبتك الی ما إبتغیت من جمع کتاب تیضمن أسامی جماعة [وبعض أحادیثهم وکلامهم[7]] من أعلام [المتحققین[8]] من المتصوفة وأئمتهم وترتیب طبقاتهم من النساك، ومحجتهم[9] من قرن الصحابة والتابعین

١- فی ا: اضافة بالتوحید ٢- فی ا: لا ٣- فی ا: ویستغفرونه

٤- فی ث: التمهید ٥- فی ث: یعم و "لا" ساقط ٦- فی م: مکان عزوجل

٧- اضافة من م ٨- فی ا و ث: المحققین ٩- فی ث: لحجتم

١ من الصفحة السابقة: وردت هذه الآیة مرتین فی المائدة ورقمها: ١٧ و ٧٢ - قال البیضاوی تحت الرقم ١٧: هم الذین قالوا بالاتحاد منهم، وقیل: لم یصرح به أحد منهم ولکن لما زعموا أن فیه لاهوتا وقالوا: لا اله الا واحد، لزمهم ان یکون هو المسیح، فنسب الیهم لازم قولهم توضیحا لجهلهم وتفضیحا لمعتقدهم - (تفسیر البیضاوی ص: ٤٧٥) ولم أجد شیئا فی تفسیر الآیة ٧٢، ولکنه قال فی تفسیر الآیة ٧٣ من المائدة، وهی: لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة – ای أحد ثلثة، وهو حکایة عما قاله النسطوریة، والملکائیة، منهم القائلون بالأقانیم الثلاثة، وما سبق قول الیعقوبیة بالاتحاد - (تفسیر البیضاوی ص: ٢٣٥)

عه المائدة/٧٣ (تفسیر البیضاوی ص: ٢٣٥)

وتابعيهم ومن بعدهم ممن عرف الادلة والحقائق، وباشر الاحوال والطرائق، وساكن الرياض والحدائق، وفارق العوارض والعلائق، وتبرّأ من المتنطعين والمتعمقين، ومن اهل الدعاوى من المتسوفين[١]، ومن[٢] الكسالى والمتنبطين[٣] [المتشبهين[٤]] بهم في اللباس والمقال، والمخالفين لهم في العقيدة والفعال، وذلك لما بلغ من بسط لساننا والسنة[٥] اهل الفقه[٦] والآثار في كل القطر والامصار، في المتنسبين اليهم من الفسقة والفجار، والمباحية والحلولية الكفار، وليس ما حل بالكذبة من الوقيعة والانكار بقادح[٧] في منقبة البررة الأخيار، وواضع من درجة الصفوة الأبرار.ع

وقال صاحب كتاب معيار المريدين: إعلم أن منشأ أغلاط الفرق التى غلطت فى الاتحاد والحلول، جهلهم بأصول الدين وفروعه وعدم معرفتهم بالعلم، وقد وردت الأحاديث والآثار بالتحذير من عابد جاهل، فمن لا يكون له سابقة[٨] علم، لم ينتج[٩]، ولم يصح له سلوك.

وقد قال سهل بن عبد الله التستري: إجتنب ثلاثة اصناف من[١٠] الناس، الجبابرة الغافلين، والقراء المداهنين، والمتصوفة الجاهلين، فافهم ولا تغلط، فان الدين واضح.

قال: واعلم أنه قد وقع فى عبارة بعض المحققين لفظ "الاتحاد" اشارة منهم الى حقيقة التوحيد، فان الاتحاد عندهم هو المبالغة فى التوحيد والتوحيد معرفة الواحد الأحد، فاشتبه ذلك على من لا يفهم اشاراتهم، فحملوه على

١- فى او ث: المتشوفين ٢- ساقط من م ٣- فى ا: المتنشطين وفى ث: المتشبطين ٤- فى ا: المتشهبين وفى ث: المشبهين ٥- فى م: لسان ٦- فى ث: العفة ٧- فى ا: تقادح ٨- فى ث: سابقه ٩- فى ث: لم ينتج ١٠- ساقط من ا

ع حلية الاولياء: ٣/١

غير محله، فغلطوا، وهلكوا بذلك،

قال: والدليل على بطلان اتحاد العبد مع الله تعالى، أن الاتحاد بين مربوبين محال، فإن رجلين مثلا لا يصير أحدهما عين الآخر لتباينهما في ذاتيهما[1] كما هو معلوم، فالتباين بين العبد والرب[2] سبحانه وتعالى أعظم، فإذن أصل الاتحاد باطل، محال، مردود، شرعا، وعرفا، وعقلا بإجماع الأنبياء، والأولياء، ومشائخ الصوفية وسائر العلماء والمسلمين، وليس هذا من مذهب الصوفية، وإنما قاله طائفة غلاة، لقلة علمهم، وسوء حظهم من الله تعالى، فشابهوا بهذا القول النصارى الذين قالوا في عيسى عليه الصلوة والسلام[3]: إتحد ناسوته بلاهوته، وأما من حفظه الله تعالى بالعناية، فإنهم لم يعتقدوا إتحادا ولا حلولا، وإن وقع منهم لفظ الاتحاد، فإنما يريدون به محو أنفسهم، وإثبات الحق سبحانه وتعالى[4]-

قال: وقد يذكر الاتحاد بمعنى فناء المخالفات، وبقاء الموافقات، وفناء حظوظ النفس من الدنيا وبقاء الرغبة في الآخرة، وفناء الأوصاف الذمية، وبقاء الأوصاف الحميدة، وفناء الشك، وبقاء اليقين، وفناء الغفلة، وبقاء الذكر-

قال: وأما قول أبي يزيد البسطامي: سبحاني ما أعظم شاني" فهو في معرض الحكاية عن الله تعالى[5] — وكذلك قول من قال: "أنا الحق" محمول على الحكاية، ولا يظن بهؤلاء العارفين الحلول ولا الاتحاد، لأن ذلك غير مظنون بعاقل، فضلا عن المتميزين بخصوص المكاشفات، واليقين، والمشاهدات، ولا يظن بالعقلاء، المتميزين على اهل زمانهم بالعلم الراجح[6]، والعمل الصالح، والمجاهدة، وحفظ حدود[7] الشرع، الغلط بالحلول والاتحاد، كما غلط النصارى في ظنهم ذلك في حق عيسى عليه[8] الصلوة والسلام، وانما حدث ذلك في الاسلام

١- في ث: ذاتهما ٢- في ا: وربه ٣- ساقط من ث ٤- ساقط من ا،

٥- ساقط من ث ٦- في ث: الراجح، ٧- في ث: عهود ٨- ساقط من ث-

من واقعات جهلة المتصوفة، وأما العلماء العارفون، المحققون، فحاشاهم من ذلك، هذا كله كلام معيار المريدين بلفظه.

والحاصل أن لفظ الاتحاد مشترك، فيطلق على المعنى المذموم، الذى هو أخو الحلول، وهو كفر، ويطلق على مقام الفناء اصطلاحا، اصطلح عليه الصوفية، ولا مشاحة فى الاصطلاح. اذ لا يمنع أحد من استعمال لفظ فى معنى صحيح، لا محذور فيه شرعا، ولو كان ذلك ممنوعا، لم يجز لأحد أن يتفوه بلفظ الاتحاد، وأنت تقول بينى وبين صاحبى زيد[1] اتحاد، وكم استعمل المحدثون، والفقهاء، والنحاة وغيرهم لفظ الاتحاد فى معان حديثية، وفقهية، ونحوية، كقول المحدثين اتحاد مخرج الحديث، وقول الفقهاء اتحد نوع الماشية، وقول النحاة إتحد العامل لفظا ومعنى، وحيث وقع لفظ الاتحاد من محققى الصوفية، فانما يريدون به معنى الفناء الذى هو محو النفس، واثبات الأمر كله لله سبحانه[2] لا ذلك المعنى المذموم الذى يقشعر له الجلد. وقد أشار الى ذلك سيد على[3] بن وفاء فقال[4] من قصيدة له:

يظنوا بى حلولا واتحادا   وقلبى من سوى التوحيد خال[5]

فتبرأ من الاتحاد بمعنى الحلول، وقال من أبيات آخر:

وعلمك أن الأمر[6] أمرى   هو المعنى المسمى باتحاد

فذكر أن المعنى الذى يريدونه بالاتحاد، اذا أطلقونه، هو تسليم الأمر كله لله تعالى[7]، وترك الارادة معه والاختيار والجرى على[8] مواقع أقداره[9] من غير اعتراض، وترك نسبة شئ ما الى غيره.

وقال صاحب نهج الرشاد فى الرد على أهل الوحدة والحلول والاتحاد:

١- فى ا: زيدا   ٢- فى ث: مكانه تعالى   ٣- ساقط من ا وفى ث: ابى والتصحيح من حسن المحاضرة: ٣٠٤/١   ٤- ساقط من ث   ٥- فى ا: خالى
٦- فى ا: كل الأمر   ٧- ساقط من ث   ٨- فى ث: مع
٩- فى ا: اقتدارہ-

حدثنى الشيخ كمال الدين المراغى عن الشيخ تقى الدين بن دقيق العيد[١] أنه قال له مرة: التتار[٢] إنما انتشروا[٣] فى بلادكم لانتشار الفلسفة هناك وقلة اعتنائهم بالشريعة والكتاب والسنة، قال: فقلت له: فى بلادكم ما هو شر من هذا[٦]، و هو قول الاتحادية، فقال: هذا لا يقوله عاقل. فإن قول هؤلاء الاتحادية كل أحد يعرف فساده. قال وحدثنى الشيخ كمال الدين المذكور قال: اجتمعت بالشيخ أبى العباس المرسى تلميذ الشيخ الكبير أبى الحسن الشاذلى وفاوضته فى هؤلاء الاتحادية، فوجدته شديد الانكار عليهم، والنهى عن طريقتهم. وقال: أتكون الصنعة هى الصانع؟ انتهى — قلت: ولهذا كانت طريقة الشاذلية هى أحسن طرق التصوف، وهى فى المتأخرين نظير طريقة الجنيد فى المتقدمين. وقد قال الشيخ تاج الدين بن السبكى فى كتابه "جمع الجوامع": وان طريق[٤] الجنيد وصحبه طريق مقوم، وكان والده شيخ الاسلام تقى الدين السبكى يلازم مجلس الشيخ تاج الدين بن عطاء الله، ويسمع كلامه ووعظه. ونقل عنه فى كتابه المسمى [غيرة[٥]] الايمان الجلى فائدة حسنة فى حديث "لا تسبوا اصحابى"، فقال: إنه ذكر أن النبى صلى الله عليه وسلم كانت له تجليات، فرأى فى بعضها سائر أمته الآتين من بعده، فقال مخاطبا لهم: "لا تسبوا أصحابى، فلو أنفق أحدكم مثل أحد ذهبا ما أدرك مد أحدهم ولا نصيفه"[ع]. وارتضى السبكى منه بهذا[٦] التأويل، وقال: إن الشيخ تاج الدين كان متكلم الصوفية فى عصره على طريق الشاذلية. انتهى.

١- فى ث: اضافة أنه قال- ٢- فى ا: السا ٣- فى ا: انتثر ٤- فى ث: طريقة-
٥- فى ا: عبرة و فى ث غبرة والتصحيح من طبقات الشافعية للسبكى ٦/١٤٦-٢١٦ و فيها: غيرة الايمان لابى بكر و عمر و عثمان ٦- فى ث: هذا

ع- فى شرح المقاصد ٢/٢٢: لا تسبوا أصحابى، فلو ان أحدكم أنفق مثل أحد ذهبا ما بلغ مد أحدهم ولا نصيفه. راجع سنن ابن ماجة ١/٣٤- فضل اصحاب رسول الله — وسنن ابو داؤد ٢/٢٨٤- باب السنة، مع اختلاف يسير فى اللفظ.

قلت : وهو تلميذ الشيخ ابی العباس المرسی، والشيخ ابو العباس تلميذ الشاذلی.
وقد طالعتُ كلام هولاء السادة الثلاثة، فلم أرحرفا يحتاج الى تاويل، فضلا عن أن يكون منكرا صريحا، وما أحسن قول سيدی علی[1] بن[2] وفاء[3]۔

تمسك بحب الشاذلية تلق ما | تروم وحقق ذا الرجاء وحصل
ولا تعدون عيناك عنهم فإنهم | شموس هدی فی أعين المتأمل

ثم قال صاحب نهج الرشاد : وما زال عباد الله الصالحون من اهل العلم والايمان ينكرون حال هؤلاء الاتحادية، وان كان بعض الناس قد يكون اعلم وأقدر[4] وأحكم من بعض فی ذلك۔

وقال الشيخ سعد الدين التفتازانی فی شرح المقاصد[عـ] : وأما المنتمون الی الاسلام فمنهم بعض غلاة الشيعة، القائلون بأنه لا يمتنع ظهور الروحانی فی[5] الجسمانی كجبريل فی صورة دحية [الكلبی[6]]، وبعض الجن اوالشياطين فی صورة الأناسی، قالوا[7] : فلا يبعد أن يظهر الله فی صورة [بعض الكاملين وأولی الناس بذلك[8]] علی[ع] وأولاده[عـه]

۱- ساقط من ا ۲- ساقط من ث ۳- فی ث : اضافة رضی الله عنه ٤- ساقط من ا-
۵- ساقط من ا وفی م : بالجسمانی ٦- اضافة من م ۷- غير موجود فی م ۸- اضافة من م

عـ شرح المقاصد ۲/ ۵۱ - ۵۲ - عـه وبعد هذا قال التفتازانی : المخصوصون الذين هم خير البرية والعلم فی الكمالات العلمية والعملية فلهذا كان يصدر عنهم فی العلوم والاعمال ما هو فوق الطاقة البشرية -

تكلم التفتازانی فی امتناع الحلول والاتحاد بكلام شاف، ثم ذكر : كما قامت الدلالة علی امتناع الحلول والاتحاد علی الذات، فكذا علی الصفات، بل اولی، لاستحالة انتقال الصفة عن الذات، والاحتمالات التی تذهب اليها اوهام المخالفين فی هذا الاصل ثمانية، حلول ذات الواجب اوصفته فی بدن الانسان اوروحه وكذا الاتحاد، والمخالفون منهم نصاری ومنهم منتمون الی الاسلام اما النصاری فقد ذهبوا الی أن الله تعالی جوهر واحد، ثلاثة اقانيم، هی الوجود والعلم والحياة المعبر عنها عندهم بالاب والابن وروح القدس علی

(راجع فی الصفحة الآتية)

- تعالى الله[1] عن ذلك علوا كبيرًا — قال: ومنهم بعض المتصوفة[2]: القائلون بان السالك اذا أمعن فى السلوك وخاض [معظم[3]] لجة الوصول، فربما يحل الله [فيه[4]] - تعالى الله عمّا يقول الظالمون علوا كبيرا - كنار[5] فى الجمر بحيث لا يتمايز، او يتحد به بحيث لا اثنينية ولا تغاير، وصحّ ان يقول: "هو أنا و[6] أنا هو" [وحينئذ يرتفع الأمر والنهى ويظهر من الغرائب والعجائب ما لا يتصور من البشر[7]]، وفساد [هذين[8]] الرأيين غنى عن البيان.

قال: وههنا مذهبان آخران، يوهمان بالحلول[9] او الاتحاد، وليسا منه فى شئ — الأول أن السالك اذا انتهى سلوكه الى الله وفى الله، يستغرق فى بحر التوحيد والعرفان بحيث يضمحل[10] ذاته فى ذاته [تعالى[11]] وصفاته فى صفاته، ويغيب عن كل ما سواه، ولا يرى فى الوجود الا الله تعالى، وهذا الذى يسمونه الفناء فى التوحيد، وحينئذ [ربما[12]] تصدر[13] عنه عبارات تشعر بالحلول او الاتحاد، لقصور العبارة

من الصفحة السابقة

ما يقولون: آنا ايثار وحا قدسا، ويعنون بالجوهر القائم بنفسه وبالأقنوم الصفة، وجعل الواحد ثلثة جهالة او ميل الى أن الصفات نفس الذات واقتصارهم على العلم والحياة دون القدرة وغيرها جهالة أخرى، وكأنهم يجعلون القدرة راجعة الى الحياة والسمع والبصر الى العلم - ثم قالوا: ان كلمة وهى أقنوم العلم اتحدت بجسد المسيح وتدرعت بناسوته بطريق الامتزاج كالخمر بالماء عند الملكائية وبطريق الاشراق كما تشرق الشمس من كوة على بلور عند النسطورية وبطريق الانقلاب لحما ودما بحيث صار الاله هو المسيح عند اليعقوبية، ومنهم من قال ظهر اللاهوت بالناسوت كما يظهر الملك فى صورة البشر، وقيل: تركب اللاهوت والناسوت كالنفس مع البدن، وقيل: ان الكلمة قد تداخل الجسد، فيصدر عنه خوارق العادات، وقد تفارقه، فتحله الآلام والآفات الى غير ذلك من الهذيانات.

١- غير موجود فى م ٢- فى ا: المتصوف ٣- اضافة من م ٤- ساقط من ا وفى ث مذكور بعد: علوا كبيرا ٥- فى م: كالنار ٦- فى ا: او ٧- اضافة من م ٨- اضافة من م
٩- فى ا: الحلول ١٠- فى م: تضمحل وفى ث: تضمخل ١١- اضافة من م ١٢- ساقط من ا
١٣- فى ا: يصدر

عن بيان تلك الحالة[1]، وبعد الكشف[2] عنها بالمثال[3] ونحن على ساحل التمنى نغترف من بحر التوحيد بقدر الامكان ونعترف بأن طريق الفناء فيه العيان دون البرهان، والله الموفق -

ثم ذكر المذهب الثانى وهو القول[4] بالوحدة[5] المطلقة، وقال: إنه[6] غير الحلول والاتحاد، فإنه أيضاً خارج عن طريق العقل والشرع، وإنه باطل وضلال ——— وقد سقت بقية كلامه فى الكتاب الذى الفته فى ذم القول بالوحدة المطلقة، فانه به أجدر -

وقد ذكر السيد الجرجانى فى شرح المواقف نحو ذلك[عه] وقد سقت ايضا عبارته فى الكتاب الذى ألفته فى ذم القول المشار اليه -

وقال العلامة شمس الدين بن القيم الجوزية[7] فى كتابه شرح منازل السائرين: الدرجة الثالثة من درجات الفناء، فناء خواص الأولياء وأئمة المقربين، وهو الفناء عن ارادة السواء، [شايما[8]] برق الفناء عن ارادة ماسواه، سالكا سبيل الجمع على مايحبه ويرضاه، [فانيا[9]] بمراده محبوبه عن مراده وهو من محبوبه، فضلا عن ارادة غيره - قد اتحد مراده بمراد محبوبه، أعنى المراد الدينى[10] الأمرى لا المراد الكونى، القدرى، فصار المرادان واحداً - قال: وليس فى العقل اتحاد صحيح الاهذا، والاتحاد فى العلم والخبر، فيكون المرادان والمعلومان والمذكوران واحداً مع تباين الارادتين والعلمين والخبرين - فغاية المحبة اتحاد مراد المحب بمراد المحبوب، وفناء ارادة المحب فى مراد المحبوب، فهذا الاتحاد والفناء هو اتحاد خواص المحبين وفنائهم[11]، وقد فنوا[12] بعبادته عن عبادة ماسواه، وبحبه، وخوفه، ورجائه

١- فى م وث: الحال ٢- فى م: تعذر ٣- فى م: بالمقال ٤- ساقط من ا ٥- فى ا: الحدة ٦- هذا مفهوم كلام التفتازانى لانصه ٧- ساقط من ا ٨- فى ا: سامها وفى ث: شاما ٩- فى ا: فانيا، فى ث: فانا ١٠- فى ا: الدنى ١١- ساقط من ا ١٢- ساقط من ث

عه راجع شرح المواقف ص: ٤٧٥

والتوكل عليه، والاستعانة به، والطلب منه، عن حب ماسواه وخوفه ورجائه والتوكل عليه، ومن تحقق بهذا الفناء، لايحب الا فى الله تعالى[١] ولايبغض[٢] الا فيه، ولا يوالى الا فيه، ولا يعادى الا فيه، ولا يعطى الا لله، ولا يمنع الا لله، ولايرجو الا اياه، ولا يستعين الا به، فيكون دينه كله ظاهرا و باطنا لله تعالى[٣]، ويكون الله ورسوله أحب اليه مما سواهما، فلا يواد من حاد الله ورسوله، ولوكان أقرب الناس[٤] اليه، بل هو يعادى الذى عادى من الناس كلهم جميعًا، ولوكان الصديق[٥] المدانيا، وحقيقته ذلك[٦] فنائه عن هواء نفسه وحظوظها بمراضى ربه تعالى وحقوقه، والجامع لهذا كله تحقيق[٧] شهادة أن لا إله الا الله علما، ومعرفة، وعملا، وحالا وقصدا[٨]، وحقيقة هذا النفى والاثبات الذى تضمنته هذه الشهادة، هو الفناء والبقاء، فنفى عن تأله[٩] ماسواه علما واقرارا، وتعبدا، وبقى بتألهه[١٠] وحده. فهذا الفناء و هذا البقاء هو حقيقة التوحيد الذى اتفقت عليه المرسلون صلوات الله وسلام[١١] عليهم، وأنزلت به الكتب، وخلقت لأجله الخليقة، وشرعت له الشرائع، وقامت عليه سوق الجنة، وأسس عليه الخلق والأمر الى أن قال: وهذا الموضع مما غلط فيه كثير من أصحاب الارادة، والمعصوم من عصمه الله تعالى[١٢]، والله المستعان، وقال فى موضع آخر: وإن كان مستمرا للفناء العالى[١٣]، وهو الفناء عن ارادة السواء، لم يبق فى قلبه مراد يزاحم مراده الدينى، الشرعى، النبوى، القرآنى، بل يتحد المرادان[١٤]، فيصير عين مراد الرب تعالى،

١- ساقط من ث ٢- فى ا: اضافة ولا يمنع ٣- ساقط من ث ٤- فى ا: الخلق
٥- فى ث: الحبيب المصافيا ٦- فى ا: لذلك ٧- ساقط من ث
٨- فى ث: قالا ٩- فى ا: قاله ١٠- فى ا: ونفى متالهه
١١- ساقط من ث ١٢: ساقط من ث ١٣- ساقط من ا
١٤- فى ا: المراد

هوعين مراد العبد، وهذا[1] هو حقيقة المحبّة الخالصة، وفيها يكون الاتحاد الصحيح، وهو الاتحاد فى المراد، لا فى المريد، ولا فى الارادة،

قال: فتدبر هذا الفرقان[2] فى هذا الموضع الذى طالما زلّت فيه أقدام السّالكين، وضلت فيه أفهام الموحّدين[3]، انتهى ـــ

وقد تكرر كلام ابن القيم فى هذا الكتاب فى تضليل الاتحادية والقائلين بالوحدة المطلقة، وقد سقت منه أشياءً فى كتاب الذى أشرت اليه فلينظر فيه[4]، والله اعلم.

مسئلة: فى قول اهل السّنة: إن العبد له فى فعله نوع اختيار، هل هو معارض لقوله تعالىٰ: "وربّك يخلق ما يشاء ويختار ما كان لهم الخيرة"[عه]؟

الجواب: لا معارضة، فان الاختيار الذى هو بمعنى القدرة، و الارادة، والانشاء، والابداع خاصّ بالله تعالىٰ، لا شريك له، وأما الاختيار الذى أثبته أهل السّنة للعبد، فالمراد به قصده[5] لا ذلك الفعل وميله اليه، ورضاه به، الذى هو مخلوق لله تعالىٰ ايضا[6] على وجه الا كراه والالجاء اليه ـــ والحاصل أن الله تعالىٰ خلق للعبد قدرة، بها يميل، ويفعل، فالخلق من الله تعالىٰ[7]، والميل والفعل من العبد، صادران على تقدير الله تعالىٰ[8] له ذلك، فهما أثر الخلق والقدرة، فالاختيار المنسوب للعبد، المفسر بما[9] ذكرناه، أثر الاختيار المنسوب الى الله تعالىٰ، فافترقا، ولا انكار فى ذلك ولا معارضة فيه للآية، وبهذا ايتميز اهل السنة عن اهل الجبر والقدر معا.

١- ساقط من ث ٢- فى ا: العرفان ٣- فى ث: الواحدين ٤- فى ث: منه
٥- فى ا: قصد ٦- ساقط من ا ٧- ساقط من ث ٨- ساقط من ث ٩- فى ا: ما.

عه القرآن ٦٨/٢٨

قال الاصبهانی فی تفسیره عند قوله تعالیٰ: "ويمدهم فی طغيانهم يعمهون" (ع): إعلم أن كل فعل صدر من العبد بالاختيار، فله اعتباران[1] إن نظرت الى وجوده وحدوثه وما هو عليه من وجوه التخصيص، فانسب ذلك الى قدرة الله تعالیٰ وإرادته، لاشريك له، وإن نظرت الى تميزه عن القسری[2] الضروری، فانسبه[3] من هذه الجهة الى العبد، وهی النسبة المعبر عنها بالكسب فی قوله تعالیٰ: "لها ما كسبت وعليها ما اكتسبت" (ع) وقوله: "فيما[5] كسبت أيديهم" (س) وهی المحققة ايضا اذا عرضت فی ذهنك الحركتين، الاضطرارية كالرعشة، والاختيارية[6]، فانك تميز بينهما لامحالة بتلك النسبة.

فاذا تقرر تعدد الاعتبار، فمدهم فی الطغيان[7] مخلوق لله تعالیٰ، فأضافه[8] اليه، ومن حيث كونه واقعا منهم على وجه الاختيار المعبر عنه بالكسب، أضافه إليهم، انتهى.

وقال فی موضع آخر منه: صفة الارادة للعبد هی القصد، فهذا تحرير مذهب أهل السنة، وحاصله أن الاختيار المنسوب الى العبد هو قصده لذلك الفعل وتوجهه اليه برضى منه وارادة له، وكونه لم يفعله بالجاء ولا اكراه ولا قسر[9] فتأمل ذلك، وافهمه، ترشد.

مسئله: هل العقل أفضل من العلم الحادث أم العلم؟

الجواب: هذه المسئلة اختلف فيه العلماء، ورجحوا تفضيل العلم، لان الباری جل وعلا يوصف بصفة العلم، ولا يوصف بصفة العقل، وما

١- فی ا: اعتبارات ٢- فی ا و ث: القسری ٣- فی ا: فالنسبة ٤- ساقط من ث ٥- فی ا: بما ٦- فی ا: والاختيار ٧- فی ث: بالطغيان ٨- فی ا: اضافة و ٩- فی ا: قسر وفی ث: قسو ١٠- فی ث: تعالیٰ

ع القرآن ٢/١٥ ع القرآن ٢/٢٨٦ س القرآن ٤٢/٣٠ وفيه: وما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم

ساغ وصفه تعالى به، فهو أفضل مما لم يسغ، وإن[1] كان العلم الذى يوصف به تعالى[2] قديما، ووصفنا حادث فان البارى لا يوصف بصفة العقل اصلا، ولا على جهة القدم، ومن الادلة على تفضيل العلم ان متعلقه أشرف، وأنه ورد فى فضله أحاديث كثيرة صحيحة حسنة، ولم يرد فى فضل العقل حديث، وكل ما يروى فيه موضوع، كذب، وكان شيخنا العلامة محى الدين الكافيجى يقول: العلم أفضل باعتبار[2] كونه اقرب الى الافضاء الى معرفة الله تعالى وصفاته، والعقل أفضل باعتبار كونه منبعا للعلم، وأصلا له، وحاصله أن فضيلة العلم بالذات[3] وفضيلة العقل بالوسيلة الى العلم، انتهى[4]، والله اعلم بالصواب.

بعض المصادر والمآخذ للمؤلف

١- تفسير الاصبهانى :-

لعل السيوطى اراد به تفسير الراغب، وهو للعلامة ابى القاسم حسين بن محمد بن المفضل المعروف بالراغب الاصبهانى، المتوفى فى راس المائة الخامسة، وهو تفسير معتبر فى مجلد، اورد فى أوله مقدمات نافعة فى التفسير، وطرزه أنه اورد جملا من الآيات، ثم فسرها تفسيرا مشبعا، وهو أحد مآخذ أنوار التنزيل للبيضاوى، اوله: الحمد لله على آلائه الخ. (كشف الظنون ١/ ٣٠٩)

ثم ذكر حاجى خليفة تفاسير أخرى الموسومة بتفسير الاصبهانى

١- فى ا: اذا ٢- ساقط من ا- ٣- فى ا: ذاتيه ٤- ساقط من ث

وهی :-

(الف) تفسير الاصبهانی القديم، وهو ابو مسلم محمد بن علی الاصبهانی، الاديب، المعتزلی، المتوفی سنة ٤٥٩ھ

(ب) تفسير الاصبهانی، وهو الشيخ الامام ابو القاسم اسماعيل بن محمد بن الفضل التيمی، الطلحی، المتوفی سنة ٥٣٥ھ وله تفاسير، منها الكبير المسمى بالجامع فی ثلاثين مجلدا والمعتمد عشر مجلدات، وايضاح فی اربع مجلدات، والموضح فی ثلاث مجلدات، وكتاب التفسير باللسان الاصبهانی عدة مجلدات۔

(ج) تفسير الاصبهانی المشهور، وهو للعلامة شمس الدين ابی الثناء محمود بن عبد الرحمن الشافعی، المتوفی سنة ٧٤٩ھ، وهو تفسير كبير بالقول فی مجلدات۔ اوله:

الحمد لله القادر العليم الخ۔ ذكر فی أوله ثلاثة وعشرين مقدمة من مقدمات علم التفسير وجمع فيه بين الكشاف للزمخشری ومفاتيح الغيب للامام الرازی جمعا لطيفا، حسنا بعبارة وجيزة، سهلة، مع زيادات واعتراضات فی مواضع كثيرة۔ (الكشف ١/٣٠٦)

(٢) جمع الجوامع فی اصول الفقه لتاج الدين عبد الوهاب بن علی السبكی، الشافعی المتوفی سنة ٧٧١ھ۔ وهو مختصر مشهور، أوله: نحمدك اللهم على نعم يوذن الحمد بازديادها الخ، ثم ذكر أنه محيط بالاصلين، جمعه بين زهاء مائة مصنف، مشتمل على زبدة ما فی شرحيه على مختصر ابن الحاجب وللمنهاج مع زيادات وبلاغة فی الاختصار، ورتب على مقدمات وسبعة كتب، ثم علق شيأ وسماه منع الموانع، وله شروح كثيرة، (الكشف ١/٣٩٧)

(٣) شرح منازل السائرين، المتن لشيخ الاسلام عبد الله بن محمد بن اسماعيل الانصاری الهروی، الحنبلی، المتوفی سنة ٤٨١ھ۔ وهو كتاب فی أحوال السلوك، وقد اعتنى بشرحه جماعة من العلماء البارزين، كما ذكر صاحب الكشف:

وقال ايضا: ولشمس الدين محمد بن ابي بكر المعروف بابن القيم الجوزية الدمشقي، المتوفى سنة ٧٥١ھ شرح سماه مدارج السالكين، وهو شرح مبسوط. (الكشف ٢/٥٢٣)

وفي معجم المطبوعات: ٢٢٤، اسم هذا الشرح "مدارج السالكين بين منازل اياك نعبد واياك نستعين" طبع من مطبعة منار بمصر سنة ١٣٣١ھ

(٤) القواعد الكبرى:

وهي في فروع الشافعية للشيخ عز الدين عبد العزيز بن عبد السلام الشامي، الشافعي، المتوفى سنة ٦٦٠، وليس لأحد مثله، وكثير منها ماخوذ من شعب الايمان للحليمي، وله القواعد الصغرىٰ فيه ايضا، اول الصغرى: الحمد لله الذي خلق الانس ليكلفهم الخ. وقد كتب القاضي عز الدين محمد بن احمد بن جماعة الكناني ثلاثة شروح وثلاث نكت على الكبرىٰ وثلاثة شروح ونكت على الصغرىٰ وتوفي سنة ٨١٩ھ (الكشف ٢/٢٤٣)

(٥) المحصل في اصول الدين:-

لعله هو "محصل أفكار المتقدمين والمتأخرين من الحكماء والمتقدمين" للامام فخر الدين محمد بن عمر الرازي، اوله: الحمد لله المتعالي بجلال أحديته عن مشابهة الأعراض والجواهر الخ. امّا بعد: فقد التمس مني جمع من الأفاضل أن أصنف لهم مختصرًا في علم الكلام، مشتملا على أحكام الأصول والقواعد دون التفاريع والزوائد مرتبًا الخ. ورتبه على اربعة اركان، الاوّل: في المقدمات، الثاني: في تقسيم المعلومات، الثالث: في الالهيات، الرابع: في السمعيات وله شروح لغير واحد. (الكشف ٢/٣٩٢)

(٦) معيار المريدين:

وهو للشيخ قطب الدين عبد الله بن محمد بن أيمن النوري، الاصفهندي المتوفى سنة وهو مختصر، اوله: الحمد لله رب العالمين الخ قال: فهذا ذكر الفرق التي غلطت في الاباحة والاتحاد والتجسيم والرد عليهم. (الكشف ٢/٤٩٦)

(٧) النظامي في أصول الدين :

وهو لأبي بكر محمد بن الحسن بن فورك، المتوفى سنة ٤٠٦هـ، ألفه لنظام الملك الوزير المشهور۔ (الكشف ٢/٢٠٤)

(٨) نهج الرشاد :

لم أجد ذكر هذا الكتاب في كشف الظنون ولعل الصحيح: "منهج الرشاد" وفي الكشف ٢/٥٥٦: (١) منهج الرشاد فارسي، مختصر مرتّب على اثني عشر باباً، ألفه المولى شكر الله بن احمد المتوفى سنة ٨٦٤هـ للسلطان محمد الفاتح، الباب الاوّل: في التوحيد، الثاني: في شرائطه، الثالث: في الشرائط والاركان، الرابع: في الصلوة، الخامس: في صفتها، السادس: في فرائضها وواجباتها، السابع: في الصوم، الثامن: في اسماء الله سبحانه وتعالىٰ، التاسع: في اوليائه، العاشر: في الحج والعمرة - الحادي عشر: في التابعين - الثاني عشر: في التواريخ ۔

(٢) منهج الرشاد في التصوف، للشيخ زين الدين الخوافي، وهو مختصر كفصل الخطاب، فارسي وعربي ۔

الأعلام

(١) احمد بن عبد الله بن احمد، ابو نعيم الاصفهاني (٣٣٦ - ٤٣٠)، حافظ، من الثقات في الحفظ والرواية، ولد ومات في اصفهان من كتبه: حلية الاولياء، معرفة الصحابة، دلائل النبوة وتاريخ اصبهان ۔ (الاعلام ١/٤٧)

(٢) احمد بن عمر الانصاري، الشيخ ابو العباس المرسي، (... — ٦٨٦هـ)، العارف الشهير، قطب زمانه ورأس أصحاب الشيخ ابي الحسن الشاذلي، ذكر الشيخ تاج الدين بن عطاء الله انه قال يوما: "والله لو حجب عني رسول الله صلى الله عليه وسلم طرفة عين ما عددتُ نفسي مع المسلمين. مات بالاسكندرية (حسن المحاضرة ١/٣٠٠)

(٣) تاج الدين بن عطاء الله ابو العباس احمد بن محمد بن عبد الكريم الجذامی، الاسکندرانی (... - ٧٠٩)، الامام، المتکلم علی طریقة الشاذلی کان جامعاً لانواع العلوم من تفسیر وحدیث ونحو واصول وفقه علی مذهب الامام مالک، وصحب فی التصوف الشیخ ابا العباس المرسی، وکان أعجوبة زمانه فیه - وله تالیفات، مات بالمدرسة المنصوریة من القاهرة ودفن بالقرافة - (حسن المحاضرة ١/٣٠١، الاعلام ١/١٦١)-

(٤) الجنید بن محمد بن الجنید البغدادی (... - ٢٩٧)، صوفی، من العلماء بالدین، مولده ومنشأه ببغداد، وأصل أبیه من نهاوند، وکان یعرف بالقواریری، نسبته لعمل القواریر- وعرف الجنید بالخزاز، لانه کان یعمل الخز- قال أحد معاصریه: ماراٴت عینای مثله، الکتبة یحضرون مجلسه لالفاظه والشعراء لفصاحته، والمتکلمون لفصاحته وهو اول من تکلم فی علم التوحید ببغداد، عده العلماء شیخ مذهب التصوف لضبط مذهبه بقواعد الکتاب والسنة ولکونه مصوناً من العقائد الذمیمة، محمی الإساس من شبه الغلاة، سالما من کل مایوجب اعتراض الشرع - (الاعلام ١/١٩٥، طبقات الصوفیة للسلمی: ١٥٥)

(٥) الحسین بن منصور الحلاج (... - ٣٠٩)، ابو مغیث، فیلسوف، یُعد تارة فی کبار المتعبدین والزهاد وتارة فی زمرة الملحدین، أصله من بیضاء فارس، ونشأ بواسط العراق او بتستر، ظهر أمره سنة ٢٩٩. فأتبع بعض الناس طریقته فی التوحید والایمان، قالوا: انه کان یاکل یسیرًا ویصلی کثیرًا ویصوم الدهر، وادعی حلول الالهیة فیه حتی قال: أنا الحق، وکثرت الوشایات به الی المقتدر العباسی فامر بالقبض علیه، فسجن وعذب وضرب وهو صابر، لایتأوه، ولایستغیث، وله اخبار کثیرة فی الکتب (الاعلام ٢/٢٨٥، طبقات الصوفیه: ٣٠٧)

(٦) سهل بن عبد الله بن یونس التستری، ابو محمد (٢٠٠ - ٢٨٣)، أحد

أئمة الصوفية وعلمائهم والمتكلمين فى علوم الاخلاص والرياضيات وعيوب الافعال، له كتاب فى تفسير القرآن، مختصر، وكتاب رقائق المحبين و غير ذلك - (الاعلام ٣/ ٢١٠؛ طبقات الصوفيه؛ ٢٠٦؛ حلية الاولياء ١٠/ ١٨٩)

(٨) طيفور بن عيسى البسطامى، ابويزيد ويقال له: بايزيد، زاهدٌ مشهورٌ، له أخبار كثيرة، نسبته الى بسطام بلدة بين خراسان و العراق - أصله منها ووفاته فيها سنة ٢٦١ هـ - كان ابن عربي يسميه ابا يزيد الاكبر - وفى المستشرقين من يرى أنه كان يقول بوحدة الوجود، وأنه ربما كان أول قائل بمذهب الفناء ويعرف أتباعه بالطيفورية او البسطامية - (الاعلام ٣/ ٣٣٨)

(٩) عبد الرحمن بن ابي بكر بن محمد بن سابق الدين الخضيرى السيوطى، جلال الدين (٨٤٩ - ٩١١)، مؤلف الرسالة، امام حافظ مورخ أديب، له نحو ٦٠٠ مصنف، منها الكتاب الكبير والرسالة الصغيرة - نشأ فى القاهرة يتيمًا، مات والده وعمره خمس سنوات، ولما بلغ أربعين سنة اعتزل الناس وخلا بنفسه فى روضة المقياس على النيل منزويًا عن أصحابه جميعًا كأنه لا يعرف أحدًا منهم، فألف أكثر كتبه، وكان الاغنياء والأمراء يزورونه ويعرضون عليه الاموال والهدايا، فيردها، وطلبه السلطان مرارًا، فلم يحضر اليه - وأرسل اليه هدايا، فردّها وبقى على ذلك الى أن توفى، من كتبه الاتقان فى علوم القرآن وتفسير الجلالين وغير ذلك - (الاعلام ٤/ ٧١ - ٧٣)

(١٠) عبد العزيز بن عبد السلام السلمى، الدمشقى، عز الدين، الملقب بسلطان العلماء (٥٧٧ - ٦٦٠)، فقيه شافعى، بلغ رتبة الاجتهاد، ولد ونشأ فى دمشق، ولى قضاء مصر ثم استقال ولزم بيته الى أن توفى فى القاهرة، كان شديدًا فى الحق، له: الفوائد، والقواعد الكبرى والقواعد الصغرى وغير ذلك، وكان من أمثال مصر:

ما أنت إلا من العوام ✣ ولو كنت ابن عبد السلام

(الاعلام ٢/٥٢٥)

(١١) عبد الله بن عمر، القاضی ابو سعید ناصر الدین البیضاوی الشافعی (...-٦٨٥)

قاضی، مفسر، علامۃ، ولد فی المدینۃ البیضاء بفارس، وولی قضاء شیراز مدۃ، ثم رحل الی تبریز فتوفی فیها، من کتبه: 'انوار التنزیل واسرار التاویل' فی التفسیر یعرف بتفسیر البیضاوی وطوالع الانوار فی التوحید وغیر ذلك (الاعلام ٢/٥٧١)

(١٢) عبد الملك بن عبد الله بن یوسف الجوینی' ابو المعالی امام الحرمین (٤١٩ - ٤٧٨)، اعلم المتأخرین من أصحاب الشافعی علی الاطلاق رحل الی مکۃ حیث جاور اربع سنین، وذهب الی المدینۃ فافتی ودرس جامعا طرق المذاهب' ثم عاد الی نیسابور، فبنی له الوزیر نظام الملك المدرسۃ النظامیۃ فیها. وکان یحضر دروسه أکابر العلماء، له کتب کثیرۃ منها غیاث الأمم، والارشاد فی الکلام وغیر ذلك - (الاعلام ٢/٥٩٨)

(١٣) عبد الوهاب بن علی بن عبد الکافی، تاج الدین السبکی، ابو نصر، (٧٢٧ - ٧٧١ھ) - قاضی القضاۃ، المورخ، انتقل الی دمشق مع والده توفی بها' نسبته الی سبك من أعمال المنوفیۃ بمصر. کان طلق اللسان وقوی الحجۃ' تعصب علیه شیوخ عصره فاتهموه بالکفر واستحلال الخمر، وجری علیه من المحن والشدائد مالم یجر علی قاض مثله - من کتبه جمع الجوامع فی أصول الفقه وطبقات الشافعیۃ الکبری والوسطی والصغری وغیر ذلك فی فنون مختلفه -

(الاعلام ٤/٣٣٥) -

(١٤) علی بن عبد الکافی بن علی بن تمام السبکی، تقی الدین ابو الحسن، (٦٨٣ - ٧٥٦) - شیخ الاسلام فی عصره وأحد الحفاظ المفسرین المناظرین' ولد فی سبك وانتقل الی القاهرۃ، ثم الی الشام وولی قضاء الشام، ثم عاد الی القاهرۃ، فتوفی فیها - استوفی ابنه التاج السبکی اسماء کتبه فی

طبقاته، من كتبه غيرة الايمان لابي بكر وعمر وعثمان - (الاعلام ١١٦/٥؛ طبقات السبكي ١٤٦/٦)-

(١٥) علي بن عبد الله الشاذلي، المغربي، مؤسس الطائفة الشاذلية من الصوفية، المتوفى سنة ٦٥٦هـ - له الاوراد المسماة "حزب الشاذلي"؛ اصله من شاذلة قرية من قرى أفريقية، وسكن الاسكندرية وتوفى بصحراء عيذاب في طريق الحج، وكان ضريرًا، ولابن تيمية رد على حزبه - (الاعلام ٦٧٩/٢؛ حسن المحاضرة ٢٩٨/١)-

(١٦) علي بن محمد بن حبيب، ابو الحسن الماوردي (٣٦٤-٤٥٠)، أقضى قضاة عصره، من العلماء الباحثين، ولد في بصرة، ولي القضاء في بلدان كثيرة، وكان يميل الى مذهب الاعتزال، وله المكانة الرفيعة عند الخلفاء، نسبته الى بيع ماء الورد - توفى ببغداد، من كتبه ادب الدنيا والدين والاحكام السلطانيه والحاوي في فقه الشافعية نيف وعشرون جزءًا - (الاعلام ٦٩١/٢)

(١٧) علي بن محمد بن علي، السيد الزين، ابو الحسن الحسيني الجرجاني الحنفي المعروف بالسيد الشريف الجرجاني، (٧٤٠-٨١٦)، عالم أهل المشرق، فيلسوف، من كبار العلماء بالعربية، له نحو خمسين مصنفا - منها: التعريفات شرح المواقف، الكبرى والصغرى في المنطق وغير ذلك - (الاعلام ١٥٩/٥؛ معجم المطبوعات ٦٧٨)-

(١٨) علي بن وفاء الشاذلي، العارف الكبير، ابو الحسن بن العارف الكبير محمد بن محمد، ولد بالقاهرة سنة ٧٥٩هـ وكان يقظا، جاد الذهن، مالكي المذهب وله نظم كثير وكان أبوه معجبا به، وأذن له في الكلام على الناس وهو دون العشرين مات سنة ٨٠٧هـ (حسن المحاضرة ٣٠٤/١)

(١٩) عياض بن موسى بن عياض بن عمرون اليحصبي، السبتي، ابو الفضل (٤٧٦-٥٤٤هـ) عالم المغرب وامام اهل الحديث في وقته - كان من أعلم الناس

بكلام العرب وأنسابهم وأيامهم ولي قضاء سبتة، ثم قضاء غرناطة و توفي بمراكش من كتبه: "الشفاء بتعريف حقوق المصطفى" (الاعلام ٥/٢٨٢)-

(٢٠) محمد بن ابي بكر بن ايوب بن سعد الزرعي، الدمشقي، ابو عبد الله شمس الدين المعروف بابن قيم الجوزية الحنبلي (٦٩١ - ٧٥١)، من أركان الاصلاح الاسلامي وأحد كبار العلماء مولده ووفاته بدمشق تتلمذ لشيخ الاسلام ابن تيمية، وهو الذي هذب كتبه ونشر علمه، وسجن معه في قلعة دمشق، وأهين وعذب بسببه. كان حسن الخلق، محبوبا عند الناس- من كتبه: زاد المعاد، كتاب الروح، وشرح منازل السائرين وغير ذلك كتب كثيرة - (الاعلام ٦/٢٨٠؛ معجم المطبوعات: ٢٢٢)

(٢١) محمد بن الحسن بن فورك الأنصاري الاصبهاني، الاستاذ ابوبكر، المتوفى سنة ٤٠٦ هـ- واعظ، عالم بالاصول والكلام- من فقهاء الشافعية، سمع بالبصرة وبغداد، وحدث بنيسابور، وبنى فيها مدرسة وتوفي على مقربة منها- له نحو مائة مصنف، (الاعلام ٣/٨٨٣؛ طبقات السبكي ٣/٥٢)-

(٢٢) محمد بن سليمان بن سعد بن مسعود، شيخ السيوطي، العلامة محي الدين الكافيجي، الامام، المحقق، استاذ الدنيا في المعقولات ولد قبل ثمانمائة وأخذ عن البرهان حيدرة والشمس بن العنزي وجماعة - وتقدم في فنون المعقول حتى صار امام الدنيا فيها- وله تصانيف كثيرة- مات سنة ٨٧٩ هـ -
(حسن المحاضرة ١/٣١٧: الاعلام ٣/٩٠٢)

(٢٣) محمد بن علي بن وهب بن مطيع، ابو الفتح تقي الدين، المعروف بابن دقيق العيد (٦٢٥-٧٠٢) - قاض، من أكابر العلماء بالاصول، اصله من منفلوط بمصر، صنف كتبا جليلة، منها الالمام في أحاديث الاحكام عشرون جزءا، الاقتراح في بيان الاصطلاح وغير ذلك، وله شعر واخبار- (الاعلام ٣/٩٤٩)-

(٢٤) محمد بن عمر بن الحسن بن الحسين التيمي البكري، ابو عبد الله

فخر الدين الرازى (٥٤٤ - ٦٠٦هـ) الامام المفسر - أوحد زمانه فى المعقول و
المنقول وعلوم الأوائل، اقبل الناس على كتبه فى حياته، أصله من طبرستان
ومولده فى الرى واليها نسبته - وتوفى فى هراة - من كتبه: مفاتيح الغيب،
فى التفسير، ومعالم الاصول، ومحصل أفكار المتقدمين والمتأخرين من العلماء
والحكماء والمتكلمين - (الاعلام ٣٠٣/٧؛ طبقات السبكى ٣٣/٥؛ معجم المطبوعات ٩١٥)

(٢٥) مسعود بن عمر بن عبد الله، سعد الدين التفتازانى (٧٢٢ - ٧٩٣هـ)
من أئمة العربية والبيان والمنطق - من كتبه: تهذيب المنطق، المطول،
المختصر، مقاصد الطالبين، شرح المقاصد وشرح العقائد النسفية وغير ذلك - (الاعلام ١٣/٨)

كتب المراجعة

١- احياء علوم الدين للغزالى، طبعة نولكشور، ١٣٨١هـ
٢- الشفا بتعريف حقوق المصطفىٰ للقاضى عياض، كانفور، نولكشور ١٢٦٤هـ
٣- الاعلام للزركلى، مصر، طبعة ١٩٢٧م وطبعة ١٩٥٤م
٤- تفسير البيضاوى، دهلى، مطبعة احمدى، ١٢٦٨هـ
٥- حسن المحاضرة فى أخبار مصر والقاهرة للسيوطى، مصر، ادارة الوطن ١٣١٩هـ
٦- حلية الأولياء لابى نُعيم الاصبهانى، مصر، مطبعة السعادة، ١٩٣٢م
٧- سنن ابن ماجة، دهلى، عمدة المطابع،
٨- سنن ابى داؤد، مطبع قادرى، ١٢٧١هـ
٩- شرح المقاصد للتفتازانى، مصر، دار الطباعة، ١٢٧٧هـ
١٠- شرح المواقف للسيد الشريف الجرجانى، قسطنطنية، ١٢٨٦هـ
١١- طبقات الشافعية الكبرى للسبكى، مصر،
١٢- طبقات الصوفية للسلمى، مصر، دار الكتاب العربى، ١٣٧٢هـ
١٣- كشف الظنون عن اسامى الكتب والفنون لكاتب جلبى، مصر، ١٣١٠هـ
١٤- معجم المطبوعات لسركيس، مصر، ١٩٢٨م

اشاریہ:

خدابخش لائبریری جرنل شمارہ ۱-۴ (۱۹۷۷-۷۸ء)

مقالہ نگار

عنوانات

قاضی عبدالودود (بار-ایٹ-لا)

دیوان نجیب الدین جربادقانی

نسخه‌ای خطی از دیوان نجیب الدین جربادقانی در کتابخانهٔ خدابخش محفوظ است۔ هفده سال گزشت که بسبیل تعارف نسخهٔ خدابخش مقاله‌ای بعنوان "دیوان نجیب الدین جربادقانی" نوشتم که در مجلهٔ علوم اسلامیهٔ علیگرهه (دیسامبر ۱۹۶۱ء) انتشار یافته۔ مناسب دانستم که بعد از تصحیح، ترمیم، و اضافهٔ ضروری، آن تعارف نسخهٔ خدابخش در مجلهٔ خدابخش جای گیرد۔ کتابخانهٔ دانشگاه علیگرهه نیز دارای نسخهٔ از دیوان جربادقانی است۔ مدیر مجلهٔ علوم اسلامیه جاییکه در اشعار منقوله اختلاف یافته در حواشی اشاره کرده، آن حواشی هم منقول گردد۔

مقصود این مقاله تعارف نسخهٔ دیوان است، شرح حال جربادقانی مدّ نظر نیست لهذا آنچه در بارهٔ اش در دو کتابهای تاریخ گزیدهٔ حمد الله مستوفی و مجمع الفصحای رضا قلی هدایت (ج ۱) مذکور است فقط بنقل آن اکتفا شود:

(۱) نجیب الدین جربادقانی مداح امرای قلعهٔ وساح بود، و در آخر عهد سلاجقه در گذشت۔ اشعار خوب دارد۔ کتاب "بشر و هند" از منظومات اوست"

(۲) "از شعراو بلغای زمان خود بود، و مداح سلاطین سلجوقیه را نموده، طبع خوبی داشته، ولوای قصیده سرایی برافراشته"

دیوان نجیب الدین جربادقانی، نسخهٔ کتابخانهٔ خدابخش، پتنه (فهرستهای چاپ شدهٔ کتابخانه ذکرش ندارد) ناقص الطرفین است و هم بعضی از برگها از بین وجود ندارد چنانکه هست، این نسخه دارای ۴۰ برگها و ۱۲۶۴ اشعار است که بیشتر از آن قصاید اند، یک ترکیب بند، قطعه های چند و غزلها۔ بیت اول و آخر علی الترتیب باین طور است:

مجاوران سر کوی تو چو طرهٔ تو ۱ بهم برآمده از بی سری و سامانی

قامت سرو سهی همسر بالای تو نیست ۴۰ گل صد برگ برنگ رخ زیبای تو نیست

نسخهٔ خدابخش صحیح المتن نیست؛ اشعار از این نسخه که نقل شده، نقل مطابق اصل است و غیر از یکدو جا بالعموم اطلاعی نداده ام که چیزی نزد راقم غلط است یا مشتبه۔

اشعاریکه دارای نام ولقب ممدوحین اند، درذیل میشوند، و اشعاری چند هم از پیش و پس

هرجا که برای تفهیم ناگزیر افتد هم نقل شده:

خدایگان صدور زمانه صدر الدین ۱ که اوست مردمک دیدهٔ مسلمانی

کان دریادل بهاء الدین که یابد باد دوست ۲ هر چه میخواهد بتایید سمایی یافته

آصف عهدی برای و عقل بینم تا نه دیر ۳ چون سلیمان نام و بانگ پادشاهی یافته

صاحب سیف و قلم آصف[1] ایام که خواند ۳ شاه عقل و خرد و حجی عدل عمرش

گوهر کان نبوت که عطارد ز فلک مینویسد بلقب شاه پیمبر سیرش

شاه عزت ملک السادة علاء الدوله که بیفزود از و منصب جد و پدرش

مهدی عهد ستم منصفت ایام[1] که خواند آسمان گاه خطاب آصف جمشید فرش

سپهر مجد و معالی علای دولت و دین ۴ که آفتاب بجاهش بصد قران نرسد

محیط مجد و کرم میر عز دین یحیی[1] ۵ که هست در نظرش چرخ و آفتاب حقیر

علای دولت و کهف ملوک فخر الدین ۶ ستوده واسطهٔ عقد ملک خسرو شاه

کار من بس بی نظام است از غم عشقت مگر ۷ نظم احوالم نظام الدین کرمانی کند

طغرل ملک معانی سنجر[1] اقلیم فضل کو در اقلیم هنر شاهی و سلطانی کند

شه جهان ملک ازبک که از سیاست او ۷ رسوم حادثه از گردش زمن برخاست

تاج ملک و دین علی کز آرزوی رزم او ۸ ظلم را خرمن بباغ معدلت برمیدهم

خدایگان صدور جهان مهذب دین ۹ که آسمان علوم است و آفتاب کرم

خجسته آصف دولت[2] که راست باز آید قیاس خامهٔ او با خواص خاتم جم

خدایگان صدور جهان عماد الدین ۱۰ که رایت کرم از خواجگیش منصور است

بدیل حاتم طایی، جمال دولت و دین ۱۱ که هست در کرم او را هزار چندان دست

پناه دین محمد عمر که روز مصاف ببرد بازوی تیغش ز پور دستان دست

شاه عزت ملک السادة علاء الدوله ۱۲ عمدهٔ دولت و دین کان کرم مردانشاه

حامی کوی زمین حاصل دوران فلک مرکز فضل و هنر صاحب سلجوق پناه

بفر مفخر عالم جمال دولت و دین ۱۳ که هست دولت و دین را بجاه او اعزاز

جواب داد ندای جمال دولت و دین ۱۴ سپهر یمن و سعادت که سعد اسلام است

۱- نسخهٔ علیگره: سنجر، نسخهٔ خدابخش: سخن ۲- نسخهٔ علیگره: آصف دوران

سپهر مجدت و مجد بدر دین محمود ۱۵ که یافت فر فریدون و رتبت هوشنگ
ز چار خانهٔ جود تو چار پهلو شد نهنگ حرص که در طبع اوست حرص نهنگ
سوی تو کرد روی که عمرت دراز باد ۱۶ گفتا شهاب دولت و دین شاه ایلگی
جناب شاه شریعت رئیس ملت و دین ۱۷ که روزگار بسازاست و آفتاب نوال
خدایگان شریعت رئیس ملت و دین که قدوهٔ فضلا است و معدن افضال
پادشاه عالم و عادل جمال الدین که یافت ۱۸ آسمان از طالع میمون او نیک اختری
حاتم عهد شهاب دول و دین که بروست ۱۹ سکهٔ مردمی و خطبهٔ نیکوسیری
جهان جود و کرم زین دین ابوالکرم آن ۲۰ که بحر و کان را از جود خود نصاب دهد
سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین ۲۰ که آفتاب ملوک است و پادشاه صدور
بزرگ درگه دستور عهد مختص دین ۲۲ که پادشاه صدور است و قبلهٔ ایام
حسام دولت و دین را حیات باد همی ۲۳ که هیچ بابی چون باب عمر معظم نیست
حاتم عهد و جمال دول و دین که کفش ۲۴ چون سحابیست ولیکن که زرافشان باشد
زینت و زیور دوران جهان رکن الدین ۲۵ که جهان نسبت قدرش بثریا نکند
بوالکرم آن که جز از همت او رسم کرم اندرین قحط کرم هیچ کس احیا نکند
سپهر مجد و کرم بوالکرم که رایت او ۲۶ بپشتی دل و دستش همیشه منصور است
خدایگان کریمان عمر زین الدین که گرد مملکت از سد رای او سور است
خورشید آسمان معالی جمال دین ۲۸ که زو فراوست خاصیت سایهٔ همای
دانگه سلالهٔ کرم و مجد سعد دین چه سعیها نمود ز تدبیر عقل و رای
جمال دین عمری آنکه جز بنوبت او ۲۹ زمانه نوبت عدل عمر نمیدارد
خدایگان کریمان جمال دولت و دین ۲۹ تویی که طینت پاکت ز دین و از داد است
بهر سرور عالم جمال دولت و دین ۳۰ که ذات او ز هر آلایش است پاک و بری

ضیای[1] دولت و دین آنکه طاس چرخ عریض ۳۱ نصیب مکرمتش سر بسر طنین دارد
عماد ملک محمد که مهر همچون ماه برای بندگیش داغ بر جبین دارد
شکوه دست وزارت ستوده آصف عهد که آستان درش چشمهٔ معین دارد
نهال ملک اتابک ازان تر و تازه است که از نتایج تدبیر تو معین دارد
سزای افسر زیبای تخت قطب الدین ۳۲ که شیر هیبت او از جهان عرین دارد
خدیو مسند شاهی که بر بساط جلال بجو ماه و مهر هزار ایبک و تگین دارد
خدایگان اکابر جمال دولت و دین ۳۳ که برد دهشت او ظلم را توانائی
جمال ملت و دین سروری که میگردد ۳۴ بیمن سایهٔ او ذره آفتاب یسار
خاطرم کرد پریشان و نمیداند کان ۳۵ مدحت آرای خداوند جمال الدین است
جمال دین که اندر عالم خاک ۳۶ حسودش باد پیما مینماید
خدایگان صدور زمانه صدر الدین ۳۹ توئی که پیش وفای تو کوه چون کاه است
بصدق سینهٔ بوبکر کز پس احمد ۲۱ اساس شرع بدو یافت انتظام امور[2]
بزخم درّهٔ آن ژنده پوش کز بیمش بچین و روم بخفت قیصر و فغفور
بآب دیدهٔ عثمان که در مقام رضا بزخم حادثه خرسند گشته بود و صبور
بزهد تقوی حیدر که در نمی آورد کلاه گوشهٔ همّت بدین متاع غرور
بدان سلالهٔ عصمت که از نتیجهٔ زهر زساحت تن او سایهٔ روان شد دور
بخون خلق شهیدی که بعد چندین سال هنوز نوحه برو میکنند وحوش و طیور
بسوز سینهٔ زهرا که داد خواه شود بپیش داور محشر ز بامداد نشور
بصدق صاحب غار و صلابت فاروق ۲۲ بشرم و مردی عثمان و خواجهٔ صمصام
بصدق شافعی و بو حنیفه مالک[3] که بوده اند جهان را بعلم و زهد امام

---

۱ - از «ضیا الخ» تا «خدیو الخ» ابیات یک قصیده -
۲ - همه اشعار این بحر از یک قصیده اند -
۳ - ذکر یکی از ائمه ندارد که سببش در فهم نمی آید -

نجیب الدین ذکر عنصری، مسعود (مسعود سعد سلمان) سنایی، خاقانی، مجیر و معزی نموده و هم تضمین دو شعر اثیر کرده :

بنده هم در دور محمودی برسم عنصری ۳ کار و باری از تو در مدحت سرایی یافته
و ز صلای شعر من روحانیان بر طاق چرخ داغ غم بر جان مسعود و سنایی یافته

بزرگوارا در معرض ستایش تو ۵ فتاده در سخنم این دو بیت شعر اثیر
فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند بود سیاق خطابش دو لفظ عکس پذیر

بدولت تو چنان طبع من که شانزده فصل ۶ دهد بخاطر خاقانی و بطبع مجیر
بوقت کودکی ای شیرتان حرام چو می بگاه خواجگی ای خون تان حلال چو شیر

مراست طبع معزی و هم برین نسبت ۱۰ سواد خطۀ جرباذقان نشابور است

در اشعار زیرین اشارتی بفتنۀ تاتار است :

درین زمانه که از ترکتاز حادثه نیست ۲۱ تنی ز رنج دل آسوده با دلی مسرور
فساد فتنۀ یاجوج تا بحدی است که گشت بیضۀ اسلام جملگی مقهور

انتخاب اشعار از زاویه های نگاه مختلف :

ز چه بدستی جود تو متهم گشتند ۱ وجود دجله و جیحون بآب دندانی
سپهر خواست که هر شب خیال تو سوی او رکاب رنجه کند بر سبیل مهمانی
ز شهر خویش چو رحلت بخدمت کردم بدان امید که باشد مراتن آسانی
روا مدار که اکنون چو باز میگردم مرا بود زچه از آمدن پشیمانی

بیار خون سیاوش بجام کیخسرو ۲ که گشته ام ز پیش چون فراسیاب شده
درین زمانه تویی آنکه آستانۀ تو ز ترکتاز فلک خلوت مآب شده
ز اصطناع کف خشک سال حادثه را رشاشۀ سر کلک تو فتح باب شده
بدان رسید مساعی کلک سر تیزت که تیغ فتنه بعهد تو در قراب شده
بطوع سرۀ آهو که نافه میخوانند ز بهر خدمت تو مهر مشکناب شده

هندوی زلف ترا کس عیبت تا گوید که تو ۲ آن همه آیین ترکی از کجایی یافته
دختر مردافگن رز زراخرد در عهد تو ۳ برخلاف طبع او بر پارسایی یافته
مردم دیده ز درایت در زوایای بصر   در درون هفت پرده روشنایی یافته
خطبه و سکه که هر دو خواجه تاشان همند   اسم محمودی و تشریف بهایی یافته

دماغ و دیدهٔ من سالهای وافر شد ۵ که از خیال تو آن کشمرات و این کشمیر
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل   بتازگی سخن آن نمیکنم تقریر
حقوق خدمت دیرینه برشمارد ارم   هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر[1]

شود مسدس گیتی سپیده دم عودی ۶ چو من بر آتش سودا نهم مثلث آه
ز بس دم تو که خوردم بنای میمانم   که در میانهٔ رقمم پدید شد آماه
درین ششدر خالی که باز میمالد   بجز کفایت تو کعبتین چرخ دوتاه
مرا ز روی سپید و ز بیت دستاری   ز دل نشاط برون رفت و دیده گشته تباه
کلاه دار جهانی کجا زیان دارد   اگر تو بر سر من منتی نهی بکلاه
روا مدار که پوشم مرقعی چون باز   که طوطی سخنم کسوتی بود دیباه

خدایگانا بنده بقصد خدمت تو ۷ ز خانه عزم سفر کرد و از وطن برخاست

حوریان را خازن فردوس بر یاد لبش ۸ دوستگانی بر کنار آب کوثر میدهد
وقتی گر یافت دشمن بی حضورت طاقه نیست   سایه را بالا درازی غیبت خود میدهد

من ارچه از سر فضلی دمی درین حضرت ۹ نمیزنم که شوم لب بدان سخن ملزم
ز هر که لاف هنر میزند منم باری   که اندکم هنری هست و نیست لا یعلم

شود دو روز دگر شهر گرد و هر جایی ۱۰ هنوز اگرچه دمی میزند که مشهور است
عروس بخت تو میباش تا بجلوه رسد   که او هنوز چو می در نقاب انگور است

ازان گروه که در دامن تو دست زدند ۱۰ کلاه تو ببرد از میان ایشان دست

۱- اغلب است که این مصرع از شاعری دیگر است - بتبدیل یک لفظ ('ادب' بجای هنر) بجای دیگرم وارد گشته -

زتنگخویی* و شوخی که میکنی زده ایم ۱۰ زدستِ جور تو در صفهٔ زکهستان دست
بمجلس تو بر آهنگ مطربان چه عجب ۱۱ اگر لبها زد تمثالهای ایوان دست
بلند قدرا دانی که هیچ وقت نداد بنظم و نثر کسی را سخن از ایشان دست
اگرچه طائفهای کرده اند [ز] اهل هنر ردیف شعر ازین [پیش] در سپاهان دست
بدین قصیده ببردم جهانیان دانند نه از سپاهان از جملهٔ خراسان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست
لبی نماند کز آثار ابر صنعت باد بهار تازه کند باز در گلستان دست
آسمان جان بکند تا شبی از حرم هلال ۱۱ طاق ابروی ترا جفته نهد بر سر ماه
آسمان رقعه برافشاند چو ناگه ز افق ۱۲ صبحدم بیدق خورشید فرو کرد کشاه
دم گرگ سحر و چشمهٔ خور زیر زمین مینمودند خیال رسن و یوسف و چاه
تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی عالم پیر بتشد ربیع شود زد برماه
باب جود و بباران همت تو بشست ۱۳ فلک زطبع جهان تنگ تجکت† و گردنیاز
ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر ز من غریبم و صله جهان غریب نواز
همیشه تا که [ز] تاریخ باز میگوید زمانه قصهٔ محمود و داستان ایاز
ز دستبرد تو در دهر داستانی باد که باز گوید گردون بروزگار دراز
فروغ رای ممالک ز صبح دولت تست ۱۴ تو باش تا بدمد زانکه بس بهنگام است
غلام همت آنم که شکل احوالش تفاوتی نکند گر بکام و ناکام است
گران رکابی حرمت بوقت کار دهد ۱۵ سبک عنانی زیبق بطبع مرد اسنگ
ای در بهار معرکه از خصم یادگی ۱۶ نیلوفر حسام تو چون گل بتازگی
از ترک نیمسواره که خوانیش آفتاب شهباز بیم تیغ تو گردد بیادگی

۱- قصیده ای از کمال اصفهانی که دارای ردیف "دست" است در دیوانش (نسخهٔ خدابخش) وجود دارد اما قوافی اش نو نیست -

* [نسخهٔ علیگره : تندخویی]   † [نسخهٔ علیگره : بنجل]

۱۶ روزی ز خاک چین سوی بغداد آوری — پروردگان خانهٔ خاقان ببردگی
اجرادهٔ نجوم که خورشید نام اوست — دارد ز روی روشنش اجرا و جامگی
تا بر نهاد عالم و بر قد روزگار — دوزد فلک قباچهٔ دوران ز جامگی
بادا قبای ملک ببالای قدر تو — وانگه بزیر دامن جاه تو درگی
۱۷ آب برد لهاچه تازی بس که خود در دور تو — آسمان با کم نخواهد کرد یک جو استری
۱۸ حاش لله گر نبودی از برای مدح تو — همت من سر در آوردی با سم شاعری
این تقرب هم بمدحت کرده ام گر نیستی — تا ندارد پیش من وقعی چنان شعر دری
۱۸ چشم بد دور که بس خوب شدی تازهٔ — رقم از غالیه بر گوشهٔ گلبرگ تری
بر نمکدان لبت ترهٔ خط تا دیدم — این دل شیفته بریان شد از آن ماحضری
چه مجال است که ماند بخرامیدن تو — جنبش سرو سهی یا روش کبک دری
چاک زد دست سحر صدره کامی نا کرد — برد از خط ترا اطلس گل آستری
نرگس بکدش اگرچه دم تر کی میزد — هندوی چشم تو شبا + همه زرین کمری
۱۹ بلبل از غصه علی الله بر آورد که شد — مهر دوشیزگی غنچه ببادی سپری
زر سرخ ارچه جگر گوشهٔ خورشید آمد — تو ز ران بجگرانی که بدو آب خوری
پردلی سگ بنخچیر تو میگفت جهان — زهرهٔ شیر فلک آب شد از بیجگری
صاحبا بنده که چون صیت تو مشهور شده است — ذکر او در همه آفاق بصاحب هنری
طبعش از شعر دری گرچه تحاشی کرده است — که نباشد شرف بنده بتازی و دری
صدرهٔ فستقی غنچه بفرسود صبا — چون ببیند اخت چمن کرتهٔ شوی شکری
۲۰ ز باب فیض نبوت عجب مکن که خدای — ز بولهب لبستاند به بوتراب دهد
۲۳ مراز واقعهٔ این شگوفهٔ نو عهد — درست شد که بنای حیات محکم نیست
دریغ آسیهٔ روزگار و مریم عهد — که هیچ سینه ز درد غ.اش خرم نیست
خدایگانا ندانی که این مصیبت صعب — نخست حادثه در دودمان آدم نیست

+ نسخهٔ علیگره: باشد

دلی که خرمی ازوی نشان توان دادن ۲۳ بزیر قبهٔ این زرنگار طارم نیست
بصبر مرهم دل کن اگرچه خسته دلی کرانش غم را (کذا) چون صبر هیچ مرهم نیست
برادران و ترا جمله مژدگانی باد بزندگانی عیسی اگرچه مریم نیست
سخن وصل رها کن که مرا خود نبود ۲۴ آرزوی که نه در حیز امکان باشد
چون که دل می بستانی زره دلداری جوی زانکه دلدار بود هر که دلستان (کذا) باشد
خواب خرگوش ازان نرگس مخمور مده ۲۵ کاهوی چشم تو بر شیر محابا نکند
چشم مستِ تو گر آگه شود از عدل ملک این همه جور که میکرد بعمد انکند
بیا که جعد بنفشه چو طرهٔ حور است ۲۶ زشمع گل همه اطراف باغ پر نور است
چه لایق است که ماسوگ غم همی داریم کنون که از گل سوری بلاغ در سور است
شگوفه جیب قصب چاک میزند یعنی که اعتدال هوا طبع شاخ محرور است
فقاع غنچه طبیعت زنماردان نیست است مگر بنرگس تر مید هد که مخمور است
قیامتیست عجب تو جلبش نمیدانم نسیم باد بهار است یادم صور است
لطیف و نازک و بس تنگخو ست غنچه گل زخار دامن اگر در کشید معذور است
روی تو در رویشانهٔ یعنی ز سبزی و زنگ ۲۷ مشتی دل سرگشته را ترتیب شان ساخته
گردون بارانی صفت در دفع باران بلا بارانی خورشید را از گرد میدان ساخته
بر گرد یاقوت لبت آن خط چون مورچه مار نیست گویی خوابگه مهر سلیمان ساخته
چو بگزنان بام تو هر شب بوقت پاس ۲۸ شوریده ساکنان فلک رابهای های
ای بر حواشی کمرت دست روزگار از ترکتاز فتنه فرو بسته چون قبای
زان شیوه در محیط فلک سر کشیدهٔ کز بندی تو میگذرد آسمان دوتای

توقع است که جو بادقان چنان گردد ۲۹ بهمت تو که گویند رشک بغداد است
بزرگوار بسی سال شد که این بنده چو بخت دولت بر درگه تو استاد است

بشیر طاقی خود غرهٔ نمیت رسی ۳۲ ز روزگار که دارد نهاد طبع پلنگ
بتازه رویٔ دولت چه غره میباشی که لحظ لحظ بر ابرو در آورد آژنگ
نداشت خصم ترش روی لطف تو چه عجب ۳۳ که غوره را نبود دستگاه صهبایی
شاه مات حد شان گردد کشت آنکس کو ۳۵ کژ رواند حرم عدل تو چون فرزین است
این زو بدیع بود که اندر نوشته ۳۶ بر رسم یادداشت سلامی دریغ داشت
هزار سال بمان تا فلک بکام دل ما ۳۸ تا بدولت مسعود و ارسلان برساند
مشو بخون دلم در که تا زمانه بر آید ۴۰ کمر ببند بکینم ترا ازان چه گشاید
توام حریف نباشی بدین جگر که تو داری کجاست زهره دلی را که با تو باز خواید
نسانه با همه مردانگی و سخت کمانی بترکتا ز جفا در بهندوی تو نشاید
اگر جمال تو روزی عنان کشیده ندارد کمینه حلقهٔ زلفت هزار دل برباید
چنان شدم بغمت در که گر مرا سر پیشی بتن فرو شود ای جان ز درد غصه بر آید
برگ خویش عدوی تو چون فلک بادا ۲ بنیل جامه بر آورده و مصلب شده
ز شعلهٔ غم عشق تو گر بسوخت دلم ۵ بقای جان تو بادا مدبری کم گیر
فلک پناها چون در کمال قدر ترا مرا بفضل و هنر در زمانه نیست نظیر
شاعری پیشهٔ او نیست و نه زانهاست و لیک ۱۲ منصب تست کش آورد سوی این درگاه
ز چیست یارب کین طارم شتاب آهنگ ۱۴ فرازبندی این کوه میرود بدرنگ
چو لعبتان ضمیرم آستق بر اندازند ۳۳ شب سیاه کند آرزوی لالایی
بام نافذش در نقطهٔ خاک ۳۶ خط ارزاق مجرا مینماید
حساب کبریای او حقیقت برون از حد و احصا مینماید
قلزم دست و دلت نیست محیطی کو دون ۳۷ وهم را راه سوی ساحل و پایاب دهند
غلام ابرم اگر سفتهٔ ز آب دو چشم ۳۸ بزنده رود برد یا به اصفهان برساند
ز چشم بندی گردون تو هر چه میبینی ۳۸ نه رسم و صورت آن در خیال میآید
دل کو از تپش مهر همی گردد خون ۳۹ تا از آن دیو ز خود سازی و حسن آرایی

جهان تیره کرهمچون شب است آبستن ۳۸ تو کار را شو و بگذار تا که بار نهد
چه پردلی تو که گردی دران چنان روزی ۳۹ که زهره آب شدی شیر را ز بیجگری
غلام زنده دلی ام چو لاله کاکاست ۴۰ بکوهسار دراز نوحه های کبک دری

منتخبی از بعضی لغتها، فقره ها و مصرعها :

پیروزهٔ پیکانی، خوانچهٔ (نون غنه) زرین، مراسمی که نه شرعی بود نه دیوانی، حمل پیش تو آرد برسم بریانی، تخ پردل، روح بهیمی، عقل کل، قوای نفسانی، سست پیمانی ق ۱- بزخم خوردن همکاسهٔ رباب شده، بکف پیالهٔ می ساقی شهاب شده، بارها از چارمیخ غم رهایی یافته، بر سر بازار عالم ناروایی یافته، زلف هرجایی، بدعهدی، گره بندی زلف، جانربایی خط (تشدید)، گندنا ق ۲- کبریت احمر، ژاژ خایی، کم بهایی، جبه، دختر مردافگن رز، چنگی و نایی، خط فستقی (بدون تشدید ط)، اشاقان در، برهمه اجرام عالم پیشوایی یافته ارغنون چرخ را در نی نوایی یافته ق ۳- نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسد، ببسطت بغیهٔ هفت فلک تعبیه در زیر برش، اجل دو اسپه بدروازهٔ جهان نرسد ق ۴- چو بوی زلف تو آرد شمال درشبگیر، که آفتاب فلک راهمی دهد تشویر، بطلع آن بر چون شیروان لب چون شکر، شده عنایت او شامل صغیر و کبیر، منم که راوی شعر طرب فزای من است، حدیث فضل رها کرده ام نمیگویم روا بود که بمن خام قلتبان نرسد، نهاد طبیعی، بخلطاق فستقی، وضیع و شریف ق ۵- سجاده خضر و آستین روح الله، شیر شرزه، بدکفش، طوق فاخته، ترا چو سنبله سنبل بگرد خرمن کاه، بحفاظ، ترا غلام فلک هندوی دران درگاه، سیاه، که رستخیز ازان جاه وزان رسن برخاست ق ۶- قهرمانی، نه دوایر چرخ، ز فیض علت اولی شکن برخاست، قماع غنچه، ز لبس معانی او از گهر سخن برخاست، لعل پیکانی، ابر نیسانی، درمهٔ خورشید، وانگه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند ق ۷- یزدانی کند، سرو بستانی - آذر (قافیهٔ کوثر) تنگ شکر (تشدید کاف)، نه طاق اخضر، قامت او در تمایل آب عرعر میدهد، نه طارم خضرا، درآمد ازدم آن ماهروی شهره صنم ق ۸- نه زنگ طره او صبح را فزوده دم، نقشبند عدم، دماغ خود چه بری تحت مشکلی چه کنی، ز جیب صدرهٔ او چرخ را برآمده ماه، تنگنای عدم، کرم وطارم (قوافی، رمفتوح)، خاصیت (بدون تشدید)، لیقه، معظم (بدون تشدید ظ مفتوح) ق ۹- که این طریقت در شرع و عقل محظور است، خدمت دیرینه، که بر بقای تو دوران چرخ مقصور است ق ۱۰- عید قربان، خط سبز و

لب لعلت بخور در وح اللہ ق ۱۱ - دوتاه ق ۱۲ - لمع گرہبار، قصب صیحلام و اطلس سحابی خویش ق ۱۳ -
زشکل خوشۂ پروین ہمی کنند آونگ، جرعہ جام، تنگنای اجسام، مجال نامیہ تنگ است و پای حادثہ لنگ،
عنان زمندی این کوه باز گیرد تنگ، غزالۂ فلک تیز پای ہمچون رنگ، شفشاہنگ، ہفتورنگ ق ۱۴ -
زشیر طاقی آہوی چشم تو چہ عجب، تیر خدنگ، زگوشمال لبت میخورد شکنجہ تنگ، علامت برقان در مزاج
نرگس شنگ، ترازویست کہ یک جو نمیکند پاسنگ، ادیم خاک جو کیمخت چون گرفت آژنگ،
نارنگ، نیچہ، غزیو و غرنگ، غوطہ خوردن، وگرنہ خاک بماندی چو طینت سرنگ، نشستہ اند دران
دہ سپہر تنگا تنگ، طلایہ ق ۱۵ - ہمتگی (قافیہ گرفتگی وغیرہ)، سفلگی، بدرگی، خاصیت (تشدید)، خدا شید
مادری کند و زہرہ دایگی، تشریف دبارگی، شخنگی، زمویہ گشتہ چو موی و زنالہ گشتہ چو نال، ہ ز آتش
ہوسم دل بسینہ در چو نگال، دہن تنگ تنگ، ہان، مآب و مآل ق ۱۶ - قصیدہ غرا، ماہی دال قیقال،
معن زایدہ، قیس ساعدہ، قوی (قوای ؟) سامعہ حالی، کندش استقبال، محل نظر، ہور تگری،
پلنگ بربری ق ۱۷ - گری، شبیخون، نیکو محضری، شیوہ گری، صاحب نظری کلاہ بدون اضافہ مجھی رسم کرم ق ۱۸
جانوری (اعلان نون)، کاسہ گری، مختصری، فلک لاجورد، سرمہ لوایی، سرای سپنج، زہرۂ شیر فلک
آب شد از بجگری ق ۱۹ - زمین معرکہ راطینت جلاب دہر، مشعلہ داری، کہ شرح خندۂ گل گریۂ گلاب
دہر، خضاب دہر، شعبدہ بازی، مظفر و منصور، زمین و کوه نباشد دران درنگ و صبور ق ۲۰ - زپیش
فطرت تو نان عبحدم ز تنور، مایۂ بحار بحور، بدان دقایق فطرت کہ وضع اقلیدس، زندہ دل کہ نعمت تو برین
بندہ گر قیاس کنم ق ۲۱ - صوفی صافی، بچار عنصر و یک مبدا و دو کون و سہ روح، حس (تشدید) ق ۲۲
بساز گار کہ من بندہ از سر افضال کہ آستین بقا از دوام معلم نیست (معلم بفتح لام قافیہ)، درین سرای
کہ الاسواد ماتم نیست، طارم (بفتح ر قافیہ) ق ۲۳ - شب صدرۂ اکسون دسحر قرطہ کاہی، میاہی، آمرد
ناہی، چہ شہری چہ سپاہی ق ۲۴ - خندان (قافیۂ ہراسان در شعر ما بعد کش) تا حسود تو درین عید قربان
باشد، ادلیٰ تر، زلفین، این ہمہ جور کہ میکرد بعمدا نکند (قوافی دیگر: فردا، ثریا وغیرہ) ق ۲۵ - خیمۂ ددرا،
فسردہ نہاد، جایگہ ق ۲۶ - نقش قراغان، ہم در نمکدان لبت حلوا و بریان ساختہ، خلوتخانہ، طغرا
دفرمان، گوی گریبان، گزبندی تو میگذرد آسمان دوتای ق ۲۷ - ہرزہ لای، خویشتن ستای،
برداری از زمین بسر رمح سرگرای، سنگ کہربای، کحلی چراغ ماه ق ۲۸ - خور (قوافی دیگر، جز نظر)

هندسی چو خرد گرچه جلد واستاداست، جوره و بیداد ق ۲۹ - که نیست هیچ کشایش ز یارب سحری، بغنهٔ طری، نوحه گری، بیبصرتی ق ۳۰ - کفش هزار چو دریا تراشه چین دارد، گنبد برین ثمین ق ۳۱ - خوشهٔ زخون دیده بگرید زبهر من ستر نگ، کاس شرنگ خوردن، شرهای باریک، پشنگ، کر لحظ لحظ با برو در آورد آذرنگ، نقش خانهٔ گنگ ق ۳۲ - که آفتاب حوادث بگل براندایی، مقرنس نیلوفری، صیت (بدون تشدید) ستاره، سبز طشت مینائی، سبکپایی، خانقاه که همچو مهر توام ذره گرد هرجایی، جاکیدست ق ۳۳ - سراچهٔ غیب، ستاره شکار، اسیر شوکت او مسرعان لیل و نهار ق ۳۴ - مرا زمانهٔ جانی نوید استظهار، عظیم خال طرب خوش نهاد بر رخسار، آتشکدهٔ برزین، دقایق بین ق ۳۵ - ذروهٔ علیین، مسخرهٔ صبا، پور سینا، خرده کاری، طاق خضرا ق ۳۶ - از تباشیر سحر رنگ سیلاب دهند، بمن امثال تو گر گوهر نایاب دهند ق ۳۷ - اهلیت (بدون تشدید)، که خرد میکند زق دران تاره وپود، غنچه درحیز حزم تو نه جنبد بی جود ق ۳۸ - (و قافیهای دیگر قبلاً با ذال نوشتند لذا ممکن است که 'جود' 'جوذ' میباشد) جان غمگین و دل خستهٔ ما میشکرد، سایه بان سراپرده، از تکاپو شده ام سر سبک و هرجایی، فرود خیمهٔ کحلی زنگار تویی ق ۳۹ - از خضر مانده به چشمهٔ حیوان سایه، کز سنگلاخ قضا بند بر شکار نهد ق ۴۰ -

محمد یوسف ٹینگ

سکریٹری، جموں اینڈ کشمیر اکادمی آف آرٹ

کلچر اینڈ لینگویجز سرینگر

توفیق کشمیری کے بارے میں

جناب بیدار صاحب!

السلام علیکم

آپ کا نوازش نامہ ملا۔ کرمفرمائی کے لئے شکریہ!

توفیق کشمیری کا اصل نام لعل محمد تھا۔ "لعل" کا کشمیری Colloquial میں "لالہ" ہو جاتا ہے اور یہ اِس وقت بھی دستور ہے۔ "جو" کشمیری میں "جی" کے بدلے استعمال ہوتا ہے، حرفِ احترام کے طور پر۔ آپ نے جو دو حوالے دیے ہیں، وہاں ہر دو صورت میں توفیق کی ذات کی طرف اشارہ ہے۔[1]

نیازمند

محمد یوسف ٹینگ

۱۔ مجمع النفائس، ص ۳۶ "لالہ جو"، خدا بخش لائبریری جرنل شمارہ ۳۰

ڈاکٹر حمیرا خاتون
رمنہ باغ - پٹنہ ۴

جمیلہ خدابخش اور ان کے دواوین

رضیہ خاتون، خان بہادر شمس العلما احمد کبیر الدین کی صاحبزادی تھیں۔ ان کی ولادت ۱۸۶۸ء میں ہوئی۔ تعلیم و تربیت کلکتہ میں ہوئی۔ انہوں نے بدقسمتی سے وہ زمانہ پایا تھا، جب ہندوستان کے معاشرے میں تعلیم نسواں کی طرف عام طور پر دھیان کم دیا جاتا تھا۔ عورتیں رسم و رواج کی قید و بند میں رہیں یہ سوسائٹی کے وقار کے لئے ضروری سمجھا جاتا تھا۔ پھر بھی خواتین میں جہاں علم کی بُو باس رہی زبان و ادب کی خدمت بھی ہوئی۔ رضیہ نے گھر ہی میں اُردو اور دینیات وغیرہ کی تعلیم حاصل کی، اس کے بارے میں وہ خود کہتی ہیں: "شرفا کے یہاں لڑکیوں کو جو تعلیم دی جاتی ہے اس سے میں محروم نہ رہی۔ قرآن شریف اور اردو میں جو چند مذہبی کتابیں ہیں۔ یہی وہ ذخیرہ علم تھا جو میکہ سے لے کر سسرال کو چلی[2]"۔

خان بہادر خدابخش خاں سے رضیہ کی شادی ہوئی جو خدابخش لائبریری کے بانی تھے۔ ۱۸۹۵ء میں نظام حیدرآباد نے تین سال کے لئے خدابخش خاں کو اپنی ریاست میں چیف جسٹس کا عہدہ عطا کیا۔ وہ حیدرآباد چلے گئے۔ دوران قیام حیدرآباد رضیہ ان کے ساتھ رہیں۔ ۱۸۹۸ء میں خدابخش خاں اور رضیہ واپس پٹنہ آگئے۔

اُردو شعر و شاعری سے رضیہ کو خاص شغف تھا۔ جناب فصیح الدین بلخی مرحوم نے رضیہ کے اوصاف شاعری کا تذکرہ کرتے ہوئے لکھا ہے کہ "ان میں ملکۂ شاعری فطری تھا"[1] لیکن وہ خود اپنی شعرگوئی کے آغاز کے بارے میں ایک دلچسپ واقعہ کی طرف اشارہ کرتی ہیں جس نے ان کے دل و دماغ کو جھنجھوڑا اور شعر و سخن کی طرف ان کو مائل کیا۔ یہ واقعہ اب انہیں کے لفظوں میں سنئے: "کتابیں تھوڑی سی پڑھی تھیں مگر کتب بینی کا چسکا پڑ چکا تھا۔ سسرال پہنچ کر نئی سے پرانی بھی نہ ہونے پائی تھی کہ مجھ سے سوت پروری کی فرمائش کی گئی۔ شوہر کی رضاجوئی یا اطاعت فرض تھی۔ میں اٹھی اور خود جا کر بی بی صاحبہ کو لے آئی۔ انتظام خانہ داری ان کے سپرد کر دیا۔ گھر سے سبک دوش ہونا تھا کہ شوق کتب بینی از سرِ نو چرایا۔ ایک بہن کی ملاقات کو جانا ہوا۔ انہوں نے

۱۔ تذکرہ نسواں ہند: مرتب فصیح الدین بلخی ۲۔ مسودہ بقلم رضیہ خاتون، مخطوطہ خدابخش لائبریری

ایک غزل دکھا کر مجھ سے کہا کہ میں نے اسے تصنیف کیا ہے۔ بعد کو معلوم ہوا کہ ان کے شوہر نے یہ غزل کہہ کر بیوی کے نام کا مقطع لگا دیا ہے۔ بہن کی غزل نے میرے دل کو طوبار مسرت بنا دیا ۔۔۔ کاغذ پنسل اٹھا تک بندی شروع کردی ۔۔۔ کچھ دن اسی عالم میں گذرے۔ رفتہ رفتہ تک بندی نے جامۂ شاعری پہننا شروع کردیا۔"[1]

انہوں نے آٹھ دواوین چھوڑے ہیں، جو اب تک شائع نہ ہو سکے اور مخطوطات کی شکل میں خدابخش لائبریری میں محفوظ ہیں۔ دیوان اوّل میں ۱۴۹ اوراق ہیں۔ دیوان دوم میں ۸۸، دیوان سوم میں ۱۱۶، دیوان چہارم میں ۱۰۰، دیوان پنجم میں بھی ۱۰۰، دیوان ششم میں ۲۴، دیوان ہفتم میں ۳۹، اور دیوان ہشتم میں ۲۱۳ اوراق ہیں۔ دیوان دوم میں بہت سارے قلمزد اشعار ہیں۔ جا بہ جا کلام پر اصلاح بھی دی گئی ہے۔ سن تحریر، نام کاتب وغیرہ نہیں ہے۔ خط نستعلیق ہے اور سطور کی تعداد مختلف۔ تقریباً ۵ ہزار اشعار ان نسخوں میں موجود ہیں۔ علاوہ ازیں ان کی ایک قلمی مثنوی "احسن المطالب" بھی موجود ہے۔

کلام میں غزلیں کثیر تعداد میں ہیں۔ اس کے علاوہ قطعات، خمسات و رباعیات بھی ہیں لیکن کم مقدار میں ہیں۔ ایک خمسہ فارسی زبان میں بھی موجود ہے۔ معلوم ہوتا ہے بعد میں انہوں نے فارسی کا علم بھی حاصل کیا تھا۔

شعر و سخن کی ابتدائی منزل میں وہ کبھی رافیہ، کبھی خاتون تخلص کرتی تھیں، جیسا کہ ان کے شعروں سے ظاہر ہے۔

زندگی جب کہ ہے امید پر اس کے قائم   رافیہ غیر سے امداد کی حاجت کیا ہے

مزا محبت کا دیکھ خاتوں کہ بعد مردن بھی جستجو میں   انہی کی گلیوں میں پھر رہا ہے، ہر ایک جانب غبار اپنا

بعد میں رضیہ نے اپنا تخلص جمیلہ اختیار کیا اور آخر دم تک اسی تخلص پر قائم رہیں۔

جناب قاضی عبدالودود صاحب کا اس سلسلہ میں خیال ہے کہ مولوی خدابخش خاں چونکہ خود بھی شاعر تھے،[2] ان کا تخلص جمیل تھا، بہت ممکن ہے کہ اسی وجہ سے ان کی بیوی نے اپنا تخلص جمیلہ اختیار کیا ہو، لیکن جمیلہ نے خود اس کی وضاحت اس طرح کی ہے۔ "۔۔۔ ہمارے پیر و مرشد جو اشعار میں جمال تخلص فرماتے تھے ایک دن مجھ سے فرمانے لگے کہ تم ہماری مرید ہو۔ تمہارے سوا ہمارے کسی مرید میں شاعری کی لیاقت نہیں اس لئے میں تمہیں اجازت دیتا ہوں کہ تم اپنی غزلوں میں اپنا تخلص جمیلہ کیا کرو۔"

۱۔ مسودہ بقلم رضیہ خاتون، مخطوطہ خدابخش لائبریری۔   ۲۔ تعارف، خدابخش جرنل شمارہ ۱

یہ پیر و مرشد جمیلہ کی ابتدائی شاعری میں ان کے استاد سخن بھی تھے۔ وہ خود فرماتی ہیں"۔۔۔۔ اس زمانے میں پیر و مرشد جناب مولانا حضرت شاہ مرشد علی صاحب جیلانی و بغدادی قدس سرہٗ کے ہاتھوں پر مرید ہوئی۔ مرشد کی توجہ میرے حال پر کچھ ایسی ہوئی جس سے نہ صرف میری حالت ہی درست ہوگئی، بلکہ میری شاعری میں بھی ترقی شروع ہوگئی۔ تھوڑے دنوں میں غزلیں ایسی صاف ہونے لگیں، جو میری لیاقت سے بدرجہا زیادہ تھیں۔ غزلوں کا لکھنا آسان سے آسان کام نظر آنے لگا۔ بقول شخصے:ع "بادل سے چلے آتے ہیں مضموں مرے آگے۔"[1]

جمیلہ کی شاعری انیسویں صدی کے اواخر اور بیسویں صدی کے اوائل کی ہے۔ یہ وہ زمانہ تھا جب عظیم آباد میں شاد کی میٹھی، نرم اور موسیقی سے بھرپور غزلوں کی گونج تھی۔ شاد داد سخنوری دے رہے تھے اور اپنے شاگردوں کی تعداد بڑھا رہے تھے۔ شعراء کی کثرت تھی اور مشاعروں کا چرچا زیادہ تھا۔ جمیلہ بھی شاد کے حلقۂ تلامذہ میں داخل ہوگئیں۔ طبیعت رسا تھی اور ذوق رہنما، استاد فن کار تھا اور ماحول بھی سازگار۔ چنانچہ بہت جلد شعری صلاحیت پیدا ہوگئی۔

تعجب ہے جناب کلیم الدین احمد صاحب 'کلیات شاد' میں شاد کے تلامذہ کی فہرست کے وقت جمیلہ کو کیسے نظر انداز کر گئے جب کہ شاد نے خود اس کے بارے میں کہا ہے ـــــ مکتوبات شاد میں شاد اس کا تذکرہ ایک مکتوب میں اس طرح کرتے ہیں:"۔۔۔ آج دو برس سے ہر اتوار کے دن صبح کو خدا بخش خاں صاحب اپنی بیوی کی غزلیں لایا کرتے ہیں۔ کھانا وغیرہ نہیں کھاتے اور سہ پہر کو جاتے ہیں۔۔۔۔"[2]

دیوان جمیلہ (ہشتم) کے آخری صفحوں میں جمیلہ کا ایک خط شاد عظیم آبادی کے نام موجود ہے اور ایک قطعہ بھی ان کی تعریف میں کہا گیا ہے۔ خط میں ان کی شاگردی نصیب ہونے کے سلسلہ میں یہ لکھا ہے:

"۔۔۔ میں بنگالہ کی رہنے والی کہاں اور اردو شاعری کہاں؟ آپ کی توجہ سے میں شاعرہ بن گئی۔۔۔۔ آپ کی عنایت نے مجھے بلند نام کیا۔" قطعہ یہ ہے:

اے شاد شک نہیں ہے کہ استاد فن ہے تو	اور عندلیب گلشن شعر و سخن ہے تو
غالب ہو اپنے وقت کا راسخ ہو یا کہ میر	اس میں نہیں کلام کہ فخر وطن ہے تو
اے شاد شاعری میں ترا مثل ہے کہاں	حالیِ عصر، میر سا صاحب سخن ہے تو
آتی نہیں خزاں کبھی گلشن میں علم کے	جس میں سدا بہار ہے بس وہ چمن ہے تو

۱۔ مسودہ بقلم رضیہ خاتون ۔ ۲۔ مکتوبات شاد صفحہ ۱۴۴

تیرا نہیں جواب سخن آوروں میں ہے | ادنیٰ سی بات یہ ہے کہ فخرِ زمن ہے تو
شاعر بہت ہیں پر نہیں تجھ سا کوئی کہیں | پروانے سب ہیں رونقِ انجمن ہے تو
کیا اے جمیلہ مدح کرے گی تو شاد کی | تجھ میں کہاں مجال کہ بستہ دہن ہے تو

میر کا ایک شعر ہے:

سہل ہے میر کا سمجھنا کیا | ہر سخن اس کا اک مقام سے ہے

مومن کہتے ہیں:

عبث ترقیٔ فن کی ہوس ہے مومن کو | زیادہ ہووے گا کیا اس سے بیمثال ہے تو

جمیلہ کا دعویٰ یہ ہے:

ہوں جمیلہ وہ سخنور کہ بقول راسخ | شاہ اقلیم معانی ہوئے ہم میر کی طرح
سعدی کا رنگ ہم نے پیدا کیا سخن میں | دیوان کو جمیلہ کیا گلستاں بنایا
ہمارا امتحاں لینے کو آتا ہے ہر اک شاعر | یہاں تو نی البدیہہ شعر کہہ لینے کی عادت ہے

اپنی خود اعتمادی کے یہ تاثرات وہ اس طرح بھی بیان کرتی ہیں: "آج تک میرا یہ حال ہے کہ اپنے شعروں پر آپ متعجب و حیرت زدہ ہو جاتی ہوں۔ بعض شعر ہماری لیاقت سے کوسوں دور نظر آتے ہیں۔ یہ شعر لکھنے کے بعد میں خود نہ سمجھ سکی کہ کیا کہہ گئی":

نام تمہارا غوث ہے، جد ہے شفیع مذنبین | رب کو کہیں گے نعبد، تم کو کہیں گے نستعین[1]

اب یہ شعر ملاحظہ فرمایئے:

یکتائی رب کی اور ظہورِ رسولِ پاک | نقشہ دکھا رہے ہیں الف لام میم کا

اس شعر کے بارے میں جمیلہ کا بیان ہے: "میں تو کیا حضرت داغ دہلوی نے ہفتوں سر مارا۔ آخر ہمارے شوہر نے چار ورق میں اس کی تشریح لکھ کر داغ مرحوم کو بھیج دی۔"

داغ دہلوی کی وفات پر جمیلہ نے ایک قطعہ بھی کہا ہے۔ قطعہ یہ ہے:

بوستانِ شاعری میں حیف آئی ہے خزاں | کیا چمن یہ سبز تھا، افسوس ویراں ہو گیا
بلبلِ ہندوستاں کی موت سے وہ غم ہوا | گریۂ شبنم بڑھا، گل چاک داماں ہو گیا

۱- مسودہ بقلم رضیہ خاتون

آنکھ میں نرگس کی حسرت اور دلِ لالہ میں داغ — حال سنبل صورتِ زلفِ پریشاں ہو گیا
سرو کو سکتہ ہوا مرغانِ گلشن ہیں خموش — باغباں بھی صورتِ آئینہ حیراں ہو گیا
محفلِ شعر و سخن بھی آج ہے ماتم کدہ — مرثیوں کا رنگ غزلوں سے نمایاں ہو گیا
مثلِ پروانہ جلے ہیں غم سے شاگردوں کے دل — شعلۂ غم سے ہر اک سرو چراغاں ہو گیا
یہ فنِ شعر و سخن جاری ہوا اک مدت سے تھا — ہستیٔ موہوم کا افسوس پنہاں ہو گیا
یادگارِ اہلِ دہلی نامیوں کا ہمنشیں — داغ جو باقی تھا وہ مرقد میں پنہاں ہو گیا
اے جمیلہ خوں رُلایا ہے غمِ اُستاد نے — داغ دل میں صورتِ اختر نمایاں ہو گیا

اس قطعہ سے ظاہر ہوتا ہے کہ داغ دہلوی بھی کلام جمیلہ پر اصلاح دیا کرتے تھے۔

جمیلہ نے غزلیں بکثرت کہی ہیں۔ ان غزلوں میں کوئی نئی بات نہیں ہے اور نہ کہنے کا ڈھنگ نیا ہے۔ لیکن اشعار میں زور ہے۔ صفائی ہے اور پختگی بندش بھی۔ نمونۂ کلام پیش ہے:

اپنا فردوسِ بریں یہ کوئے جاناں ہوگیا — کیا کروں جنت میں جاکر میرا ساماں ہوگیا
دفن ہی ہوتی رہی اس میں ہمیشہ آرزو — دامنِ دل تو مرا گورِ غریباں ہوگیا
اپنی لیلیٰ کے تصور میں ہوا گرم فغاں — شعلۂ آہِ رسا مجنوں سا عریاں ہوگیا
اے صنم وہ داغِ فرقت تھا تمہارا ہی دیا — مرقدِ عاشق پہ جو سرو چراغاں ہو گیا
برہمن مجھ کو بناکر دل ہوا ہے باخدا — مجھ کو ہندو کر دیا اور خود مسلماں ہوگیا
آگئے اب وہ سرِ بالیں مسیحا جائیے — لیجئے دردِ جگر کا میرے درماں ہوگیا
خضر بن کر کیوں نگہبانی نہ کرتا دل مرا — جب مرے اشکوں سے پیدا آبِ حیواں ہوگیا
مدحتِ محبوبِ حق نے کیمیا مجھ کو کیا — اے جمیلہ دل تو خاکِ کوئے جیلاں ہوگیا

کہوں ہائے کیا ترے عشق نے مجھے کیسا نقشہ دکھا دیا — کبھی فرشِ غم پہ سُلا دیا، کبھی لامکاں میں بٹھا دیا
نہ خودی کی اپنی رہی خبر، نہ ہوس کا دل میں رہا گزر — مرے ساقیا مئے عشق کا مجھے جام کیسا پلا دیا
میں عدم میں سویا تھا چین سے نہ تھی غم الم کی خبر مجھے — ترے عشق نے بت مہ لقا مجھے چٹکی لے کے جگا دیا
تھا سیاہ خانہ یہ اپنا دل تو میں تیرگی سے تھا مضمحل — ترے داغِ عشق نے اے صنم یہ چراغ خانہ جلا دیا
مری چشمِ تر سے خزاں میں بھی ہے بہارِ گلشنِ عشق سی — مری سرد آہیں نسیم تھیں مرے زخمِ دل کو کھلا دیا

مرے دل میں اب تو ہو جلوہ گر کہ میں دیکھ لوں تجھے بھر نظر — وہ کلیم تھے جنھیں اے صنم سرِ خاک تو نے گرا دیا
ہوئے موجزن مرے اشک غم کہ رہی نہ مجھ کو ذری خبر — تو غریق قلزم عشق کا مجھے چشم تر نے بنا دیا
نہ تو دشت سے مجھے کام تھا، نہ تو ایسا رونا مدام تھا — مجھے سچ بتا کہ جمیلہ یوں تجھے وحشی کس نے بنا دیا

تری قتل گہ میں ظالم جو میں جاں نثار ہوتا — کہیں خون میرا ہوتا، کہیں لالہ زار ہوتا
میں شراب عشق پی کر تو بنا ہوا تھا بے خود — کبھی دل نہ اس کو دیتا، اگر ہوشیار ہوتا
مرے دل کو مجھ سے لیکر یہ کہا صنم نے ہنس کر — تجھے دل تو ہم بھی دیتے اگر اعتبار ہوتا
مری آرزو تھی نگراں مرے چشم تر میں آکر — مرا دیدہ بلکہ کیوں کر شب انتظار ہوتا
مجھے انجمن سے اپنی وہ جھڑک کے دور کرتے — نہ وہ مجھ سے لطف کرتے نہ امیدوار ہوتا
خم ابروے صنم میں جو ذرا بھی ہوتی جنبش — کوئی مردہ، کوئی بسمل، کوئی دلفگار ہوتا
کبھی ہنس جو دیتا دلبر مری زاریوں پہ ایدل — ہر اک آنسوؤں کا قطرہ دُرِ شاہوار ہوتا
گلہ ہجر کا جمیلہ کہو کس طرح میں کرتا — تھا مزاجِ یار نازک، اُسے ناگوار ہوتا

چھوٹی بحروں کے اشعار میں سادگی، دردمندی اور شعریت ملتی ہے:

ہم سے شکوہ کیا نہیں جاتا — بے کہے بھی رہا نہیں جاتا
کیوں نہ بیتاب ہو کے میں روتا — صبر مجھ سے کیا نہیں جاتا

تیرے قدموں پہ جان دینے کو — مجھ سا اک جاں نثار ہونا تھا
مثل سیماب میری قسمت میں — اے صنم! بیقرار ہونا تھا

یہ غزلیں غالب کی زمین میں ہیں:۔

پھرتا ہوں چاک جیب و گریباں کیے ہوئے — خود کو بسان زلف پریشاں کیے ہوئے
اس میں تو صد ہزار تمنائیں دفن ہیں — بیٹھا ہوں دل کو گور غریباں کیے ہوئے
رنگیں لبوں کی یاد میں پھرتا ہوں چار سو — داغ جگر کو لعل بدخشاں کیے ہوئے
دشمن ہے یہ مرا دلِ ناشاد کیا کہوں — پھرتا ہے مجھ کو بے سر و ساماں کیے ہوئے
طے کر رہا ہوں وادئ شعر و سخن کو میں — طبع رسا کو شیر نیستاں کیے ہوئے
نالہ علم ہے حسرت و ارماں کی فوج ہے — جاتا ہوں اُن کے در پہ یہ ساماں کیے ہوئے

در پر کھڑے ہیں طالبِ دیدار دیر سے — آئینہ دار چشم کو حیراں کیے ہوئے
بیٹھا ہوا ہوں دامنِ صحرا میں باغ باغ — دل میں تصورِ رخِ جاناں کیے ہوئے
تاریکیٔ لحد کا جمیلہ ہو خوف کیا — جاتی ہو داغِ دل کا چراغاں کیے ہوئے

اُن کی مجھ تک خبر نہیں آتی — اب صبا بھی اِدھر نہیں آتی
ہر طرف دیکھتا ہوں حسرت سے — تیری صورت نظر نہیں آتی
غنچے مرجھا گئے ہیں گلشن میں — کیوں نسیمِ سحر نہیں آتی
جو گھڑی چین سے گذرتی ہے — وہ تو پھر عمر بھر نہیں آتی
تارے گننے سے کام ہے مجھ کو — نیند تو رات بھر نہیں آتی
کیا جمیلہ رہائی ہو غم سے — اب قضا بھی اِدھر نہیں آتی

اور یہ مومن کی زمین میں:

ساحل و دشت میں ہرگز نہ پریشاں ہوں گے — اب رہا مر کے ترے قیدیٔ زنداں ہوں گے
بخت برگشتہ ہم عاشق کو یہ معلوم نہ تھا — دل اُسے دیتے ہی یوں بے سر و ساماں ہوں گے
رنجِ فرقت سے چھڑایا ہمیں تُو نے قاتل — ہم قیامت میں بھی شرمندۂ احساں ہوں گے
آنکھیں جھپکی ہیں تصور میں تری زلفوں کے — دیکھے خواب میں ہم کیسے پریشاں ہوں گے
ظلم سے واعظ خود بیں کے ہم اے جوشِ جنوں — دل میں تصویرِ بُتاں رکھ کے مسلماں ہوں گے
عشق ان چشمِ غزالیں کا ہوا ہے جن کو — پھر تو وحشت میں وہ سائے سے گریزاں ہوں گے
دیکھ کر گورِ غریباں کو جمیلہ نے کہا — ایک دن ہم بھی اسی قبر میں پنہاں ہوں گے

قطعات کے نمونے ذیل میں پیش ہیں:

بڑھاپے میں کہتا ہوں میں ہاتھ مل کر — کہ افسوس نعمت تھی کیسی جوانی
وہ پُرنور آنکھیں وہ مضبوط اعضا — وہ سبزے کی رخسار پر گل فشانی
خیالات عالی تھے، حاضر تھے مضموں — وہ طبعِ رسا میں تھی کیسی روانی
گلِ تازہ تھا حُسن کے بوستاں کا — عجب بلبلِ دل کو تھی شادمانی
ضعیفی کی بادِ خزاں ساتھ لائی — عجب طرح کی آفتِ ناگہانی

ہوئے آہ و نالہ ہیں اب اپنے مونس — مجھے خوں رُلا کر گئی ہے جوانی
کہاں وہ بصارت، کہاں اب وہ قوت — کہاں اب طبیعت میں ہے وہ روانی
اُمنگیں کہاں ہیں، کہاں ہیں وہ صورت — وہ گذری جو باتیں ہیں، سب ہیں کہانی
کہاں اب وہ صورت کہ پہچانے کوئی — کرو صبر بس، ہو چکی نوحہ خوانی

ایک دن گورِ غریباں پر ہوا اپنا گذر — آہ کیا بتلاؤں حسرت نے دکھایا کیا ہمیں
جوشِ گریہ سے کہا جاتا نہیں خاموش ہیں — مرقدیں دو چار دکھلا کر سنایا کیا ہمیں
یک بیک ان ٹوٹی قبروں سے صدا آئی یہی — بے خبر سوتے تھے ہم، تم نے جگایا کیا ہمیں
کیا نشاں اپنا بتائیں جب ہوئے ہم بے نشاں — پوچھ تو ان سے بنایا کیا، مٹایا کیا ہمیں

تربتِ عاشق سے ایدل آ رہی ہے یہ صدا — چین بے دلبر، تہِ چرخِ کہن ملتا نہیں
یہ تماشا ہے کہ الفت میں اگر مر جایئے — پھر تنِ عاشق کو ملبوسِ کفن ملتا نہیں
ہستی بے بود سے آئے تلاشِ یار میں — خلد ملتا ہے پہ وہ رشکِ چمن ملتا نہیں
کون پہچانے گا مجھ شوریدہ قسمت کو بھلا — جائیں ہم واپس کہاں اب تو وطن ملتا نہیں

رباعیوں کا نمونہ یہ ہے:

آئینہ کو دیکھ کر وہ کہتے ہیں واہ — مجھ سا تو کوئی حسیں نہیں ہے واللہ
ہیں خالِ کفِ پا کے مرے شمس و قمر — ایسا ہے غرور ان کو، اللہ اللہ

دل دے کے عبث مجھکو تو پچھتانا ہے — گھر اپنا یہی دشت ہے، ویرانہ ہے
عاشق جو کوئی ترا ہوا ہے دل سے — اے یار وہی عاقل و فرزانہ ہے

کیا خواب میں دلبر سے ملاقات ہوئی — یا دل میں سمائی جو تھی وہ بات ہوئی
رخسار کے جلوہ سے تو ظاہر تھے سحر — گیسو کو جو کھولا تو وہیں رات ہوئی

آبادئ ہستی جو ہے ویرانہ ہے — سبزہ جو ہے یاں، سبزۂ بیگانہ ہے
جو محفلِ خنداں ہے بظاہر اس جا — باطن میں وہی ہائے عزاخانہ ہے

ہنس ہنس کے مجھے اس نے رُلایا کیا کیا — رو رو کے مجھے اس نے ہنسایا کیا کیا
کل شب کو تصور میں حبیب اس نے — انداز محبت کو جتایا کیا کیا

سمجھو کہ ہے تصویر خیالی دنیا | ہے پیشِ نظر نقش نہالی دنیا
جز حسرت و افسوس نہیں کچھ حاصل | ناچیز ہے اے ہمتِ عالی دنیا

ایک دُعائیہ نظم ہے، جمیلہ کے ذاتی حالات پر روشنی پڑتی ہے:

عالی ہے ایسا در ترا شاہنشہ جہاں | پہنچے نہ جس پہ طائر عنقا خیال کا
اس تیرگیٔ بخت سے ہیں دن مرے سیاہ | جلوہ تو اس پہ ڈال دے اپنے جمال کا
شوہر مرا ضعیف ہے، مجبور بے شہا | پرساں نہیں ہے کوئی بھی اب اس کے حال کا
اولاد جو ہیں پاس کے وہ ہیں اس کے برخلاف | موقع نہیں ہے جن سے ذرا قیل و قال کا
نفسانیت سے قرب ہے، انسانیت سے بُعد | اندیشہ کچھ نہیں اُنہیں میرے ملال کا
سلطانِ ہند دیجئے توفیق نیک اُنہیں | کچھ تو خیال ہو اُنہیں اپنے مآل کا
مقروض ہوں غریب ہوں معذور بینوا | انداز کچھ نیا ہے زمانہ کی چال کا
اک طفل میرا اپنا ہے اے میرے دستگیر | پرساں نہیں ہے بھائی کوئی اس کے حال کا
پیسہ نہیں ہے اپنی گرہ میں نہ گانٹھ میں | ساماں ہو کہاں سے حصولِ کمال کا
تعلیم اس کی کیجئے اقبال دیجئے | چھائے نہ میرے مہر پہ بادل زوال کا
اس بارِ غم سے مجھ کو سبکدوش کیجئے | اور دیجئے جواب مناسب سوال کا
بیکس جمیلہ آئی ہے در پہ ترے شہا | پرساں نہیں ہے تیرے سوا اس کے حال کا

مندرجہ بالا اشعار سے جمیلہ کے اس وقت کے حالات سامنے آتے ہیں، جب ان کے شوہر خدا بخش خاں ضعیف ہو گئے تھے۔ معاش کے دروازے بند ہو گئے اور مالی حالت کمزور ہو گئی تھی۔ جمیلہ ان حالات میں بہت دُکھی تھیں۔ شوہر کی ضعیفی اور علالت اور معاشی ابتری کا ذکر وہ بار بار کرتی ہیں:

کھلتی نہیں ہے تارِ تقدر کی یہ گرہ | عقدہ کشائی کیجئے مشکل کشا علی
شوہر تو میرا آنکھ سے مجبور ہو گیا | دو اک مرض ہیں اور بھی اس کے سوا علی
خاکِ قدم سے کر دو تم امراض ان کے دور | اس کے سوا نہیں ہے کچھ ان کی دوا علی
آنکھ سے مجبور ہے شوہر مرا اور ہے ضعیف | قوتِ جسمی عطا ہو اور عنایت ہو ضیا
تنگدستی سے بہت حیران ہوں، مجبور ہوں | دَین میرا اور مرے شوہر کا ہو جائے ادا

جز آپ کے اب کوئی نہیں مونس و یاور — شوہر بھی ضعیفی سے تو مجبور ہوا ہے
سب لطف مٹا دیتی ہے افسوس یہ غربت — پیسہ نہیں ہے پاس تو سلطان گدا ہے
آمد ہے اگر دس تو کہیں خرچ ہے زیادہ — اب جس کے سبب دین کا ہنگامہ بپا ہے
پہلے سے امارت کی ہوئی ہے جسے عادت — غربت کا تو آجانا بہت اس پہ بُرا ہے
طفلی سے جو غربت میں گذرتی تو نہ تھا غم — معلوم نہ ہوتا کوئی راحت میں مزا ہے
برسوں نہ جسے غم سے سروکار رہا ہو — صدمہ تو پھر اس کے لئے اِک تیر قضا ہے [1]

خدا بخش خاں کی مالی بدحالی اور علالت کا تذکرہ حاجی معین الدین ندوی گیلانی اس طرح کرتے ہیں :- "۱۸۹۸ء میں حیدرآباد سے واپس آکر انہوں نے پھر وکالت شروع کی مگر فالج کے ایک ناگہانی حملے نے ازکار رفتہ بنا دیا۔ اب اقبال کے بعد ادبار و فلاکت نے پھر اپنی منحوس صورت دکھائی۔ مگر قومی و ملکی خدمات کے صلہ میں حکومت ہند نے دستگیری کے لئے ہاتھ بڑھایا ...."[2]

جمیلہ سوتیلے بیٹوں کے ناروا سلوک سے پریشان تھیں۔ خدا بخش خاں نے یکے بعد دیگرے تین شادیاں کیں۔ پہلی بیوی لاولد فوت ہوئیں۔ دوسری بیوی سے ایک لڑکی اور چار لڑکے تولد ہوئے۔ لڑکی اور تیسرے لڑکے نے کم عمری میں داغ فراق دیا۔

جمیلہ خدا بخش خاں کی تیسری بیوی تھیں۔ ان کی ایک ہی اولاد تھی۔ نام ولی الدین خدا بخش تھا اور اپنے اکلوتے بیٹے کی بہتر تعلیم کے لئے وہ فکرمند رہتی تھیں۔

بچہ ہے اک مرا، جو سگِ در ہے آپکا — اس پر نگاہِ لطف ہو بہرِ خدا علی
ایک بچہ ہے مرا، جو ہے غلاموں میں ترے — دولت و اقبال و علم و فضل ہو اس کو عطا
فرزند جو ہے ایک تو چھوٹا ہے شہ دیں — تعلیم کے کوچے سے بہت دور پڑا ہے

ماں کی دعا قبول ہوئی۔ ولی الدین خدا بخش نے بی اے، بی ایل تک اپنی تعلیم مکمل کی اور خدا بخش لائبریری پٹنہ کے ناظم ہوئے۔

جمیلہ کے اس طرح کے کلام میں بزرگوں سے عقیدت اور مذہبی رجحان کا بھی پتہ چلتا ہے۔ صوفیوں

۱۔ مولانا کی تقرری عربی مخطوطات کی فہرست کے کام کے سلسلہ میں خدا بخش لائبریری پٹنہ میں ہوئی تھی۔ ۱۹۲۴ء سے فروری ۱۹۳۲ء تک انہوں نے لائبریری میں کام کیا تھا۔
۲۔ خدا بخش خاں بہادر: ندیم 'بہار نمبر ۱۹۳۵ء'

سے خاص اعتقاد رکھتی تھیں، جو جگہ جگہ ان کے کلام سے ظاہر ہے:

اولیا میں آج بھی تیرا کوئی ہمسر نہیں
ہیں سبھی اقطاب تیری بارگہ میں خوشہ چیں

جوش میں رکھتا ہے دل ہر بار رونا بالیقیں
السلام اے غوث الاعظم آلِ ختم المرسلیں

نورِ حق، نورِ پیمبر، بادشاہِ عارفیں

حامیِ دیں مبیں رونقِ ایماں مدد ے
بردرت آمدہ ام بے سروساماں مدد ے

خشک لب گشتہ ام از سوزشِ ہجراں مدد ے
تشنہ افتادہ ام اے چشمۂ حیواں مدد ے

خضرِ عالم مدد ے، سرورِ جیلاں مدد ے

تصوف کے سلسلہ میں جمیلہ خود کہتی ہیں:

جہالت نے مٹایا ہے تصوف کوئی کیا سمجھے
جمیلہ شاعری کا کون ہے یاں قدرداں تیرا

اور یہ بھی احساس ہے کہ:

کچھ عجب انداز کی ہے یہ جمیلہ غزل
شعر جو موزوں ہوا صوفیانہ ہو گیا

شعر و شاعری کے متعلق جمیلہ نے اپنے تاثرات دیوان ہشتم میں پیش کئے ہیں: "... لفظ شعر کے معنی کلام موزوں اور مقفٰی کے ہیں اور اہلِ عرب اس کلام موزوں و مقفٰی کو جو قصداً موزوں و مقفٰی کیا جائے گا شعر کہتے ہیں اور ایسے کلام کرنے والے کو شاعر کہتے ہیں... مگر اکثر دیوان اردو کے ایسے ہیں، جو اس قابل نہیں کہ نوجوانوں کے ہاتھ میں دیے جائیں۔ اس عشق اور عاشقی کے بیان کو اس قدر وسعت دی گئی کہ جو کائنات اسی مملو اور مضامین کی بلندی بام پر پرِیزادان سے بڑھی نہیں... فی زمانتاً توجہ اس طرف بہت ہے کہ زبان میں صفائی پیدا کی جائے۔ زبان میں صفائی تو آتی جاتی ہے مگر اس کے ساتھ ہی شاعری کی بھی جو ایک شعبہ فلسفہ و حکمت ہے، صفائی ہوتی جاتی ہے۔"

جمیلہ فنِ موسیقی سے بھی لگاؤ رکھتی تھیں۔ اس فن پر ایک رسالہ بنام "ستار و طبلہ" بھی ترتیب دیا جو قلمی شکل میں خدا بخش لائبریری میں محفوظ ہے۔ اس رسالہ کا پہلا ورق موجود نہیں ہے۔ موسیقی سے کس حد تک جمیلہ کو دلچسپی تھی۔ اس کا کچھ حال ان کی زبان میں سنیے، جو اسی رسالہ سے لیا گیا ہے:

"... ستار سیکھنے میں پہلی دقت جو پیش آئی وہ یہ کہ کوئی عورت استاد نہیں ملی۔ بعدہٗ چھ مہینے کی تلاش مزید پر ایک پیر ہشتاد سالہ افیم کے رسیا ملے جن کے منہ میں دانت نہ پیٹ میں آنت، مگر چونکہ

غیر محرم تھے ایک پردہ بیچ میں حائل کرنے کی ضرورت ہوئی۔ پردہ کے اُدھر وہ بوڑھے بیٹھتے تھے اور اِدھر میں ستارا لے کر بیٹھتی تھی۔ وہ پس پردہ تعلیم دیا کرتے تھے کہ فلاں سندری پر ... ہیں بغور سنتی تھی اور لکھ لیتی تھی اور بعد استاد کے جانے کے مشق کیا کرتی تھی جس کا یہ پھل ملا کہ آج اس پر بفضل خداوند کریم اس قدر دسترس حاصل ہے کہ اس فن میں ایک رسالہ ترتیب دیا۔ یہ رسالہ حیدرآباد میں ۱۳۱۵ھ، مطابق ۱۸۹۸ء میں تمام کیا گیا۔"

ڈاکٹر عظیم الدین احمد[1] نے ایک قصیدہ جمیلہ کی مدح میں ۹ر اکتوبر ۱۹۰۴ء کو کہا ہے۔ اس میں ۳۹ اشعار ہیں۔ اس سے چند اشعار پیش کئے جاتے ہیں:

کیوں قلم مدح میں ان کے رقم زن ہو کر جو	باعثِ فخر نسا جن کی ہے واجب تعظیم
ہیں وہ ممدوحہ تخلص ہے جمیلہ جن کا	خود عدیل اپنی ہیں ثانی کوئی جن کا نہ علیم
خاں بہادر ساانہیں زوج خدا نے بخشا	نیکیوں کا ہے یہ بدلا کہ ہے اللہ علیم
- - - - - - - -	- - - - - - - -
لیلیٰ میدانِ سخن میں تری ادنیٰ لونڈی	کب یہ ممکن ہے کہ خنساء بنے تری ندیم

۱۹۲۱ء میں جمیلہ کی وفات ہوئی۔[2]

۱۔ والد ماجد جناب کلیم الدین احمد، جو اس زمانے میں خدابخش لائبریری سے وابستہ تھے۔ یہ قصیدہ معاصر میں چھپ چکا ہے۔

۲۔ نسوان ہند، مرتبہ فصیح الدین بلخی ص ۱۳۰

عابد رضا بیدار

۱۴ اویں صدی عیسوی کی اُردو کا ایک نمونہ

فالنامہ مخدوم الملک منیری

بہار کے مشہور بزرگ مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحییٰ منیری (م ۷۸۲ھ/ ۱۳۸۰ء) کی طرف منسوب فالنامے کا غالباً ایک انتخاب خدابخش لائبریری کے ایک قلمی مجموعے[1] میں محفوظ ہے جو مندرجہ ذیل ہے :

۱/۱۱۱	جو منکا منا کیو سو ہوی	۲/۱۱۲	جن اکہتاہ ہویگا سستن
۳/۱۱۳	ناھیں کتہو کرو نصیب لاگی بات ہے	۴/۱۲۱	کچھو تو مہارے بوجے کی
۵/۱۲۲	من جن ڈولای کرم لاگی بات ہے	۶/۱۲۳	اس تو مہارے بوجے کی ناھیں
۷/۱۳۱	اُبھیں ناھیں	۸/۱۳۳	جو من چنتا ہوئے پاؤ سر بتھان کے
۹/۱۳۲	ناھیں آیکا اور کام کرو جائے کے	۱۰/۲۱۱	جو منکا منا بوجے کی
۱۱/۲۱۲	کاچت ڈولاؤ تو مہاری اس بوجے کی	۱۲/۱۱۳	چاہو بھرپور تجھ کوں راہو یگا
۱۳/۲۲۱	ابہیں ناھیں جن اکتاہو ستا	۱۴/۲۲۲	ایکو چنتا ناھیں لیو جاتے بھرپور
۱۵/۲۲۳	دُور مت جاکہ ہویگا ستا	۱۶/۲۳۱	راج اب چلی کے دیا تمکون
۱۷/۲۳۲	بلک بوا ے دن ... ہویگا	۱۸/۲۳۳	جو منسا منکا بوجے کی
۱۹/...	ابہیں ناھیں بیٹھ رہو گھر جائے	۲۰/۳۱۲	... جو بوجے کی چنتا مت کرد
۲۱/۳۱۳	ابہیں ناھیں ہویگا سر بتھائے کے	۲۲/۳۲۱	سستن ابھی جن اکتا ہو
۲۳/۱۲۳	سپھل پھل پاؤگے شُدہ ہوے	۲۴/۳۲۲	تمہارے کرم لاگی بات ہے
۲۵/۳۳۱	ابہیں ناھیں آگوں ہوے	۲۶/۳۳۳	بورے دن گئے اب سکھ ہوئے چنتا ناھیں

●●

۱- مخطوطہ ۳۲۰۲

تصحیح واضافہ

عابدہ رضا بیدار

رباعیات حسن مودودی وغیرہ

کتابخانۂ خدابخش کی مطبوعہ فہرست مخطوطات فارسی جلد ۳ میں مندرج مخطوطہ ۳۲۰۲ کا نام فہرست نگار نے "م
ادعیہ وتعویذات" درج کیا ہے۔ واقعتہً یہ مجموعہ، ادعیہ و تعویذات کے علاوہ، متعدد کتابچوں پر مشتمل ہے جن کی تفصیل اس طرح ہے:

(۱)

سات اوراق پر مشتمل فالنامہ کے موضوع پر ایک کتابچہ بزبان فارسی، جس کے ۲ ½ اوراق کسی نامعلوم شخص
تصنیف ہیں، اس میں ورق ۴ ب سے ایک کام کی چیز ملتی ہے۔ یہ فالنامہ شیخ شرف الدین احمد یحییٰ منیری (م ۷۸۲
۱۳۸۰ء) ہے۔ جس کا پہلا ورق اور غالباً دوسرا، اگلا، ورق محفوظ ہے۔ پہلے ورق پر (پورے ورق پر) کسی مرتب کا سا
ابتدائیہ ہے کہ کیسے فال نکالی جا سکے اور (موجودہ اوراق کا ورق ۵) "جو من کامنا کیو سو ہوئے" سے شروع ہوتا
جس پر نمبر ۱/۱۱ پڑا ہے۔ اور دوسرے صفحہ تا اختتام کتاب کل ۲۶ نکتے نقل کئے ہیں جو مستقل بالذات حیثیت
سے دوسری جگہ نقل کئے جا رہے ہیں۔ (دیکھئے صفحہ ... پر)

اس کے بعد ورق ۵ ب کے نصف ثانی سے پھر اسی مرتب یا کسی دوسرے شخص کی پس گفتار شروع ہو
جو متعلقہ موضوع پر ہی ہے (گویا اصل فالنامہ صرف ڈیڑھ صفحہ پر مشتمل ہے)۔

(۲)

شرح مختصر لابیات الکافیۃ المنسوبہ الی الشیخ... عبدالقادر جیلانی (بزبان عربی مع چند سطور فارسی
۷ اوراق پر مشتمل ہے۔

(۳)

"رباعیات خواجہ حسن المودودی الکمہاری الچشتی الدہلوی زاد اللہ معرفتہ" کہ در عالم بیماری دسہل و
خون از دماغ بدان درجہ کہ در تمام روز دہ سلپچی از دماغ ایشان جاری شدہ تصنیف گردیدہ است"۔ یہ ۹ اورا
مشتمل بزبان فارسی ۹۹ رباعیوں کا مجموعہ ہے جسے مرتب نے باقاعدہ ردیف وار الف، ت، ج، د، ر
ز، س، ل، م، ن، ھ اور ی کے تحت ترتیب دیا ہے۔ خواجہ حسن کے بارے میں تذکرۂ شعرائے اردو
مؤلفہ میر حسن دہلوی میں درج ذیل حالات ملتے ہیں: "خواجہ حسن گلشن بوستان آشنایی و سر گلستان رعنائی خوش
و خوش سخن متخلص بہ حسن ابن خواجہ ابراہیم نبیرۂ حضرت خواجہ کمہاری قدس اللہ سرہ از فرزندان خواجہ مودود چشتی خوا

درویش صالح متقی و متواضع، صاحب مودّت، درفن طلسم و شعبده بازی نیز ماہر است۔ مدتی بطرف بریلی اقامت داشت۔ چون از تخلص فقیر واقف بود۔ بنابریں حسن تخلص نمود۔ الحاصل بہ فیض آباد استقامت دارد خدا ایش بسلامت داردُ الدوست،

دل دلاسوں سے کرے ہے بیقراری بیشتر — خانۂ ماتم میں ہو پُر سے ہے زاری بیشتر
صحبت سنگیں دلاں سے کیوں نہ ہو خونریز حسن — سنگ سے شمشیر کو ہے آبداری بیشتر

کب میں کہتا ہوں کہ میری جان جانے سے رہے — پر تنک ایسا ہو کہ یہ دل تلملانے سے رہے
ہم نے ایسی بھی تو کچھ چوری نہ کی تھی آپ کی — بے سبب جو آپ اب ایدھر کے آنے سے رہے
آہ کس کس بیوفائی کا یہاں کیجے شمار — اور تو سب یکطرف منہ بھی دکھلانے سے رہے
اس نے کس کس طرح اپنے دَر سے ٹالا ہم کو پر — دیکھ تو ہم بھی حسن کس کس بہانے سے رہے

خواجہ حسن مودودی جعفر علی حسرت کے شاگرد تھے یعنی جرأت کے استاد بھائی تھے۔ بخشی نام کی ایک طوائف پر عاشق ہوئے اور اس کے بعد کسی نہ کسی طور سے بخشی کا نام اپنے اشعار میں لاتے رہے۔ جرأت کے کلیات میں ایک طویل مثنوی خواجہ حسن اور بخشی طوائف کے بارے میں ملتی ہے۔ حسن نواب محبت جنگ خاں محبت سے وابستہ تھے۔ ان کے اردو کلام کا ایک مجموعہ ایشیاٹک سوسائٹی کلکتہ کے کتابخانے میں محفوظ ہے۔ (از افادات قاضی عبد الودود)۔

خدابخش لائبریری میں محفوظ رباعیات کے اس مخطوطے سے خواجہ حسن مودودی کی تین رباعیاں نقل کی جاتی ہیں، پہلی، آخری اور بیچ میں سے ایک:

نقاش قلم ربود درصورت ما — درہای کرم کشود درصورت ما
از بسکہ لطیف آئینۂ ہمط — او سیرت خود نمود درصورت ما

دلدار ہمہ زمن نہان میباشد — درجان وتنم چو جان جان میباشد
از بسکہ حیاد شرم و تمکین دارد — در دل زدو چشم من نہان میباشد

در جلوہ گری دلم چو رہزن بُردی — خوابم ز دو دیدہ طاقت از تن بردی
صبر و خرد و ہوش بجا نیست حسن — من آنچہ کہ داشتم تو از من بُردی

---

(۴)

اقلام مختلفہ تعویذ نویسی۔ ۱۵ اوراق پر مشتمل، اس کتابچہ میں قلم ہیرو حسن حکیم، قلم بابری، قلم میلادوس، خط شاہی، خط جبلیاوس حکیم، خط قمر، خط زہرہ، خط مریخ، خط مشتری، خط شمسی خط زحل خط مرس حکیم، قلم توریت، قلم سقیفوس حکیم، قلم افلاطون، قلم قبطی، قلم قتن، قلم داؤدی، قلم یونانی، خط منقوط، خط سلیمانی، قلم طلسم کمالی، خط اصطلاحی، خط چینی، خط محفوظ النظر قلم شعیب اور قلم کاشفی کے علاوہ ورق ۱۰ ب کے نصف آخر میں جدید قلم سے سلطان الحروف کے عنوان سے چند سطریں ہیں اور صفحہ ۱۳ پر قدیم اشکال کا عنوان

جدید قلم سے اس طرح ہے۔ "خط اصغر حسین و ادریس"۔ قلم مرس حکیم ورق ۶ سے شروع ہوتا ہے، یہ اوراس کے بعد کے اقلام کے لئے مرتب کتاب نے لکھا ہے کہ "این اقلام از حکیم رضا حسین صاحب لکھنوی یافتہ شد" کتاب کے آخری ۳ اوراق میں سے ۲ پر "میمک" نام کے کسی شاعر کے "تاریخ محبت" کے عنوان سے ۲ اُردو قطعات ہیں اور آخری ورق پر شرف نام کے کسی شاعر کے ایک فضول سے اُردو مسدس کے ۳ بند ہیں۔

(۵)

کتابچہ کے کُل اوراق کی تعداد ۱۲ ہے۔ اولین ۶ اوراق میں سورۂ ملک کے پونے دو اوراق کے بعد اس کے تعویذی فائدے لکھے گئے ہیں۔ اس کے بعد ادعیہ ہیں۔ اگلے ۲ ورق میں کچھ تعویذی یادداشتیں ہیں اور آخری ۴ ورق میں ۱۳۰۶ھ کی محمود ظریف نامی کسی صاحب کی کچھ ذاتی یادداشتیں ہیں جو (ان میں کسی قدر کارآمد) اس طرح ہیں:

"محمد صدیق و قاری سید حسن صاحب و سید حسین صاحب در شب ۱۷ از ذی القعدہ از مکان رفتند و بروز ذی القعدہ سنہ ۱۳۰۶ھ ۱۸۸۹ء از بنارس سوی کانپور روانہ شدند۔ محلہ بساطیان کانپور در ٹھنڈی سڑک بر دوکانی حاجی احمد اللہ صاحب ماموں محمد صدیق برادرم محمد صدیق پسر حاجی عبد الکریم صاحب مرحوم و والدہ برادرم محمد صدیق اللّٰھم زدہ علی وصف . . . وعقلاً و فہماً و ذکاوۃً و حسناً و خلقاً و جمالاً۔ حادثۂ عظیمہ برای یادداشت نوشتہ شد۔ بتاریخ دوم ذی الحجہ روز شنبہ ۱۳۰۵ھ و ۱۸۸۸ء و ۱۲۹۵ فصلی در بلدۂ بنارس قریب بشیشر گنج نزد مکان حاجی رمضان ڈفالی زیر پیپل بر شوالہ سنہ ہنود باین تفصیل کہ یک مردک، یک پیر زالہ و یک مرد جوان نشستہ بودند۔ در عین بارش برق آمد و ہر سہ کس از ضربش مردند۔ اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْن۔ فقط۔ (محمود ظریف)

ف من کتاب صدادیہ "اگر سر خفاش در کبوتر خانہ نہند از آنجا کبوتری ہرگز نرود، بلکہ از آنجا الفت افزایند۔"

ف اگر کبوتر رنجور بود ملح بخوراند شفا یابد ۱۲ من صداریہ۔

ف اگر موی دُم اسپ ہر جاکہ بیاویزند از آنجا پشہا بگریزند ۱۲ من صداریہ۔

(یادداشت) بندہ را از زن چہل سالہ محبت خاص بودہ و باین محبت از بندہ فعلہای شنیع صادر شدند ولیکن از محبتش باز نیامدم۔ اکنون بسبب گفتن والدم و بسبب تاکید اکیدش بتاریخ دوازدہم ذی الحجہ روز چہارشنبہ ۱۳۰۵ھ و ۱۸۸۸ء از محبتش توبۂ نصوحی کردم و از سلام و کلام را ترک نمودم و از اکثر رفتن بمکانش نیز باز آمدم۔ اللّٰھم اقمنا علیٰ توبتنا و اصلح لنا حالنا و ارحمنا برحمتک یا ارحم الراحمین ۱۲ ——— م ح م و د ظ ر ی ف (محمود ظریف)

تاریخہای پیدائش و وفات معاصران

(۱۲۴۸ھ - ۱۳۰۳ھ)

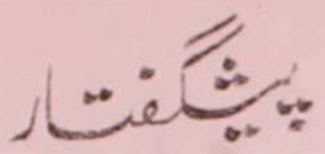
از

محمد سعید حسرت عظیم آبادی

(م ۱۳۰۴ھ)

خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

۱۹۷۸ء



پیشگفتار

محمد سعید حسرت عظیم آبادی در نامهٔ خودش بنام مولوی محمد نعیم لکهنوی (شامل مجموعهٔ نظم و نثر که تحت نام قسطاس البلاغه در ۱۳۰۰ھ چاپ شده : ص ۳۸۷ - ۳۸۸) احوال خود را چنین شرح نموده :

«محمد سعید بن حاجی منشی واعظ علی بن شیخ غضنفر بن مولوی فقیر الله ... نسبت این فقیر بواسطهٔ اب بجعفر طیار رض میرسد و بواسطهٔ ام بعبد الله ابن عباس رض. تاریخ ولادت ازین قطعه ظاهر شود :

بست و هفتم از مه ذیقعده بود — کز عدم اندر وجود آمد فقیر
روز شنبه بود روز مولدم — سال میلادم بدان صافی ضمیر
۱۲۳۱ھ

کتب عرف از والد ماجد خود که شاگرد مولوی حبیب مرحوم مشهور بمولوی مسافر (گوش آشناست که شاگرد مولوی قایم رامپوری بودند) بود استفاده کرده؛ بعد از آن بخدمت مولوی مظهر علی مرحوم که سلسلهٔ اشان بمولوی برکت علی اله آبادی رح میرسد تا کافیهٔ ابن حاجب خوانده؛ بعد از آن شرح ملا جامی و بعض کتب دیگر از مولوی ابو الحسن صاحب ... و شرح تهذیب و قطبی میر و میبذی از مولوی اشرف حسین صاحب تلمیذ مولوی مسافر مغفور پیش بعمر بیست سالگی بقصد تحصیل علوم از وطن برآمده به کانپور در حضرت بابرکت مولانا شاه محمد سلامت الله قدس سره حاضر خوانده از میر زاهد رساله تا فاتحه فراغ خوانده؛ و درین اثنا بلکهنو رفته از جناب مولوی مفتی ظهور الله رح چند سبق در صدرا تیمناً و تبرکاً خوانده. بعد فراغ که در ۱۲۵۵ھ رو داده بوطن مراجعت نموده مشغول بتدریس گشته. در ۱۲۶۲ھ سفر حرمین شریفین ... اتفاق افتاده از حج و زیارت رسول مقبول صلعم مشرف شده، بعض از کتب حدیث قراءةً و سماعاً خوانده، سند و اجازت علم حدیث از سید محمد عطوشی و سید محمد سنوسی مغربی و شیخ عبد الغنی دمیاطی و مولوی محمد یعقوب نواسهٔ شاه عبد العزیز دهلوی رح حاصل نموده. و بیعت در زمان کم عمری که تخمیناً دوازده ساله بوده باشم در بلدهٔ عظیم آباد وطن خودم بجناب مولوی میرزا حسن علی محدث لکهنوی تلمیذ و مرید حضرت شاه عبد العزیز دهلوی واقع شده. بعد از آن صحبت و عقیدت و استفاده علی قدر الاستعداد بکانپور در حضور شاه نذر محمد که مولد و منشای شان قصبهٔ اناو و مرقد مبارک بکانپور است اتفاق افتاده.

تعلیقات جسته جسته بر بعض کتب چون حاشی بر ملا جامی و حواشی بر حاشیهٔ غلام یحیی بر میر زاهد رساله و شرح ناتمام میزان منطق بزبان فارسی و تحفة الاخوان در مناظره به صاحبان صادقپور در منع بسمله بجهر و زاد الفقیر فی الحج و توکلا علی اللطیف الخبیر و اشمام العطر فی احکام عید الفطر و الحلاوة العلیه فی الرد علی من احدث من الحلو و الرطب موجبه کلیه و دیوان الشعر از نتایج طبع حقیر است ... تخلص در اشعار فارسی حسرت است و در نظم عربی و اردو که اقل قلیل است سعید و گاهی بفارسی هم تعلق.»

وزیر علی عبرتی در ریاض الافکار (تالیف ۱۲۶۸ھ) در شرح حال حسرت هیچ اضافه ننموده. و لاله سری رام مؤلف خمخانهٔ جاوید (چاپ ۱۹۱۰ء) و عزیز الدین بلخی مؤلف تاریخ شعرای بهار (چاپ ۱۹۲۱ء) هر چه از اطلاعات که بهم آورده اند اینست که حسرت مدرسه بنا کرده و زندگانی تمامش صرف تدریس و تعلیم کرد. و در ۱۳۰۳ھ خطاب شمس العلما از دولت هند یافت و در ۱۳۰۴ھ که سوم شعبان بود وفات یافت. و فصیح الدین بلخی در مقاله اش (مدفن های شعرا در عظیم آباد؛ معاصر جنوری ۱۹۵۲) ایراد نموده که حسرت در احاطهٔ مدرسه که بنا کردهٔ او بود مدفون شد.

و در تصنیفات چاپ شدهٔ حسرت قسطاس البلاغه و مقصد البلاغه (که تتمهٔ قسطاس البلاغه است) قسمتی مشتمل قطعه های تاریخیست که دارای تاریخهای پیدایش و وفات معاصرانست. از آنها مصرعی یا بیتی یا ابیاتی که مشیر بتاریخ بوده منتخب گشته تقدیم میشود :

مدیر کتابخانهٔ خدا بخش

تاریخہای پیدائش و وفات معاصران

م ۔ میر صادق علی:

فکر تاریخ وصالش داشتم گفت ہاتف واصل ذات ودود
۱۲۴۸ھ

م ۔ مولوی منظہر علی (استاذ حسرت):

ہم بصورت ہم بمعنی مصرع تاریخ شد آہ شنبہ سادس ماہ صفر یوم الرحیل
۱۲۴۷ھ

م ۔ مولانا حسن علی ہاشمی لکھنوی:

رُمتُ فی رحلتہ تاریخاً قال قلبی رحمہ اللہ الشیخ
۱۲۵۵ھ

م ۔ مولوی احمدی پھلواروی:

تعداد ابجد ست مراد دلت اگر تاریخ رحلتش رضی اللہ عنہم ست
۱۲۵۱ھ

م ۔ شیخ کاظم حسین:

گفت سال وفات او حسرت داد کاظم حسین جان صد آہ
۱۲۵۲ھ

پ ۔ فرزند مولوی امان علیخان ممتاز:

سال میلاد شریف او قلم نور چشم و راحت دلہا نوشت
۱۲۵۴ھ

کردیم سوال از سنین میلاد گفتند کہ نیر شرف شد طالع
۱۲۵۴ھ

کردم شمار با دل شاد از سنین او نور نگاہ راحت جان آرزوی دل
۱۲۵۴ھ

پ - پسر مولوی علی احسن :

سروشم سال این میلاد فرمود — گرامی گوهر از بحر سعادت ۱۲۵۵ھ
اختر جان شد لقب علی مظهر نام ۱۲۵۵ھ ۱۲۵۵ھ — گفتم خلف الرشید سال میلاد ۱۲۵۵ھ

م - شیخ عبدالکریم (برادر حسرت) :

رقم زد کلک حسرت سال تاریخ — جوانی شد بگلگشت جنان آه ۱۲۵۶ھ
گفت سال وفات او ہاتف — وای عبدالکریم رحلت کرد ۱۲۵۶ھ

م - منشی عاشق علی خان :

صوری و معنوی آمد تاریخ — دہم آدینہ ماه رمضان ۱۲۵۶ھ

پ - فرزند محمد جمیل (برادر حسرت) :

کلک شکربار من از پی تاریخ او — کرد رقم نو بر نخل مراد دلم ۱۲۵۷ھ
سال میلادش رقم زد خامه ام — ایزد ابیدار بادا بخت او ۱۲۵۷ھ
دیده ماه روی او گفتیم سال — ماه بر اوج شرف طالع شده ۱۲۵۷ھ
گفتند بگوش دل ما سال ولادت — اقبال نشان علمه الله تعالی ۱۲۵۷ھ
هم دعا گفتم و هم تاریخش — ایزدایاور او بادا بخت ۱۲۵۷ھ

م - مکیا شاه (مجذوب) :

ملایک پی سال رحلت بعرشش — نوشتند مجذوب عشق الہٰ

پ - فرزند امان علی ممتاز :

روز و تاریخ و مه و سال ولادت پیر عقل — گفت یوم الاربعا و چارم شهر صیام

م - مولوی نصیر الحق :

سر دین رفت و سال او بود وجه — سنه شصت و یکهزار و دوصد
از خه القلب بوجه الالهام — انزله الله ریاض الجنة ۱۲۶۰ھ
سال وفاتش گفتم و معنی چند شمرده — حافظ عالم آه آه عابد زاہد پاک ۱۲۶۰ھ
سوختم از غم سنین وفات — از سر سوز و رنج و غم گفتم ۱۲۶۰ھ

م ۔ شاہ نذر محمد :

چون نقل مکان کرد ازین دار فنا | تاریخ وفات گشت شیخ عرفا
۱۲۶۱ھ

م ۔ منوّر علی (برادر حسرت) :

کرد چو سال رحلتش حسرت خستہ جان طلب | گفت دل حزین من آہ ز رحلت اخی
۱۲۶۱ھ

م ۔ انور علی یاس :

عقل تاریخ وفاتش صوری و ہم معنوی | گفت سال یکہزار و دو صد و شصت و دو آہ
۱۲۶۲ھ

پرسند اگر سال وفاتش حسرت | گو یاس برحمت الٰہی جا یافت
۱۲۶۲ھ

کہ نام نامیش انور علی بود و تخلص یاس | نوشتم سال فوت او توفی اللہ مخدومی
۱۲۶۲ھ

گفت حسرت سال فوت آنجناب | او برفت از راہ حج پیش اِلٰہ
۱۲۶۲ھ

روی ز اندوہ خراشیدہ عقل | گفت کہ انور علی ذی فنون
۱۲۶۲ھ

ہاتف غیب از سر افسوس سال فوت او | بلبل گلزار جنت یاس عالی قدر گفت
۱۲۶۲ھ

بود تاریخ رحلتش گویی | کہ خود آن حضرت منیف نوشت
۱۲۶۲ھ

م ۔ محمد حمید (برادر حسرت) :

گفت حسرت سال و ماہ و روز و تاریخ وفات | وای یوم پنجشنبہ دویم از شہر رجب
۱۲۶۳ھ

سنۂ رحلت او حسرت گفت | باد منزل گہ او قصر بہشت
۱۲۶۳ھ

من دلخستہ سال رحلت او | آہ از رحلت اخی گفتم
۱۲۶۳ھ

نوشتم سال فوتش از سر آہ | فلک بازوی من درداکہ بشکست
۱۲۶۳ھ

م ۔ منشی ہمت بہادر :

حسرت رقم زد سال وفاتش | افسوس منشی ہمت بہادر
۱۲۶۴ھ

م ۔ شاہ یحیی علی :

ملایک بہر جنت بتاریخ | بیا ای مرشد و مخدوم گفتند
۱۲۶۴ھ

ناگاہ ندا رسید از غیب | پیوستہ برحمت حق پاک
۱۲۶۴ھ

پ - غلام قطب الدین عرف شہود الحق:

چو تاریخ ولادت جستم از دل — خطابش کرد دل خوش باش دایم
۱۲۶۴ھ

م - شاہ ابوالحسن:

سألت القوم عن تاریخ فوته — فقالوا عامه شیخ الطریقه
۱۲۶۵ھ

گفتم چہ بود ماہ و تاریخ و سال فوتش — گفتا که بیست و چارم پندار از محرم
۱۲۶۵ھ

م - ذوالفقار بہادر (نواب باندہ):

رقم زد کلک من تاریخ فوتش — شدہ رونق فزای بزم جنت
۱۲۶۵ھ

م - مولوی فیاض علی، شاہ عبدالعلی، قاضی منور علی و شاہ غلام حسن (ساکن رای پورہ)

جستم ز دل حزین تاریخ وفات — فرمود که رفتند بسوی جنات
۱۲۶۶ھ

م - شاہ وجہ اللہ:

هو منتهو زشش جهت بشنو — سنۂ رحلتش ازان برگیر
۱۲۶۶ھ

پ - یحیی ابن حاجی اکبر علیخان:

پسر از بسکه نیکو منظر آمد — نکو منظر شدش تاریخ میلاد
۱۲۶۶ھ

پ - پسر حافظ عبدالقادر:

مبارک آمد این زیبا پسر زان سال میلادش — مبارکباد فرزند سعادتمند و زیبا شد
۱۲۶۶ھ

بپرسند اگر سال میلاد او — بگو خوبرو نیک طالع پسر
۱۲۶۶ھ

حفظ اللہ الولد من والدہ
۱۲۶۶ھ

پ - عبدالرحمن پسر اکبر علی خان:

اگر سال ولادت از تو پرسند — بگو والا نہال از باغ اقبال

م - مولوی ولایت علی خلیفہ سید احمد شہید:

وهذا الذی قد طاب حیا و میتا — فارخ قلبی طاب غاز مهاجر
۱۲۶۹ھ

م - ناظر لکھو خاں:

دبیر خامه تاریخ دعایی — بیامرزد خدایش آمین رقم زد
۱۲۷۰ھ

م — اہلیہ محمد حمید :

چون روز وداع رمضان بود وداعش	تاریخ دلم گفت و داع رمضان حیف ۱۲۷۰ھ

م — جمعیت علی شاہ :

سال فوتش دل پریشانم	رفت جمعیت از جہان گفتہ ۱۲۷۰ھ

م — سید ادریس مغربی :

شد نہان در مغرب گور و فلک	سال فوتش گفت ای وا مغربی

م — حکیم شاہ مظہر حسین :

اِنْ اَرَدْتَ الکشف عَنْ تاریخہ	اسقط الاثنین عن مظہر حسین ۱۲۷۱ھ
گفت سال وفات او حسرت	جنت خلد باد مسکن او ۱۲۷۱ھ

پ — غلام محی الدین عرف نور الحق پسر شاہ عطاء اللہ :

سال میلاد آن خجستہ پسر	نامش آمد بضم والاجاہ

م — حکیم ابو الحسن :

هتف الهاتف فی رحلته	عامہ ذاق طبیب موتا ۱۲۷۱ھ
عقل تاریخ و ماہ و سال رحیل	پانزدہ شب جمادی الاخری گفت ۱۲۷۱ھ

م — مولوی عبد الکریم :

از سر الہام حسرت گفت سال رحلتش	راح فی حور وولدان وجنّات النّعیم ۱۲۷۲ھ
بحسرت گفت ہاتف سال رحلت	کہ بادا گلشن جنت مکانش ۱۲۷۲ھ
ماہ صفر بود و دلم سال فوت	صبحدم از بست وششم بود گفت ۱۲۷۲ھ
زخون دل رقم زد سال فوتش خامۂ حسرت	بلوح تربتش صد حیف شاگرد رشید ما ۱۲۷۲ھ

م — خواجہ سلطان جان :

سال فوتش خرد بحسرت گفت	خواجہ سلطان جان بجنت شد ۱۲۷۲ھ

م — مولوی علی حسین :

چون داغ مرگ او بدلم ماند لالہ سان	سال وفات گفت دلم داغ مرگ او

م - مولوی عبدالغنی :

بہ جستم سال تاریخ وفاتش ملک گفتا بروحش رحمت حق
۱۲۷۲ھ

م - مولوی شاہ عمادالدین خلیفہ شاہ حسن علی :

بہ مولانا عمادالدین متاع جان بحق دادہ رقم زد خامہ تاریخش ستون دین برافتادہ
۱۲۷۳ھ

م - حکیم نورالدین اکبرآبادی :

وَ اُزْلِفَتِ الْجَنَّۃُ لِلْمُتَّقِیْنَ ۱۲۷۳ھ

پ - دختر مولوی فدا حسین برادر نسبتی شاہ محمد یحییٰ :

ہنگام ولادتش زبہر تاریخ فرمود پدر کہ دختر زیبایم
۱۲۷۴ھ

پ - دختر شاہ محمد یحییٰ :

سال میلادش چو پرسیدم سعید پیر عقلم گفت زیب دختران
۱۲۷۴ھ

م - منشی واعظ علی (والد حسرت) :

بر در فردوس بتاریخ گفت خازن جنت لک اجر عظیم
۱۲۷۴ھ

سال و مہ و وقت رحلت او ماہ رمضان سپیدہ دم بود
۱۲۷۴ھ

دلم باشک سرخ بر بیاض روی زرد من نوشت سال رحلتش غم جدائی پدر
۱۲۷۴ھ

بود ست زہر غم غم فوتش چو قوی تر زار زدشدہ تاریخ وفاتش غم دیگر
۱۲۷۴ھ

حاجی واعظ علی اقدس زین دار فنا چو کرد رحلت
۱۲۷۴ھ ۱۲۷۴ھ

سال این حادثۂ جان فرسا گفت دل آہ غم بی پدری

م - خواجہ احمد حسین (کہ آزادہ تخلص میز یست و در محفل نشاط بابو نندلال ناگاہ ۱۲۷۴ھ جان بحق تسلیم کرد) :

رقم زد حسرت دلخستہ تاریخ بجنت آہ رفت آزادہ زین بزم
۱۲۷۵ھ

پی سال وفاتش ہاتف غیب ندا زد آہ واویلا دریغا
۱۲۷۵ھ

حسرت دلخستہ سال رحلتش آہ آہ از ارتحال خواجہ گفت
۱۲۷۵ھ

گفت تاریخ رحلتش حسرت آہ از ارتحال خواجہ آہ
۱۲۷۵ھ

م - بابو چُنّی لال :

شد حسب حال مصرع تاریخ فوت اُو — کین آسمان شکست چنین لعل بی بہا
۱۲۷۵ھ

م - شیخ امداد علی :

ہاتفِ غیب ندا کرد بسال فوتش — شیخ امداد علی صاحب مال آہا کو
۱۲۷۵ھ

م - جاریۂ حبشیہ حسرت :

ز ہاتف از پئ سال وفاتش — ندا آمد بجنت رفت سلمیٰ
۱۲۷۵ھ
حسرت سوختہ دل تاریخش — زد رقم حیف سیہ بختیٔ من
۱۲۷۵ھ
نوشت سال وفات تو خامہ بادل چاک — سقااللطیف بامطارِ لطفہ مثواک
۱۲۷۵ھ

م - سید خیرات علی :

ہاتف سنۂ وفات فرمود — او یافت بہشت جاودانہ
۱۲۷۵ھ
زانرو کہ بحرمت علی یافت نجات — تاریخ وفات نام او شد بی ویل
۱۲۷۵ھ

م - واجد علی بنارسی لکھنوی :

گفت تاریخ وفاتش حسرت — نازل روضۂ علیین باد
۱۲۷۶ھ

م - خواجہ عبد العلی خاں ولد خواجہ محمد علی تمنا ولد خواجہ عبد اللہ تایید :

بگو ہاتف آہ د صم اول — شب دوشنبہ و شہر جمادی

م - شاہ احمد سعید (در مدینہ) :

ہاتف غیبی پئ تاریخ او — غلغلہ انگند نکو آخرت
۱۲۷۷ھ
پرسند اگر سال وفاتش حسرت — گو سہ شنبۂ شہر ربیع الاول
۱۲۷۷ھ

م - حسین علی شاہ (در پھلواری) :

صریر خامہ نوا ساز شد بتاریخش — وفات شاہ حسین علی بسوز سماع
حسرت دلختہ سال فوت او — حال شورش جان بحق بسپرد گفت
۱۲۷۷ھ

پ - فرزند شیخ یحیٰ پسر منشی اکبر علی :

سروشم گفت تاریخ ولادت — سعادت توام و نور دو دیدہ
۱۲۷۷ھ

م — محمد امین عرف عبدالغفور (پسر حسرت):

قلم سالش رقم زد با دل چاک — اجل فرصت نداد افسوس افسوس ۱۲۷۸ھ

حسرت چو سال رحلت او خواستم ز دل — در خون طپید و گفت که داخل بخلد باد ۱۲۷۸ھ

م — مولانا فضل حق (۱۲ صفر):

قَالَ تَارِیخَهُ لَا دَرَکَهُ — فضلُ حقٍّ هواتفُ الغیب

گفت تاریخ او لَا دَرَکَهُ — فضلُ حقٍ سروشِ غیب مرا ۱۲۷۸ھ

م — خلیفه لعل محمد:

ز سال رحلت او چون سوال کرد دلم — جواب پیر خرد اوستاد نانیز گفت ۱۲۷۸ھ

م — گوہر علی (۹ جمادی الاول، دوشنبه):

سال وفات او نوشت خامهٔ راستی نگار — آه نماند گوهر بحر سخا و جود آه ۱۲۷۸ھ

معروف بخیر بود در حین حیات — تاریخ ممات یافت اہل الخیرات ۱۲۷۸ھ

م — خواجه فیض الله فرحت (۱۴ جمادی الاخریٰ):

سال فوتش کلک حسرت زد رقم — های فرحت در زمان اکنون نماند ۱۲۷۸ھ

پرسند از تو حسرت گر سال انتقالش — گو آه در زمانه فرحت نمانده اکنون ۱۲۷۸ھ

م — شاه محمد حسین خلف شاه نعمت الله پھلواروی (در مکه، ۱۲ شعبان):

رقم زد کلک حسرت سال فوتش — که آن حاجی ز مکه رفت جنت ۱۲۷۸ھ

گفت سال وفات او هاتف — نعمة الله بیافت در فردوس ۱۲۷۸ھ

جستم ز هاتف غیب تاریخ انتقالش — گفتا که کرده آرام در جنت معلیٰ ۱۲۷۸ھ

م — میر شاه غلام حسین:

سال تاریخ رحلتش ز جهان — برّد الله تربته باشد ۱۲۷۹ھ

م — شاه ظهور الحق چشتی: (۵ جمادی الاولیٰ چهارشنبه)

هاتف غیب گفت تاریخش — در بهشت برین گزید وطن ۱۲۷۹ھ

پئے تاریخ آن بر صفحهٔ دهر — قلم کوچ ظهور الحق رقم زد ۱۲۷۹ھ

م - میر افضل علی: (۱۶ جمادی الاولیٰ، دوشنبہ)

حسرت رقم، دسال وفاتش — او سوی جنت رحلت نمودہ
۱۲۷۹ھ
بار دیگر بگوئی تاریخ — میر افضل علی ز روی حیف
۱۲۷۹ھ

پ - خلیل الرحمٰن پسر سید فضل الرحمٰن:

پرسند چو نام وسال مولود سعید — گو نور دیدہ ہا خلیل الرحمن
۱۲۷۹ھ

پ - فرزند شاہ محمد یحییٰ:

بجوسر بجیب فگندم بفکر سال ولادت — سروش غیب ندا کرد ساربع رمضان دان
۱۲۷۹ھ

پ - نعمت احمدی فرزند مولوی ید اللہ:

تاریخ ولادتش عیان شد — از نعمت خاندان اجداد
۱۲۷۹ھ

م - مرزا امان علی ذبیح (۱۲ ذیقعدہ، جمعہ):

سال وفاتش دل مجروح من — گفت کہ "آلام وفات ذبیح"
۱۲۷۹ھ
جمعہ وذیقعدہ وثالث عشر — روز ومہ واقعہ گفتم صریح
۱۲۷۹ھ

م - حافظ سعد الدین بن حافظ محمد ابراہیم بن حافظ نور اللہ خوشنویس، لکھنؤ:

گفت سال وفات او حسرت — یافت دیدار حق بجنت آہ
۱۲۷۹ھ

پ - فرزند میر تجمل حسین:

قلم بر صفحۂ ایام سالش — رقم زد صاحب فضل وہنر باد
۱۲۷۹ھ
درچہ تاریخ ودرچہ روز وچہ ماہ — بششم ماہ حج دوشنبہ روز
۱۲۷۹ھ

م - شاہ منظہر الحق:

گفت تاریخ وفات او خرد — منظہر الحق از سر ہستی گذشت
۱۲۷۹ھ

م - میر امام علی:

روح او درخیالم آمد وگفت — جنت آراستند از پی من
۱۲۷۹ھ

م - حاجی شیخ برکت اللہ:

گفت تاریخ رحلتش ہاتف — مسکنش باد جنت فردوس
۱۲۷۹ھ

م - خواجہ محمد کاظم (۹ ربیع الاوّل شنبہ):

سعید خستہ جگر سال رفتنش زجہان — رقم نمود کہ آن یار مہربانم رفت
کلک معنی نگار تاریخش — وای از ارتحال خواجہ گفت ۱۲۸۰ھ

پ - سید ظہور الدین فرزند میر کرم حسین:

چو نامش خواستم مشعر بتاریخ — قلم سید ظہور الدین نوشتہ ۱۲۸۰ھ

م - مراد اللہ بن مولوی نعمت اللہ لکھنوی (۵ رجب پنجشنبہ):

وکنت کئیبا طالبا عام فوتہ — فالھمنی مولائی سبحانہٗ غفر ۱۲۸۰ھ
چو زفانی سرای دنیا رفت — گشت تاریخ دوستدار خدا ۱۲۸۰ھ

م - محمد فرید پھلواروی (در مدینہ):

ہاتف غیب بہر سال وفاتش — زد ندا دوست نزد دوست رسیدہ ۱۲۸۰ھ

م - شاہ کبیر الدین احمد: (۹ ذی قعدہ)

سال تاریخ وفاتش خواست دل — گفت ہاتف کان معروفا بخیر ۱۲۸۰ھ
زروی صورت و معنی سنین رحلت او — ہزار و دوصد و ہشتاد آید از ہجری

م - شاہ محمد سلامت اللہ کشفی: (۳ رجب شنبہ)

تاریخ وفات او بر آمد — از نام خدا کہ ہست غفار ۱۲۸۱ھ
زد رقم سال وفاتش خامہ ام — جنت فردوس باد امسکنش ۱۲۸۱ھ
کرد سعید جان بلب سال وفات او طلب — گفت دل حزین کہ آہ دوست رسید نزد دوست ۱۲۸۱ھ
سال رحلتش دلم بہر یادگار خواست — زد ندا سروش غیب ثالث مہ رجب ۱۲۸۱ھ

م - قاضی انور علی خلف مولوی منور علی (رمضان):

سال تاریخ با دل رنجور — قاضی انور علی بجنت سر وش ۱۲۸۱ھ

م - مولوی ہادی علی: (در لکھنؤ)

گفت سال وفات او ہاتف — یافت ہادی علی بجنت رہ ۱۲۸۱ھ

م — شاہ محمد قاسم : (۱۰ / شوال پنجشنبہ)

خامۂ راست گوی تاریخش | عاشق صادق خدای نوشت
۱۲۸۱ھ

م — مولوی محمد ابراہیم نگرنہسوی : (۹ / رمضان)

گفت سال وفات او ہاتف | از سرِ آہ بد خلیل خدا
۱۲۸۲ھ

سنۂ رحلتش خرد گفت آہ | شد بگلزار جنت ابراہیم
۱۲۸۲ھ

م — اہلیۂ منشی امیر علی خان بہادر :

تاریخ وفات گفت ہاتف | با بنت رسول حشر وی باد
۱۲۸۲ھ

م — منشی محمد اکبر علی سندیلوی :

حسبِ حال آمدہ سال نوتش | گفتہ لبیک اجابت حق را
۱۲۸۳ھ

سال وصال او ز تو پرسند اگر سعید | گو بیر شد بیادِ زلال وصال دوست
۱۲۸۳ھ

پ — خواجہ متقی حسن پسر میر بجان :

نام و تاریخ ولادت جستم | عقل کل خواجہ وزارت جان گفت

م — محمد نقی شیرازی : (۱۶ / ذی الحجہ پنجشنبہ)

زین جہان رفت و خلق گریہ کنان | گفت تاریخ وای جان غریب
۱۲۸۳ھ

پ — پسر میر حسین اشرف (۱۸ / جمادی الاخریٰ پنجشنبہ)

نام و تاریخ و دعا آمدہ جمع | زندہ ماناد لیاقت اشرف
۱۲۸۴ھ

پ — مولوی محمد مہدی پسرِ شاہ محمد یحییٰ :

سال و تاریخ ولادت جستم | گفت دل روز ششم از شعبان
۱۲۸۴ھ

م — محمد فصیح : (۲۹ / ربیع الاول، شنبہ)

زانکہ سوی خالق شد رہنمای خلقی | تاریخ رحلت او شد مرشد خلایق
۱۲۸۵ھ

م — حاجی برکت :

سال او با دل رنجور قلم | زد رقم رحلت حاجی برکت
۱۲۸۵ھ

م - سید فرید الدین آروی (صدر امین، آره):

رمت تاریخاً لتلک الواقعہ | قال قلبی نیلُ حُسنِ الخاتمہ
۱۲۸۵ھ

حسرت خستہ گفت تاریخش | ساکن روضۃ الجنان بادا
۱۲۸۵ھ

شد این مصراع تاریخ دعایی | الٰہا ساکن روض جنان باد
۱۲۸۵ھ

پ - پسر سید ظفر امام (فضل امام):

مرا نام تاریخی آن پسر | غلام ابیقاسم الہام کرد
۱۲۸۵ھ

نامش خوانند اقربا فضل امام | تاریخ بدان فضل امام صبار
۱۲۸۵ھ

م - سید شاہ فدا حسین:

گفت سال وفات او ہاتف | جا بجنت خدا دہد اورا
۱۲۸۶ھ

پ - پسر حافظ محمد سورتی:

تفکرنا لتاریخ الولادۃ | فؤادی قال الخلف الرشیدُ
۱۲۸۶ھ

م - حافظ مولوی ظہیر الحق: (۲۴ ذی قعدہ)

سال تاریخ وفاتش جستم | گفت دل ہای ظہیر الحق ہای
۱۲۸۶ھ

سروشم گفت تاریخ وفاتش | بجنت رفت وا زاندوہ اسود
۱۲۸۶ھ

م - والدۂ حسرت:

وقت و روز و سال و مہ جستم ز دل گفت آہ بود | صبح و روز جمعہ و بست دسوم ماہ رجب
۱۲۸۶ھ

م - میر سنگی جان:

حسرت چو طلب کردم این واقعہ را تاریخ | دل گفت زردی آہ سنگ آمد و سخت آمد
۱۲۸۷ھ

پ - پسر تفضل حسین نبیرۂ مولوی جلال الدین:

پئے مولود تاریخ دعایی | رقم کردم بود یارب جوان بخت
۱۲۸۷ھ

م - شاہ علیم الدین: (۵ ربیع الآخر، شنبہ)

تاریخ وفات آن شہ دین | ہاتف بجنان شتافت گفتہ
۱۲۸۷ھ

م - شاه امیر الدین سجاده نشین مخدوم صاحب (۲۶ رجمادی الاولی، جمعه)

شنیدم ز رضوان که تاریخ آن | مقامش بجنات فردوس گفت
۱۲۸۷ھ

م - حکیم محمد مهدی (متوطن کریم چک):

سال تاریخ وفاتش حسرت داعی بخیر | گفت باشاه شهیدان باد محشور ای اله
۱۲۸۷ھ
هر[1] سه تن بوده اند چون مغفور | غُفِرَ قُآ گشت سال رحلت شان

م - مولوی محمد علی معروف بآغایی: (۷ رشعبان، چهارشنبه)

زین سبب سال رحلتش حسرت | زد رقم زیب گلستان بهشت
۱۲۸۷ھ
چون یافت وفات سال رحلت آمد | جان داد محمد علی آغایی
۱۲۸۷ھ

م - سید منیر الدین حسین: (۱۸ رذی الحجه، جمعه)

دل ستمزده تاریخ فوت گفت ای وای | چه زود آمده ماه منیر من بخسوف
۱۲۸۷ھ

م - شاه مسافر:

چو رحلت کرد گفتم سال تاریخ | شُد از دنیا سوی جنت مسافر
۱۲۸۷ھ

م - شاه عبد الرشید:

آمد از صورت و معنی تاریخ | یوم سه شنبه و ذی الحجه بماه
سألت النّاس عن تاریخ فوته | فقالوا عام رحلته بِغفرانه
۱۲۸۷ھ

م - میر وزیر علی عبرتی:

تاریخ وفات حسرت نالان گفت | در شهر نماند فارسی دان ای وای
۱۲۸۸ھ
روز بود شنبه و تاریخش های | نوزدهم ماه ربیع الآخر
۱۲۸۸ھ

م - حاجی ابوالبرکات:

یا وسیع النوال انزلـه | بالمقام الامین فی الجنّات
۱۲۸۹ھ
سخن کوتاه تاریخ وفاتش | ابوالبرکات بابرکات آمد
۱۲۸۹ھ
سنه وفات او را ز سروش غیب جستم | بمن حزین ندا زد بمدینه خوش بود مرگ

پ - منظور النبی فرزند سید قطب الدین بن منشی سید نجم الدین:

از آن سال تاریخ میلاد او | بمن گفت پیر خرد با فروغ
۱۲۸۹ھ

۱- مع علیم الدین و امیر الدین مذکور

م - علی احسن آروی :

خامہ تاریخ و مہ و سال وفات — زد رقم شانزدہ ذوالقعدہ
۱۲۸۹ھ

م - مولوی نعمت اللہ لکھنوی : (۳ محرم، دوشنبہ)

حسب حال این مصرع آمد از درون من برون — قدر نعمت در جہان بعد از زوال آید پدید
۱۲۹۰ھ

م - مولوی کرامت علی جونپوری : (در رنگپور)

روز و تاریخ و ماہ و سالش — جمعہ دوم از ربیع الآخر
۱۲۹۰ھ

م - منشی سید فرزند علی :

اگر از تو پرسند سال وفات — بہشت برین باد جایش بگو
۱۲۹۰ھ

م - ولایتی بیگم :

سال آن گفت دل ز روی بکا — شد بجنت ولایتی بیگم
۱۲۹۰ھ

م - حافظ محمد کریم عرف گھسیٹا آمدی :

بر آمد ز حافظ محمد کریم — بحکم قضا و قدر جان او
۱۳۵۱

م - حاجی عبد الرحمٰن (برادر کوچک حافظ عالم علی و شاہ ولی اللہ، در صاحب گنج) : ۶۱

صوری و معنوی این واقعہ را شد تاریخ — بود آہا شب آدینہ جمادی الاخریٰ
۱۲۹۱ھ

پ - میر محمد صادق شیر :

ع : میر محمد صادق شیر دلیر — ع : بود زیبای میر محمد قاسم شیر
۱۲۹۱ھ — ۱۲۹۱ھ

م - اہلیہ حسرت :

تاریخ و ماہ و سالِ وفاتش — پنجم ز شعبان یوم خمیس است
۱۲۹۱ھ

گرفتار غم تاریخ فوتش — بلوح دل غم یا رم نگارم
۱۲۹۱ھ

گفت تاریخ رحلتش حسرت — جا بجنت خدای داد ورا
۱۲۹۱ھ

م - حافظ عنایت شاہ :

پی سال وفاتش ہاتفِ غیب — ندا زد عاشق صنع خدا آہ
۱۲۹۲ھ

م - حافظ عبد القادر :

بہر سال نقل آن مقبول درگاہ الٰہ — کرد ہاتف این ندا داخل بجنات النعیم
۱۲۹۲ھ

م — اہلیہ شاہ وجہ اللہ والدہ شاہ محمد یحییٰ :

گشت سال رحیل یا طوبیٰ — لَحِقَتْ زَوْجُهَا بِجَنَّةِ خُلْد

۱۲۹۲ھ

م — مولوی ابوالحسن استاذ حسرت :

گفت سال وفات او حسرت — شدہ آرامگاہ او بہشت

۱۲۹۳ھ

م — خواجہ عبد الحسین خان : (۱۱ ربیع الآخر، شنبہ)

پرسد اگر سال وفاتش کسی — ذائقۃ الموت ز قرآن بخوان

۱۲۹۳ھ

م — شیخ علی نواز معروف بنواب صاحب :

با بسا درد دل غمزدہ تاریخش گفت — روز جمعہ دوم شہر جمادی الاولیٰ

۱۲۹۳ھ

م — عبد العزیز خان سلطان روم :

حسرت نوشت خامۂ من سال این نوحہ — عبرت فزود واقعۂ ملک روم آہ

۱۲۹۳ھ

م — حاجی میر تصدق حسین :

گفت تاریخ حسرت غمناک — ہی ہی آدینہ ہفدہ از رمضان

۱۲۹۳ھ

م — شاہ محمد مبین : (۱۷ ذی قعدہ)

کرد رقم سال وفاتش قلم — مسکن وی جنت فردوس شد

۱۲۹۳ھ

م — بخشش علی :

خامہ ام سال و ماہ و روز وفات — ماہ ذوالقعدہ روز جمعہ نوشت

۱۲۹۳ھ

م — شیخ خورشید علی کولوری : (۲۲ ذی الحجہ، دوشنبہ)

خورشید علی چون رفت زین دار خراب آباد — گفتم سنۂ رحلت خورشید علی جان داد

۱۲۹۳ھ

م — شیخ تفضل حسین وکیل :

روز و مہ و سال دان دوشنبہ — از شہر صفر دوازدہ وای

۱۲۹۴ھ

م — مولوی حکیم ارادت حسین : (در مکہ، غرہ جمادی الاولیٰ)

گفت تاریخ ملک وقت رحیل — رفتی از مکہ بسوی جنت

۱۲۹۴ھ

بجان بود مشتاق جنت ہمہ عمر — ازان گشت تاریخ مشتاق جنت

۱۲۹۴ھ

م — مولوی نور احمد پھلواروی : (۹ رجب، شنبہ)

پئ تاریخ فوتش از سروش غیب در گوشم — ندا آمد کہ نور احمد شدہ در نور حق پنہان
۱۲۹۴ھ

م — مولوی حاجی امیر الدین : (۱۷ رجب، دوشنبہ)

چون شنیدش حسن خاتمہ روزی — گشت تاریخ موتہ بالخیر
۱۲۹۴ھ
حسرت خستہ گفت تاریخش — آہ شد رحلت امیر الدین
۱۲۹۴ھ

م — سیّد شاہ امیر الدین : (۲۳ رجب، شنبہ)

خواہی کہ یابی آگہی از سال رحلتش — شہر رجب حساب کن و بیست و سوم
۱۲۹۴ھ

م — مولانا مفتی سعد اللہ : (۱۴ رمضان، یکشنبہ)

سنۂ رحلتش چو حسرت خواست — ہاتفی گفت استراحت کرد
۱۲۹۴ھ
سعد تفتازانی این عہد بود — زان نظیر سعد شد تاریخ فوت
۱۲۹۴ھ

م — شاہ ولی اللہ : (۵ ذی قعدہ، دوشنبہ)

سراپا راست حسرت گفت تاریخ — چو نام خود ولی اللہ بود ست
۱۲۹۴ھ
ہاتف غیبی زپئ سال رحیل — کرد ندا داخل فردوس شدہ
۱۲۹۴ھ

م — خواجہ محمد حسن خلف خواجہ محمد ذاکر :

چون بمرضی بآن واحد جان داد — تاریخ شد آہ رفت در چشم زدن
۱۲۹۴ھ

م — عالم شاہ نقشبندی مجددی :

ندا آمد پئ تاریخ از غیب — کہ عالم شاہ جنت کرد مسکن
۱۲۹۴ھ

م — شیخ عنایت : (در بنارس، ۱۳ رمضان، جمعہ)

بتاریخش ز ہاتف از سر آہ — ندا آمد بفردوس برین رفت
۱۲۹۵ھ

پ — بدر الدجیٰ ولد شیخ شمس الضحیٰ : (۹ صفر، شنبہ)

تا میکہ سال مولدش از دی کند ظہور — الہام کرد حق بدلم مظہر حلیم
۱۲۹۵ھ
از سمت پدر بگوش حسرت — آمد خلف الرشیدم آواز
۱۲۹۵ھ

م - مولوی شاہ علی حبیب پھلواروی : (۲۷ ربیع الآخر، دوشنبہ)

علی زان پس حبیب آمد بنام آن ولی الحق | ملک تاریخ رحلت گفت اشتاق لہ جنۃ
۱۲۹۵ھ

م - مولوی شاہ آل احمد پھلواروی : (در مدینہ، ۱۶ شعبان)

ندا آمد از بہر سال وفات | ز ہاتف بسر دوست نزدیک دوست
۱۲۹۵ھ

م - مولوی شاہ عبد الغنی : (نزیل مدینہ، ۶ محرم، سہ شنبہ)

چون ز خاصان خدای پاک بود | گشت سال رحلتش خاص خدا
۱۲۹۶ھ

حسرت تاریخ از سر آہ | مولانا عبد الغنی نوشتہ

چو شاہ عبد الغنی محدث، بباغ خلد برین قدم زد | قلم بہای حساب سالش، دو سال عبد الغنی رقم زد
۱۲۹۶ھ

م - میر نثار حسین : (۱۳ محرم، دوشنبہ)

سنۂ رحلتش دلم گفت آہ | از دل و جان شدہ نثار حسین
۱۲۹۶ھ

م - سید تبارک حسین : (۷ صفر)

دل از روی اخلاص تاریخ گفت | بہشت برین باد او را مکان
۱۲۹۶ھ

م - مولوی شیخ محمد تھانوی :

سال تاریخ وفاتش حسرت | گفتہ ام شیخ محمد مرحوم
۱۲۹۶ھ

م - میر ابو سعید خان بہادر : (۲۰ ربیع الآخر، یکشنبہ)

حسرت خستہ گفت تاریخش | جای او باد گلستان بہشت

خان بہادر آہ محمد ابو سعید | جز یاد او نماندہ دلم سال فوت گفت
۱۲۹۶ھ

م - سید محمد ہارون : (۲۶ ربیع الآخر، پنجشنبہ)

سال وفاتش شمرم بادل زار | جنت فردوس مقام او شد
۱۲۹۶ھ

م - مولوی ہدایت اللہ پسر مولوی ولایت علی : (۱۴ جمادی الاولی، چہار شنبہ)

مشتاق بجنت و نعیمش میزیست | تاریخ وفات شد بجنت مشتاق
۱۲۹۶ھ

م - میر امام الدین :

دل بدرد آمد ز روی درد گفت | میر امام الدین جوان کرد انتقال
۱۲۹۶ھ

م — میر وارث علی سیفی :

بگوش دلم سال رحلت سروش — بود وارث جنت عدن گفت
۱۲۹۶ھ

حسرت غمناک تاریخ از پی این واقعه — شانزده ماه رجب روز دوشنبه حیف گفت
۱۲۹۶ھ

م — مولوی غلام امام شہید : (۱۴ شوال، پنجشنبہ)

چون سنۂ رحلتش خواست دلم از سروش — گفت حیات ابد یافته آنجا شہید

چون ز دنیا رفت سال رحلتش — گفت حسرت کو ثناخوان نبی
۱۲۹۶ھ

پ — قربان علی فرزند ولایت :

سنۂ مولد او از سر یمن — گو دلیلہ شب عید الاضحیٰ

کلکم گہر معنی در سال ولادت سفت — قربان علی آمد فرزند ولایت گفت
۱۲۹۶ھ

پ — پسر مولوی ظفر امام :

بتاریخ بر صفحۂ روزگار — عطارد رقم زد دلبند اختری
۱۲۹۷ھ

ع برخوردار آل احمد ع — سید رضی الدین حسن
۱۲۹۷ھ ۱۲۹۷ھ

م — حاجی میر اسمٰعیل علی (۱۱ ربیع الاول، یکشنبہ) :

حسرت دلخستہ تاریخ وفات آن بزرگ — جنتی شد میر اسمٰعیل ما ایدای گفت
۱۲۹۷ھ

سنۂ رحلتش ز دار فنا — گفت حسرت مقیم باغ جنان
۱۲۹۷ھ

م — مولوی علی کریم (۱۱ ربیع الآخر، سہ شنبہ) :

سوی فردوس رفت شد تاریخ — کرده رحلت علی کریم محب
۱۲۹۷ھ

م — مولوی محمد قاسم، مولوی احمد علی سہارنپوری و مولوی لطف اللہ :

تاریخ وفات این بزرگان گفتم — موت علما مصیبت عام بدان
۱۲۹۷ھ

م — مولوی احمد علی محدث سہارنپوری : (۵ جمادی الاولیٰ)

حسرت اندوہگین تاریخ گفت — جای او بادا گلستان بہشت
۱۲۹۷ھ

م — خواجہ محمد اسمٰعیل چھوٹے خان :

صوری دہم معنوی تاریخ فوت — یازده از شہر ذی الحجہ بدان
۱۲۹۷ھ

م ــ مولوی واعظ الحق : (۱۶ از ذی الحجہ، جمعہ)

دعا بہ تاریخ حسرت بگفت — کہ باشد بہشت برین جای او
۱۲۹۷ھ

م ــ شیخ مظہر حسین بن شیخ محمد امین :

کرد محزون حسرت دلختہ را — گفت تاریخش کجا مظہر حسین
۱۲۹۷ھ

م ــ شاہ محمد عمر : (در رامپور)

مصرع تاریخ شد حاوی بروز و ماہ و سال — یوم یکشنبہ دوم شہر محرم آہ آہ
۱۲۹۸ھ

م ــ داروغہ امام خان : (در داناپور)

گفت تاریخ فوت او حسرت — جا بفردوس امام خان را باد
۱۲۹۸ھ

رحلت چون کرد سال فوتش — داروغہ امام گفت ہاتف
۱۲۹۸ھ

تاریخ رحیل او بگویم بود آہ — از شہر محرم سوم و دوشنبہ
۱۲۹۸ھ

م ــ مولوی علی اعظم :

گفت تاریخ ہاتف از سر آہ — سیدی مولوی علی اعظم
۱۲۹۸ھ

م ــ مولوی شاہ نوازش رسول :

چو کردیم از سال رحلت سوال — ملک وارد جنت خلد گفت
۱۲۹۸ھ

م ــ مولوی شاہ احمد اللہ : (۲۹ جمادی الآخری، دوشنبہ)

زروی انبساطم گفت تاریخ — مقام با بفردوس برین است
۱۲۹۸ھ

م ــ حکیم احمد حسین خاں (۱۳ از ذی قعدہ) :

دل رنجور گفت تاریخش — زجہان شد حکیم حاذق ما
۱۲۹۸ھ

دلم تاریخ رحلت گفت الٰہا — بہشت جاودان بادا مقامش
۱۲۹۸ھ

م ــ میر محمد سجاد :

حسرت خستہ جگر تاریخش — گفت یکشنبہ و ذیقعدہ ہای
۱۲۹۸ھ

سنین عمر آن مقبول باری — ز سجاد آشکارا گشت دلخواہ
۱۲۹۸ھ

م — محمد سلیم احمد خان عرف منگن خان: (۵ ذی الحجہ)

سال این واقعہ شد از سر بغی — حیف کردند شہیدش کفار ۱۲۹۸ھ

بسال وفاتش ندا کرد ہاتف — حیاتی دگر یافت او نزد مولیٰ ۱۲۹۸ھ

بر کشم آہ و بگویم تاریخ — باد باشاہ شہیدان مبعوث ۱۲۹۸ھ

م — مولوی حافظ ولایت علی مرید و تلمیذ مولانا سلامت اللہ:

گفت تاریخ رحلتش حسرت — بود ای وای بست و ہشتم ماہ ۱۲۹۹ھ

م — میر عنایت حسین وکیل (۵ ربیع الاول، سہ شنبہ):

سال تاریخ وفاتش حسرت — یافتہ جنت فردوس نوشت ۱۲۹۹ھ

م — حکیم سید فدا حسین لکھنوی:

از تو گر پرسند حسرت سال تاریخ وفات — موت ناگہ از پی مومن بود راحت بگو ۱۲۹۹ھ

گفت سالِ وفات او حسرت — از جہان شد حکیم حاذق ما ۱۲۹۹ھ

م — سید شاہ علی حسین داناپوری: (۱۵ ربیع الآخر)

سال ترحال گفت وا اسفا — ہمرہان کوفتند طبل رحیل ۱۲۹۹ھ

م — اہلیۂ شاہ محمد حسین جدۂ مولوی عبد القیوم:

گشت تاریخ وفاتش ای وای — سی ام ماہ ربیع الآخر ۱۲۹۹ھ

م — نار اللہ خباز:

گفت حسرت سالش از روی دعا و التجا — باد نار اللہ سرد از آب رحمت ای الٰہ ۱۲۹۹ھ

م — سید کاظم حسین داناپوری:

کرد از تنزیل حسرت اقتباس — سال تاریخش لہم اجر عظیم

پ — دختر حافظ نظیر احسن و پسر حافظ نذر الرحمٰن:

چو سال مولد ہر دو ولد طلب کردم — ندا رسید ز ہاتف کہ زہ بلند اختر

از سر جہد پس از یازدہم — گفت یکشنبۂ شہر شوال ۱۲۹۹ھ

پ — نور الرحمٰن فرزند حافظ نذر الرحمٰن:

چو از سال میلاد کردم حساب — سہ شنبہ ولا شہر شوال شد

شد وقت و روز و سال ولادتش خانزدہ ہیم — روز سہ شنبہ دہ شوال وقت صبحدم ۱۲۹۹ھ

م- سید محمد حسن خان عرف محمد نواب :

خامهٔ تاریخ زد رقم ہی ہی | رفته پیش ائمهٔ اطهار ۱۲۹۹ھ
بست و هشتم چو این مصیبت رفت | سالش آمد بیست و هشتم عید ۱۲۹۹ھ

م- مولوی حیدر علی صاحب منتهی الکلام (در حیدر آباد) :

سال رحلت سروش گفت ای وای | ناصر دین و مذهب حق آه ۱۲۹۹ھ
گفت حسرت سال تاریخ وفات | شد بجنات العلی ویرا مقام ۱۲۹۹ھ

م- مرزا نادر حسین : (غرهٔ ذی الحجه، یکشنبه)

گفت دل تاریخ واویلاه وای | انتقال میرزا نادر حسین ۱۲۹۹ھ

م- حاجی امام علی متوطن سرودہ : (در مکه)

شمار تای مشدد دو تا و گو تاریخ | امام متقیان بود حاج امام علی ۱۲۹۹ھ

م- شاه لطیف علی عرف شاه میاںجان :

بهر تاریخ باز گو ای وای | بهشت آمد و دید فرح ۱۲۹۹ھ

م- حافظ مکهو :

بیار اسم شریفش بعد حافظ | بگو حافظ یکی از صالحان بود ۱۳۰۰ھ

پ- پسر میر عبد الحسن نواسهٔ خواجه باقر علی خان عرف بنے :

سال میلادش سروش غیب گفت | صاحب اقبال با بخت جوان ۱۳۰۰ھ

م- شاه ولایت علی :

حسرت مسکین حزین سال وفات | مسکن وی باغ جنان باد نوشت ۱۳۰۰ھ
بن سال وصالش گفت ہاتف | ولی واصل ذات ودود آه ۱۳۰۰ھ

م- واحد علی طفل کلایو (در کلکته)

سال مرگش را چو پرسیدم ازو | سوخته واحد علی صد آه گفت ۱۳۰۰ھ

م- حافظ احمد حسن : (ساکن غازیپور، ۲۹ ربیع الاول)

جنتی گشت ازان شد تاریخ | حافظ احمد حسن اهل جنان ۱۳۰۰ھ

پ — پسر شیخ فضل الرحمٰن :

ملہم غیب در دلم انداخت — نام و تاریخ خاشع الرحمٰن
۱۳۰۰ھ

م — شیخ محمد بخش عرف راجہ مکھو :

قلم زار نالید و تاریخ ایوای — جمادی الاخرہ دوشنبہ ۱۲ قمر د
۱۳۰۰ھ

م — ہادی حسن خان پسر امیر حسن خان : (۳ رجب، جمعہ)

اگر پرسند تاریخ از سرِ ہای — بگو موتِ جوان ہادی حسن خان
۱۳۰۰ھ

م — مفتی اسد اللہ الہ آبادی : (در جونپور)

تاریخ رحیل گفت حسرت — یارب کہ بہشت باد ما داش
۱۳۰۰ھ

م — مولوی لطافت حسین :

سال و مہ فوت و روز و تاریخ بدان — یوم الاحد و دوم زماہ رمضان
۱۳۰۰ھ

م — مولوی عنایت احمد :

گفت تاریخ کہ واویلا آہ — شد بفردوس عنایت احمد
۱۳۰۰ھ

پ — پسر حافظ یوسف علی (نام تاریخی منظر علی) :

عقل روز و مہ و سال و تاریخ — گفت آدینہ و سابع رمضان
۱۳۰۰ھ

م — مولوی محمد فرید پسر مولوی عبد اللطیف (۵ شوال، روز دوشنبہ)

چو مارا غم مرگ او در گرفت — غم مرگ گفتیم تاریخ مرگ
۱۳۰۰ھ

م — مولوی عبد الوہاب، مولوی محمد باقر و مولوی محمد تقی (پسران مولوی مسافر، شاگرد قایم رامپوری) :

ع شدہ مسدود اکنون باب تدریس
۱۲۳۹ھ

قاضی عبدالودود (بار-ایٹ-لا)

تبصرہ

فرہنگ آصفیہ (۴)

(۵۹) **کلیات جعفر علی حسرت** (مرتبہ ڈاکٹر نور الحسن ہاشمی): ۱ تا ۲۳۶ آصفیہ ×

۱ الم پانا ص۳ ۲ اُمم ص۴ ۳ اتم " ۴ متجلّی " ۵ احدیّت " ۶
شم " ۷ تحیّات " ۸ غنم "ہو کر شیر و بقر و گرگ و غنم چاروں ایک" ص۵ ۹ اصم "
۱۰ بلی " ۱۱ ایزد ص۸ ۱۲ سمک ص۹ ۱۳ سماک " ۱۴ حسّاس " ۱۵ ملک املاک
"نہ سلطنت مجھے درکار ہے نہ ملک املاک" ۱۶ ایلیا = حضرت علی ص۱۱ ۱۷ جحیم ص۱۲ ۱۸ الیطا "
اکفا " ۱۹ رش " ۲۰ اشباع " ۲۱ تفہیم " ۲۲ صمیم " ۲۳ تنجیم " ۲۴ جسیم ص۱۵
۲۵ اطہر ص۱۶ ۲۶ تروار ص۱۸ ۲۷ طلسمات بطلیم واحد ص۲۱ ۲۸ اللہ معک ص۲۵ ۲۹ ترک (قافیہ زمفتوح) "
۳۰ ندھڑک ص۲۶ ۳۱ تزلزل آنا " ۳۲ ارتک " دیدہ یوں فرض کر کہ جلوۂ پری کا دیکھا ص۲۷ اس پہ
جب زر کی کوئی ڈال دی لاکر ارتک" (نسخۂ مطبوعہ ارنک۔ اور فرہنگ سے یہ غیر حاضر) ۳۳ تخت حنک "
۳۴ اتھک " ۳۵ بندھانا ص۲۸ ۳۶ اسپک " ہاں مگر ساتوں فلک واسطے خیمے کے زری ص۲۸ گر سے
جائیں برابر تو بنے اک اسپک" ۳۷ عَلَم "بیٹھا ہے عَلَم دشان سے یوں تاجدار گل" ص۳۰ ۳۸ ہا ہو کرنا
"سینہ پھٹتا ہے جو کرتی ہے یہ جوں نے ہا ہو" ص۳۲ ۳۹ یا ہو ص۳۴ ۴۰ امتیاز مؤنث "اے عقل تو ذرا کس لیے
کم کی ہے امتیاز" ص۴۲ ۴۱ چکابو " مری بھی کشتی ہوئی غرق اس چکابو سے" ص۴۵ ۴۲ پوست کھینچنا
"مے پرستی سے مجھے کام ہے گو کھینچے پوست" ص۴۶ ۴۳ قافیہ سنج ص۴۷ ۴۴ بربست "یارب یہی گلشن
کا ہمیشہ رہے بربست" ص۵۰ ۴۵ دل میں کھدبدی ہونا "یہ طور تیرے دیکھ کر دل میں مرے ہے کھدبدی ص۵۲
گر تو جدا ہے مجھ سے اس بات سے ہے لابدی" - لابدی (بدون تشدید دال) ص۵۲ ۴۶ تطاول
۴۷ کریاں کرنا "گوہرفشانوں کی اب ہو چکی پر افشانی ص۵۶ گلی وہ شاخ ہی کرتی تھی جس پہ سب کریاں" ۴۸
باج لینا کسی سے " ۴۹ میگ ڈمبر " ۵۰ ہتھنال " ۵۱ کشمیری ص۵۷ ۵۲ دور باش گر گونہ پالکی ہو یا نہ

دور باش رہے" ۵۳ دوانخانا = دیوانخانہ "دوانخانے میں ہو پیکدان اور رومال" ۵۴ انفار ص۵۷
۵۵ خوراک (ملفوظ) "ہوئی ہے بسکہ حلال اور حرام سب خوراک" ص۵۸ ۵۶ حیرانی کھینچنا ص۵۹ ۵۷ طعام
ہونا "جہاں سنا کوئی شیعہ ہوا ہے ہوگا طعام" ۵۸ درند، ۵۹ جم "تو جام مرے عمر کا معمور ہے کیجو ص۶۱
پر ہجر کا جم مجھ کو نہ دکھلائیو یارب" ۶۰ جنگ مچانا "عاقل ہو کبھی کافر دیندار ہو کی صلح ص۷۰ ہر ایک
سے جاہل ہو کبھی جنگ مچایا" ۶۱ خُم (مونث) "اول تو خم فلک بنائی ص۷۸ سے اس میں بھری بصد صفائی"
۶۲ اشتیاقی = مشتاق ص۷۹ ۶۳ قضائی "ہیں سخت حوادث قضائی" ص۸۱ ۶۴ آبشار (مونث)
"کرتی ہیں جو شور آبشاریں" ص۸۷ ۶۵ سیئس ص۵۷ ۶۶ حب السلاطین ۶۷ خرچنا "رُپے خرچیے تو
تو یہ دور ہو" ص۹۲ ۶۸ ہتھوڑا، بازی پھرنا "دل ہار چکے اب تو کس طور پھرے بازی" ص۹۶ ۶۹
"عن قریب پہنچنا کسی سے" "اس غم سے آ کے مرنے کو پہنچا ہوں عنقریب" ص۹۸ ۷۰ تشریف فرمانا
"عزیزو عشق نے جب سے یہاں تشریف فرمائی ص۹۹ ۷۱ رودار ۷۲ آئینہ دیکھ ہم نے ہی رودار کر دیا" ص۱۰۲ ۷۳ خونابی
"اشک خونابی" ص۱۰۸ ۷۴ تسلسل (مذکر) ص۱۱۶ ۷۵ رخصتانہ دینا ص۱۱۸ ۷۶ چھاتی کا جم ص۱۲۱ ۷۷ نرد بھنا
ص۱۲۳ ۷۸ قدامت ص۱۲۷ ۷۹ نٹ بازی کرنا ص۱۲۷ ۸۰ جور و جفا (مذکر) "اتنا بھی تو میاں نہیں جور و جفا
بھلا (ردیف) ص۱۲۹ ۸۱ بھونا بواو مجہول (قافیہ) ص۱۳۱ ۸۲ ذوفنون ص۱۴۰ ۸۳ بھون بھان "رکھا ہے میں نے
لخت جگر اپنا بھون بھان" ص۱۵۲ ۸۴ چھین چھان، ۸۵ ناہنجار ص۱۶۶ ۸۶ تنقیح کرنا ص۱۷۱ ۸۷ افزودہ
ص۱۷۳ ۸۸ سبز کرنا سخن کا ص۱۷۶ ۸۹ فی المثل ص۱۷۷ ۹۰ قسیمہ ص۱۹۱ - حقیقۃً ص۱۹۸ ۹۱ یا د فراموش بدنا
ص۲۰۷ ۹۱ طپیدن ص۲۲۶ ۹۲ جسمانی ص۲۳۱ ۹۳ نیسانی "قطرۂ نیسانی" ۹۴ چاکری ص۲۰۹ ۹۵
تنخواہ کرنا "لشکر غم کو جگر کی تنخواہ" ص۲۲۵ ۹۶ جیدھر ص۲۲۸ ۹۷ فم ص۲۴۴ ۹۸ شنوا ص۲۴۶ ۹۹ سہارنا
"ہر عشق کا بار سخت مشکل ص۲۵۴ کب ارض و سما سہارتی ہیں" ۱۰۰ عشق اللہ کرنا کسی سے "ہوئے ہم
بت کی بندگی برہمن سے راہ کرتی ہیں ص۲۵۶ حرم کے رہنے والو تم سے عشق اللہ کرتی ہیں" ۱۰۱ راہ کرنا کسی سے ص۲۵۶
۱۰۲ الامان رکھنا غضب سے "غضب سے اپنے مجھ الامان رکھیو ص۲۶۴" ۱۰۳ اغلب ص۲۶۷ ۱۰۴ ساختہ پرداختہ ص۲۷۱
۱۰۵ بہانہ گیر ص۲۷۱ ۱۰۶ افغاں "آہ و افغاں ص۲۸۲" ۱۰۷ بہاندار ص۲۸۳ شان کرنا کسی سے "قاعدہ ہے کہ ملے جس سے آہ ص۲۹۰
پھر بھلا اس سے شان کیا کیجے" ۱۰۸ گسترده ص۲۹۸ ۱۰۹ لازم و ملزوم ص۳۰۳ ۱۱۰ حلقوم، ۱۱۱ پھوس ص۳۰۹ ۱۱۲ دلیشب،
۱۱۳ پر لیشب، ص۱۱۴ بخش ص۱۳۰ ۱۱۵ چڑھ پڑنا کسی پر "چڑھ پڑیں آن کے اس پہ جو کچھ زر رکھے" ص۳۱۵ ۱۱۶ امداد کرنا = دینا ص۳۲۰

۱۱۷ پرلے پار "کھڑی تھی اس کناری یا کر پرلے پار جا پہنچی" ص۳۲۱ ۱۱۸ سمانی ص۳۲۵ ۱۱۹ اضطرابی کرنا ص۳۲۷ ۱۲۰
ناصوابی کرنا ،، ۱۲۱ ارض وسما کر لیے فعل واحد مذکر "اس عشق سی تب ارض وسما گھبرایا" ص۳۳۵ ۱۲۲ پشیمانی کھینچنا
ص۳۴۳ ۱۲۳ راڑ کرنا کسی سی "ناصح کرتا ہی مجھ سی ناحق کی راڑ" ص۳۴۸ ۱۲۴ چربر، پینا ص۳۴۹ ۱۲۵ ملفوظ ص۳۵۱
۱۲۶ دودو بچن کرنا کسی سی ص۲۶۱ "اگر ہووی کرتم مری سامنے + کروں اس سی دو دو بچن دوبدو" ۱۲۷ بگدا گختہ
۱۲۸ حتی الباب ص۲۸۳ ع ساتھ جانا رسم مہمان دار حتی الباب ہے ص۳۴۱ ۱۲۹ سیاست کرنا کسی پر ص۲۸۴ ع
"سیاست اپنڈا دیر جب کری تب جان عادل ہی" ۱۳۰ قصہ کہانی ص۲۸۵ ۱۳۱ مات پانا ص۲۹۱ ۱۳۲ غور کرنا
کسی کو ص۳۰۱ ع دمبدم کرتی ہو اس کو غور کس کر واسطے ۱۳۳ ٹھور رہ جانا کسی جگہ ص۳۰۲ ع اس گلی میں
رہ گیا ہی ٹھور کس کر واسطے ۱۳۴ لاچاری ص۳۰۴ ۱۳۵ جمالو ص۳۰۵ مہندی کو لگا اس کر پاؤں سی الگ ہوگی -
مشاطہ جمالو ذکیا آگ لگائی ہی - ۱۳۶ سالنا ص۳۰۶ "چلنے کا سامان نہیں نت اٹھ کھائی کا سالنا ہی ۱۳۷
سدھ بدھ بھول جانا ص۳۰۶ ۱۳۸ باسا ص۳۰۶ ع پھرتا ہی کدھر بھٹکا بھٹکا گھٹ ہی یار کا باسا ہی ۱۳۹
آفات گذرنا ص۳۱۰ ۱۴۰ ایک تہی (= ایک قسم کا لباس) ص۳۱۲ ۱۴۱ ہا (= ہائے) ص۳۱۶ ع دو
دن بھی دید کری نہ پای کر ہا چلے ص۳۲۱ ۱۴۲ حیرانی کھینچنا ص۳۴۲ ۱۴۳ بکٹ ص۳۴۳ ۱۴۴ سنگین چڑھای
ہوی ہیں مژگان کی + ای دل مت جا توان میں بیرہ ہی بکٹ" ۱۴۵ تصویر نیم رخ ص۳۴۵ ۱۴۶ بہار
کرنا ص۳۴۸ ع گویا دم خرکو رنگ کرتی ہی بہار" ۱۴۷ سار جاننا کسی چیز کی ص۳۴۸ ع چوسر کی میں سار
جانوں پانسا جو پھری" ۱۴۸ تانگ ص۳۵۳ ع دودن کی حکومت پہ ہی مار اور تانگ ۱۴۹ سنجوگ ہونا
ص۳۵۳ اک دم تجھ سی ہوا نہ میرا سنجوگ ۱۵۰ منقضی ہونا ص۳۵۴ ۱۵۱ تم باللہ ص۳۵۵ ۱۵۲
انجان ہونا کسی سی ص۳۵۵ ع تو مجھ سی ہی انجان میں تجھ سی انجان ۱۵۳ جویاں (= جویا) ص۳۵۶ ۱۵۴
گدازی (= گداز) ص۳۶۲ ۱۵۵ چک پر ہونا ص۲۶۳ ہردم کہتا ہی تو چک پر کی آب + ہف تیری
نظر کو کیوں مجھ کو کہی" ۱۵۶ ہف ص۲۶۳ ۱۵۷ منقلین ص۳۶۵ ع بنی تو الف پی منقلین اس کی ہیں کیا۔
۱۵۸ زری پوش ص۳۶۸ ۱۵۹ پہناوا ص۳۶۸ ۱۶۰ لطیف الالطاف ص۳۷۴ ع ظلم اس کا لطیف
ہی لطیف الالطاف ۱۶۱ علام ص۳۷۸ ۱۶۲ افغان (= فغان) ص۳۸۲ ۱۶۳ نحو (= طریقہ) ص۳۸۲
۱۶۴ اٹھارہ (بغیر تشدید) ص۳۸۴ "میں ذکہا دل کو مول لی تو، تو کہا + آتی ہیں یہاں تجھ سی اٹھارہ گنڈی"
۱۶۵ غوطہ خوری ص۳۸۴ ۱۶۶ دھڑی دھڑی کر لوٹنا ص۳۸۴ سہ آتا ہوا پس کر دل مرا اس سی سو آہ +
اک جو نہ رکھا دھڑی دھڑی کر لوٹا" ۱۶۷ چناں چنیں کرنا کسی سی ص۳۸۵ ۱۶۸ زرگری ص۳۸۵ سہ مجھ سی نہ
کبھی زرگری چھوڑی اس نی + مدت سی پڑا ہوں میں کھٹائی کے بیچ ۱۶۹ پربن ص۳۸۵ سہ دیکھ ادھر ادھر کو توڑی ہی
ادھر تان + یہ بین نواز ہی قیامت پربین ۱۷۰ کھٹک ص۳۸۶ ۱۷۱ سوہنا (= سہانا) ص۳۸۶ ۱۷۲ من موہنا

ص۳۸۶ ۱۷۳ سوخت ہونا' (دل پر) ص۳۸۷ ۱۷۴ گاڑیبان ص۳۸۷ ۱۷۵ نرٹ باز ص۳۸۸ ۱۷۶ پڑا ہونا
ص۳۸۹ ع "دھوبن کر تئیں دیکھ ہو پڑا انسان" ۱۷۷ کندی کرنا ص۳۸۹ ع "کندی کری خوب دل جگر کو ہر آن۔
۱۷۸ اکا (= بیٹا) ع وہ سنگتراش کا رکھے گل بدنی" ص۳۸۸ ۱۷۹ بساطن ص۳۸۹ ۱۸۰ کمہارن ص۳۹۰
۱۸۱ گھوس ص۳۹۰ ۱۸۲ موچن ص۳۹۰ ۱۸۳ ایارج لوغازیہ ص۳۹۲ ع گداس کر تئیں ایارج لوغازیہ دیا۔
۱۸۴ خوراک (بہ وادِ ملفوظ) ص۳۹۲ ۱۸۵ پکا ص۳۹۳ ع یہ بھی نہیں تو خاک کا پکا توہی" (قافیہ تُکا)
۱۸۶ اسلوب (مذکر) ص۳۹۵ ع حسرت اسلوب کچھ نہیں جینے کا" ۱۸۷ تحقیق (= محققاً) ص۳۹۶ ع:
"اس بُت کی گلی میں دل چلا تو تحقیق" ۱۸۸ ماتم دار ص۴۰۲ ۱۸۹ من ماتا ص۴۰۴ ۱۹۰ دھیان اٹھنا ص۴۰۵ ۱۹۱
دھالنا دینا ص۴۰۷ ع مجراتی ہیں مرادل اور جی کو دیتے ہیں دھالنا" ۱۹۲ تانسنا ص۴۰۷
ع بہت تو ناصحوں نے طعنے دے دے کر مجھ تانسنا" ۱۹۳ پیا بالسنا ص۴۰۷ ع" لگاتی ہیں جو ہم بیلا
تو نکلے ہے پیا بالسنا" ۱۹۴ ٹھالسنا ص۴۰۷ "اڑاتی کو پتنگ آیا تھا وہ، کل پر رقیبوں نے + دیا
بڑھنے نہ آگے، بس وہیں اک بات میں ٹھالسنا" ۱۹۵ مردود ہونا (کسی جگہ کا) ص۴۰۹ ۱۹۶ ہاکنا ص۴۱۰
ع "بلایا اُس نے سو سو بار مجھ کو اور پھر ہانکا" ۱۹۷ سوختن ص۴۱۶ ۱۹۸ ربّ الجلیل ص۴۱۶۔
۱۹۹ گلستانی (مرغِ گلستانی) ص۴۲۱ ۲۰۰ دِھرانا ص۴۲۷ ع "ہر دَم جو ہیں کہہ کر دِھرلاتے ہو' بہت خوب"
۲۰۱ سجکنا ص۴۴۰ ع سجکنا بات میں ہر دم نگہ کرلی تو کچھ کم کم" ۲۰۲ ڈنڈ بھرنا ص۴۵۳ ع "دل گم ہوا کسی کا تو
بھرنا پڑے گا ڈنڈ" ۲۰۳ بھنڈ ہونا ص۴۵۳ ع "اس حال پر تمہاری نہ مجلس ہو کہیں بھنڈ" ۲۰۴ جھنڈ
ص۴۵۳ ع "گلشن میں سرو دشت میں پیدا ہوا ہے جھنڈ" ۲۰۵ جھنڈ (= بال) ص۴۵۴ ع
"پاؤں میں کفش ٹوٹی تھی سر پر بڑھا تھا جھنڈ" ۲۰۶ بھنڈ بنانا ص۴۵۴ ع "کُشتے کھلا کھلا کر بنایا
اُسے بھنڈ" ۲۰۷ ذی حیات ص۴۶۴ ۲۰۸ نکات (بطور واحد) ص۴۶۵ ع "ہر اک سخن میں ہے
ناز اور ہر نکات میں ناز" ۲۰۹ ارمان "گر گبر ہے تو تجھ کو شاباش ص۴۶۷ در کار گو ہے ارمان افسوس"
۲۱۰ تال تلیاں ص۴۶۹ ع "بھرتا ہے ابر تال تلیاں برس برس" ۲۱۱ برس ص۴۶۹ ع کم کم نگہ ادھر
ہے' جفا ہے برس برس" ۲۱۲ ایذا دہندہ ص۴۷۱، ص۵۳۸ ۲۱۳ تصدیع کھینچنا ص۴۸۴ ۲۱۴ امیری
ص۴۹۳ ۲۱۵ نیزی ص۴۹۳ ۲۱۶ سدا رنگ (مشہور مغنی) ص۴۹۶ ۲۱۷ رگِ گردن ص۴۹۷
۲۱۸ اٹھانا ص۵۰۵ ع "گرمنا نا آن کر اور گہ اٹھانا ہے ستم" ۲۱۹ پیاؤ ع "کل تو تھی پریوں سے آدمی

آج الفت پاؤ ہی ص۵۱۸ ۲۲۰ تتا۔ ۂ "اب جو چاہی دین و ایماں مانگ لے حسرت سی تو" ص۵۱۹
پھر کہاں یہ بات کل، اس دم تو تتا تاؤ ہی" ۲۲۱ ملفوف ص۵۲۲ ۲۲۲ معطوف ص۵۲۲
۲۲۳ اثرداری ص۵۲۳ ۲۲۴ ثمرداری ص۵۲۳ ۲۲۵ خارہ (= خارا) ص۵۲۶ ۲۲۶ زیب آوری
ص۵۲۹ ۲۲۷ ملاقات لگانا ص۵۳۲ ع "کیا راہ میں غیروں سی ملاقات لگائی" ۲۲۸ غوغائی ص۵۳۷
۲۲۹ میٹھی چھری ص۵۴۱ ۲۳۰ ترتری "نہ قمری ہی نہ بلبل ہی خوش آہنگ ص۵۴۱ یہ غوغائی ہی اور وہ ترتری"
۲۳۱ سربُری (= سر کاٹنا) ص۵۴۱ ۲۳۲ دُری "دو ابرو اس جواری کی جو دیکھو ص۵۴۱ تو اب شمشیر کا گویا دھا ہی"
۲۳۳ نگر (= فیض آباد) ص۵۴۳ ۲۳۴ دردری (= تیغ کی تعریف) ص۵۵۱ ۲۳۵ مر[illegible]ما
"حسرت کو رقیب دیکھتی ہی ص۵۵۱ پڑ گئی تری گھر میں کچھ مری سی ۲۳۶ منزل گاہ ص۵۵۷

۱ ترخیم + بلاسند (= غ) ص۱۴ ۲ معراغ + غ ص۱۴ ۳ عقیم + غ ص۱۴
۴ شاکی + غ ص۱۸ ۵ خیار + غ ص۱۹ ۶ رُو دینا کسی کو + غ ص۳۳ ۷ ابو + غ
"کیفیت خالی ہی گھر میں تری جوں لفظ ابو" ۸ عمیم + غ ص۴۹ ۹ اُوبر (واو برای اظہار ضمہ)
+ غ "لائے گا آفت مری جان اُوبر دیکھنا" ص۵۲ ۱۰ کتوال (= کوتوال) + غ ص۵۶ ۱۱ مُعمّل + غ ص۵۶
۱۲ ترکی + ع ص۵۷

(۶۰) مجموعۂ نغز (قدرت اللہ قاسم) مرتبۂ محمود خاں شیرانی ۱ تا ۸۴ آصفہ ×
جلد ۱ ۱ چلبلی (حقیر دہلوی) ص۲۱۷ ۲ محفل آرائی (آفتاب) ص۲۰ ۳ بر جا (آبرو) ص۲۳ ۴ کھبل (اثل) ص۳۲
۵ کتی "کتی از برق ودگداز بادل" ۶ نکت بھوں ص۴۳ ۷ خار شتر (اشرف) ص۶۳ ۸ پڑ کا بہشت
آخر مکاں ہی دوزخ اک شرعی ڈر کا ہی" (انسان) ص۷۷ ۹ چھڑک کر سینچنا (انشا) ص۸۹ ۱۰ نوگری (جگلی)
۱۱ سرائی (جرأت) ص۱۶۶ ۱۲ رانڈ رونا "رو تو حاتم حسین کی غم میں ص۱۹۱ اور رونا تو رانڈ رونا ہی" (حاتم) ۱۳
میر گنجو کا "تھا ابھی ہم پاس ابھی جاتا رہا یاروں کی پاس ص۱۹۱ آشنائی میں وہ لڑکا گنجو کا میر ہی" (حاتم) ۱۴
تو برتی ص۱۹۲ شیخ چلی " ۱۵ دم نقد "عمر ہفتاد و ہشت سال کو مفت ص۱۹۴ کیا دم نقد بار بیٹھی ہیں"
۱۶ حیاناک (حجام) ص۱۹۹ ۱۷ پوستی کھلونا "دل ہی پہلو میں مرے یا ہے کھلونا پوستی" (حکیم) ص۲۲۱ ۱۸ طیار
باشی کرنا (دیواد) ص۲۵۸ ۱۹ زبان الٹنا "ہندی میں زبان نہیں الٹتی ص۲۸۷ گو لاکھ کہوں مغل پسر ہوں"
(سامی) ۲۰ تڑپھنا "۲۱ برساختہ پن (سلیمان) ص۳۰۲ ۲۲ اصفہانی = تلوار "نکلی ہی پڑتی ہی صاحب اصفہانی

آپ کی " ، ص ۳۰۳ ـــ ذی (زکی) " رتبہ کو دھن کو نام کو جاہ کو ذی کو شان کو " (میر فتح علی شیدا) ص ۳۵۶ ـــ
اکل کھرا (طپش) ص ۶۸ ـــ مہندی اتارنا ہاتھ سی (ظفر) ص ۳۷۴ ـــ شہادت طلبی ، ص ۳۷۵ - مودا (عزت
اللہ عشق) ص ۳۸۷ ـــ دھوکھا (عطا) ص ۳۹۹

جلد ۲ ـــ کوٹ باندھنا " پلٹن چشم فرنگی زادہ دل پہ باندھ کوٹ " (عظیم) ص ۵ ـــ ہٹ چھٹ
" ـــ کھسوٹنا ، ـــ پنجری " ص ۶ ـــ مونڈ مانڈ " کرکے چار آنکھیں بنایا چار ابرو مونڈ مانڈ " ۳۲ چھانڈ
" عاقبت کتے کو گھی پچتا نہیں دیتا ہی چھانڈ " ، ص ۳ ـــ سیکڑنا ، ص ۷ ـــ جنسیت ، ص ۱۱ ـــ فرق سنبھالنا
" فرق رمل رجز نہ لیا میں نے کو سنبھال " ص ۱۳ ـــ جنگہ = جنگلا (شاہ محمد عظیم ، عظیم) ص ۱۵ ـــ دھوندو کال
" نشہ چڑھ رہا تھا مجھ دھوندو کال " ، ص ۱۵ ـــ اجلاف (عیاش) ص ۲۳ ـــ چھوٹ نہ ہونا کسی سی " نہیں حیاش
کو میاں بزم خرابات سی چھوٹ " (خیالی رام ، عیاش) ص ۲۳ ـــ خیلائی (غافل) ص ۲۶ ـــ بکتانوس " گو عزیمت
بھی حصار فوج بکتانوس ہی " (عبد الصمد فدا) ص ۳۶ ـــ عظم " تری بلا سی کہ یہ عظم دشان باقی ہی " (بھرام ،
فدا) ص ۳۷ ـــ خسارت ، قافیہ (شاہ محسن ، فدوی) ص ۳۸ ـــ چٹ چٹ بولنا " کہ شانے انگلیاں تیری نہیں اب
بولتیں چٹ چٹ " (فراق) ص ۵۵ ـــ ہات = ہاتھ ، قافیہ ص ۵۷ ـــ نظاہرا ، ص ۵۹ ـــ بستانی ، ص ۶۳ ـــ
جامداری " کوئی ساقی سی کہ دینا کہاں اب جامداری ہو " ، ص ۶۴ ـــ زبان جلی ، ص ۶۸ ـــ اسلوب ، مذکر ، ص ۷۱
ـــ کہتر (نگار) ص ۷۹ ـــ بے پرواہ (قائم علی قائم) ص ۸۲ ـــ توپ کی رضائی (قاصر) ص ۹۱ ـــ نالشی ہونا کسی سی
(قاسم) ص ۱۱۰ ـــ حروں " اسپ حروں " ، ص ۱۱۱ ـــ لوہے کو چنے چابنا ، ص ۱۱۷ ـــ غزا ، شرع غزا " ، ص ۱۲۰ -
ـــ شگفت ، حاصل بالمصدر (کمال) ص ۱۴۲ ـــ خوش کا = پسند کا " کل ہم سی اس طرح سی بادرچنی قبولی ص ۱۴۴
قلیہ پکا کھلاؤں میں تم کو اپنی خوش کا " (کمترین) ص ۱۴۴ بادرچنی ، ص ۱۴۳ نورانی ، ص ۱۴۴ ـــ مزاج پھرنا کسی کا (عجب)
ص ۱۶۵ ـــ قہ قہ کر کے ہنسنا " کہ ہم جس وقت روویں تم ہنسو اس وقت قہ قہ کر " ، ص ۱۶۷ ـــ ساطور (ممنون)
ص ۲۱۳ ـــ بردوزی ، ص ۲۱۵ ـــ سالوسی (منت) ص ۲۱۶ ـــ مومیاں (موزوں) ص ۲۲۶ ـــ کھرا " یہ نگرا اور
یہ جو کھرا ہی " (نالاں) ص ۲۶۴ ـــ گلقند آفتابی (محمد امین ، نثار) ص ۲۶۶ ـــ خالصی لگنا ، ص ۲۶۸ ـــ چھڑک کر
بیچنا (نصیر) ص ۲۷۳ ـــ شکار بند (عماد الملک نظام) ص ۲۷۸ ـــ تیقن ، ـــ گھونگٹ کھانا (ہدایت) ص ۳۲۵ -
ـــ پواج ، ص ۳۲۶ ـــ بوندی کی کٹاری ، ص ۳۳۹ ـــ یاقوتی ، ص ۳۴۵ ـــ خشخاشی = چہرۂ خشخاشی ، ص ۳۴۵ ـــ زنجری گولا ، ص ۳۴۷ ـــ چشم ،
مذکر " کوچہ میں تیری جو آن کر بیٹھ گئی ص ۳۴۹ اتنا رو دی کہ چشم تر بیٹھ گئی " ، ـــ مسجود (یقین)

ص۲۶۰ — خاطر پرستی (اخگر) ص۲۷۴ -

(۶۱) **کربل کتھا** از فضلی، مرتبۂ ڈاکٹر مختار الدین احمد و جناب مالک رام: آصفِ

اصدق ص۱ — مقبل ص۲ — اپس = اپنا "آدم آگی کیا اپس جیہ ص۳ — توصیف ص۴

پھر = پھر ص۵ اگی = کہ آگے "پھر فرمائی اس اگی با اللہ" ص۵ — لہو لوہان "لہو لوہان جو کیا ہیں سب بریر"

ہات (قافیہ) ص۶ گلشنستان ص۶ — زمرد = زمرد "افسر دین زمرد ہوا" ص۷ — غم آباد ص۷ — نال

"سیں اس شہ کا نیزہ نال ہوا" ص۷ اربع عشر ص۹ — یو ص۱۰ — ابراراں (جمع الجمع) ص۱۱ — واجب الاکرام

ص۱۴ اُمرا ص۱۱ — مطالبوں (جمع الجمع) ص۱۲ — بحرین (تثنیہ) ص۱۵ — نین (بسکون ی) ص۱۶ — عظام

"بھاجی اور صحابۂ عظام" ص۱۶ آعادی ص۱۸ — حاجاتیں (جمع الجمع) "توں = میں ص۱۹ — عقلاؤں (جمع الجمع)

ص۲۰ بلغاؤں (جمع الجمع) ص۲۰ پاؤں ص۲۱ تمشیت ص۲۱ — غبرا ص۲۲ — اغنی ص۲۳ — استنارہ "استنار لاریبی"

ص۲۳ تفاسیر ص۲۳ طلیعہ ص۲۴ مفارق ص۲۵ — افلاکی ص۲۵ — اختصاص رکھنا کسی سے ص۲۵ — فجار ص۲۶ ص۲۸

ماصدق (دیوان اثر میں بھی) ص۲۷ کرسی نشیں ص۳۲ — اعتلا ص۳۲ شرط و شروط ص۳۴ محمودہ

"نسخۂ محمودہ" ص۳۵ مسودہ "رسالۂ مسودہ" ص۳۵ جناح ص۳۵ تشئید ص۳۶ ایمانی "برادران ایمانی"

ص۳۶ قلیل البضاعت ص۳۸ فطنت ص۳۹ معنی آرا ص۳۰ مکنت ص۳۱ محتجب ص۳۱

ریحانتین (تثنیہ) ص۳۷ آثارات (جمع الجمع) ص۳۷ مخلص ص۳۸ صمدی ص۳۸ انشراح ص۳۹ بمعہ (یہ غلطی

مع کافی ہے) ص۵۸ اکم "خوشی اکم" ص۵۹ ایزدی ص۶۰ پوڑی (پڑیا) ص۶۱ مقاصی ص۶۲ مصابوں (جمع الجمع)

ص۶۳ ژولیدہ مو ص۶۴ احادیثیں (جمع الجمع) ص۶۵ ابد الآباد ص۶۶ اصحابوں (جمع الجمع) ص۵۹ ص۶۷

تماروں "ان مونہوں تماروں" ص۶۷ تماشہ گاہ "کر خوشی سے گذر در تماشہ گاہ زار" ص۶۸ (تماشہ غلط) ص۶۹

مرضیہ "ای زہرای مرضیہ" ص۷۳ انسیہ ص۷۳ خواہ جوں (جمع الجمع) ص۸۲ بیچ = بیچ ص۸۵ ص۸۳

لیے = کر لیے "مسند جنت بنی ہے ہم بی" ص۸۶ بنہاد کنندہ ص۸۶ نماز (مذکر) "نماز ادا کیا" ص۸۸

ص۸۸ مندیل، مذکر "مندیل سر سے ٹکا" ص۸۹ اتوار ص۹۵ اندھلا ص۹۷ چھپنا ص۱۰۱ دوجا ص۱۰۱

تیرہ = تیرہ ص۱۰۳ خطوط ص۱۰۵ والانہ "بعیت دینا" ص۱۰۷ چو "محنت زدہ کوئی نہیں ہے

عالم میں چو من" ص۱۱۱ فاہم ص۱۱۹ بیگانی ص۱۲۲ زنوانیان ص۱۲۳ ہلکم "میں خرابوں میں خراب

ہوتا پھروں یوں ہلکم" ص۱۲۴ چھنالی = چھین لی ص۱۲۶ دھنوا = دھنواں ص۱۲۷ بلوا عام ص۱۲۸ -

۱۲۴ راکھ = رکھ "ایک ایک کا جدا تو غلاموں سا راکھ نام" ص۱۲۸ ۱۲۵ کوچ = کوچ ص۱۳۲ ۱۲۶ ہارن سینگی
ص۱۳۲ ۱۲۷ توباہ ص۱۴۲ ۱۲۸ تل اوپر (= تلے اوپر) کرنا ص۱۴۶ ۱۲۹ رنڈ ہیں ص۱۴۹ ۱۳۰ ددھاگن ۱۳۱ بلجان ص۱۵۰
۱۳۲ نکاح باندھنا کسی سے ص۱۵۱ ۱۳۳ دولھنی "دولھنی اور دامادی" ۱۳۴ گوست "سوست نہیں گوست ہے، پر کفر
وہ کریں ہیں ص۱۵۵ ۱۳۵ مچپانا "مچپاتی لاش" ص۱۶۱ ۱۳۶ کنگن بنون غنہ ۱۳۷ شوائی "حیف اے قاسم اب
کنگن تیرا ص۱۶۱ اور شوائی وہ پیرہن تیرا" ۱۳۸ پتھن ۱۳۹ سوہانا "دولھا کو سوہائی نہیں اور موت سوہائی ص۱۶۳"
۱۴۰ بھونڈ بیری "غلا دشمن ہنسائی کرنا ص۱۶۴ ۱۴۱ ظلام ص۱۶۶ ۱۴۲ اندھیاری کرنا ۱۴۳ پیونا = پینا ص۱۶۹ ۱۴۴
چتیرا ص۱۷۰ ۱۴۵ بکھرا مچادینا کسی پر "مچادے ان لعینوں پر بکھرا" (قافیہ) ص۱۷۱ ۱۴۶ بھوئیں "جس گھڑی عباس
بیکس کا ہوا بھوئیں مقام" ص۱۷۲ ۱۴۷ زینتگری ص۱۷۶ ۱۴۸ بھتر = بھیتر "تھی سکینہ محلی ہوئی گودی بھتر"
ص۱۷۷ ۱۴۹ چک = چوک ص۱۸۰ ۱۵۰ خوش نظر ص۱۸۲ ۱۵۱ تھنبا ۱۵۲ خارہ = خارا ص۱۸۵ ۱۵۳ امن ص۱۸۶ ۱۵۴
چلچلانا "چلچلانا کر کی ہٹ" ۱۵۵ اکبری "جو اکبری" ص۱۸۷ ۱۵۶ ڈھونڈھانا ص۱۹۱ ۱۵۷ پہناونا ص۱۹۲ ۱۵۸ شیون
ص۱۹۵ ۱۵۹ کنگورا = کنگرہ ص۱۹۸ ۱۶۰ اصطفا ص۱۹۹ ۱۶۱ تصدیعہ دینا ص۲۰۱ ۱۶۲ امرایان (جمع الجمع) ہو بیت
ص۲۰۳ ۱۶۳ ایکلا = اکیلا ص۲۰۴ ۱۶۴ اپنا = اتنا ۱۶۵ جنگل نون غنہ ص ۱۶۶ بیری (دشمن) ۱۶۷ اقربا بطور
واحد "یار نہیں، یاور نہیں خویش اقربا (قافیہ) میرا نہیں" ص۲۰۵ ۱۶۸ بہیا "شہ کی جب حلق پر چلا خنجر ص۲۱
بہیا ہو کر بہا خنجر" (حاشیہ میں پلیٹس کے حوالے سے مرقوم کہ صفت بہنا ہے۔ فہرست الفاظ قدیم میں سمجھا جو
غلط محض ہے) ۱۶۹ خیف کھانا ص۲۱۲ ۱۷۰ پھاٹنا = پھٹنا ۱۷۱ خنجر نون غنہ ص۲۱۳ ۱۷۲ آدر رکھنا کسی کا ۱۷۳ دوکھیدا
ص۲۱۶ ۱۷۴ اوڑھنا مذکر ہے "اوڑھنا میرے سر کا گیا" ص۲۱۸ ۱۷۵ سیا پا ص۲۱۹ ۱۷۶ نہانی ص۲۲۰ ۱۷۷ نگھر ص۲۲۲ ۱۷۸ سوانی "نگھر ہوتی
ہے گھر کی بیبی سوانی" ۱۷۹ رکھوپت ص۲۲۳ ۱۸۰ آب آتش کرنا کسی کی ص۲۲۴ ۱۸۱ ندھانی = روسا "بھٹکتی رہے
تجھ سوں میری روحانی" ص۲۲۵ ۱۸۲ بسگی "دلی تجھ سوں میری روحانی" ص۲۲۶ ۱۸۳ ایانی "اب آئی ہوگی عقل وسدھ سے
ایانی" ص۲۲۵ ۱۸۴ عبوری ص۲۲۸ ۱۸۵ اصحاب بطور واحد ص۲۲۹ ۱۸۶ پرکھوانا ص۲۳۰ ۱۸۷ بینات ص۲۴۲ ۱۸۸ بہمانی
"ان کو بہمانی باہر ہی بھیج" ص۲۴۳ ۱۸۹ ٹھنگنکا نادر وازے کا ص۲۴۵ ۱۹۰ حلالہ ۱۹۱ انباری ص۲۴۸ ۱۹۲ بیدھ ص۲۴۹ ۱۹۳
بتمام ص۲۵۰ ۱۹۴ تماشا بین = تماشا دیکھنے والا ص۲۵۲ ۱۹۵ کھوکھرا ص۲۵۴ ۱۹۶ حقار ص۲۶۵ ۱۹۷ بانگی ص۲۷۱ "بانگی
زبانگ شروع کی" ص۲۷۲ ۱۹۸ ابد ۱۹۹ ہاتھ ص۱۷۲ ۲۰۰ پٹپٹانا ۲۰۱ بہت "کھلونا مجھ کو بھی جان بہت
بھاتا ہے" ص۲۷۶ ۲۰۲ پرہیتی ص۲۷۷ ۲۰۳ سہانا ص۲۸۰ ۲۰۴ ابندی = قیدی ص۲۸۲ ۲۰۵ بچی (بے تشدید) = بچی
۲۰۶ اناکانی بلفظ مقصورہ "میں رحم کرکے دیوں موں جیتی اناکانی" ص۲۸۲ ۲۰۷ اجل ص۶۲ ۲۰۸ بھا کسی خانہ ص۲۶۵

In conclusion, in view of the dimmed writing of the endorsement, a note on its date is necessary. The third and fourth digit representing the century of the year in which Faulād Khān made the above entry—it must be 10—are cut off, while the first two digits indicating the unit and the decade read like 34 or 44. I have in the course of my examination of the manuscript read it doubtfully as 34 thus making the year of the endorsement as A.H. 1034 (1624-25 A.D.). That this endorsement could have been penned in either A.H. 1034 (1624-25 A.D.) or A.H. 1044 (1634-35 A.D.) is indicated by the date of the Seal, viz. A.H. 1034 (1624-25 A.D.). However, if the year is read as A.H. 1044 (1634-35 A.D.), that would present difficulty as Burhān Niẓām Shāh III is generally believed to have been put to death towards the close of the 4th regnal year of Shāh Jahān, some time before the 16th Jumādā I, 1041 (30th November 1631 A.D.) or in the beginning of the 5th regnal year, i.e., some time in Rajab-Sha'bān 1041 (February 1632).[10]

In any case, Burhān Niẓām Shāh III was alive until at least Jumādā I, 1041 (November 1631). This would fit in if the year of the entry on the fly-leaf of the manuscript is A.H. 1034 (1625 A.D.).

Whatever be the case, there is little doubt that the king mentioned in the endorsement as also in the Seal is Burhān Niẓām Shāh III (1610 to 1631-32 A.D.), who is by and large ignored by historians—the Mughal historians simply mentioning the then Ahmadnagar king without specifying the name—with the exception of the much later, an early 19th century historian, Muḥammad Ibrāhīm Zubairī, author of the *Basātīnu's-Salāṭīn*. That in the twilight of their rule too, amidst the constant pressure of the political thurst from the north, and none the too happy relations with the neighbouring Deccan kingdoms, the feeble Niẓām Shāhī rulers maintained their interest in artistic and literary pursuits, is borne out by this manuscript.

10. Rādhey Shyām, *The kingdom of Ahmadanagar* (Delhi, 1966) p. 313, gives this Gregorian date (though at p. 261, he gives the terminal year as 1630), but not the Hijra one. Nor does he indicate which of the sources quoted by him (in f.n. 39, p. 329) gives the date. The contemporary 'Abdu'l-Ḥamīd Lāhorī, *Bādshāh Nāmah*, vol. I (Calcutta, 1867), p. 409 and much later Muḥammad Ibrāhīm Zubairī, *Basātīnu's-Salāṭīn* (Hyderabad, n.d.), p. 295, do not specify the date but make a general statement. But as 'Abdu'l-Ḥamīd's reference to the Niẓām Shāhī ruler's murder occurs in his account of 16th Jumādā I A. H. 1041, the murder must have taken place before that date (30th November 1631).

his son might have also borne this title and served at the Ahamad-nagar court. Whatever be the case, this much is certain that Faulād Khān was the custodian or superintendent of the Royal Library and was alive until A. H. 1034 or so, the date of the endorsement—which also must have been penned by him and may be taken to be his autograph.

The last but not the least point about the manuscript is the two-line official endorsement to the left of the Seal, reading slant-wise (as usual from right to left) in descending order; it registers the manuscript-copy as that of the Ahmadnagar Royal Library. A subsequent owner seems to have, for obvious reasons, almost succeeded in erasing and obliterating this endorsement. The writing would at first sight appear too dim to be intelligible, but since the Seal disclosed, through the identity of its owner, the identity of his royal master, it was not difficult to decipher the endorsement, sought to be authenticated by it, except one word—unfortunately forming the main part of the name of a person.

This endorsement runs to the following effect :

(۱) هذا الکتاب انتخاب بوستان از کتابخانهٔ
بندگان حضرت برهان نظام شاه خلد الله ملکه

(۲) بابتے یادگاری ... شیخ (؟) بتاریخ
بچهاردهم ذوالحجه سنه ۳۴ ؟ [۱۰]

Its English rendering is as follows :

1. This book (entitled) *Intikhāb-i-Būstān* (or this book comprising the selections from *Būstān*) belongs to the library of His Majesty Burhān Niẓām Shāh, may Allāh perpetuate his kingdom !

2. It has been received into the library by way of memento from...Shaikh. Dated the 14th Dhu'l-Ḥijja, year A.H. (10) 34 (7th September 1625 A.D.)

The endorsement thus did indicate a step in the history of the manuscript immediately prior to its arrival in the Ahmadnagar Royal Library, but unfortunately the first part of the name of the person ending in Shaikh—it appears to be a two-letter or two-syllable word like Mīr, Shāh, etc., cannot be made out. In any case, it is clear that the manuscript which was made in Gujarāt found its way to Deccan on or prior to the above-mentioned date, ultimately landing in the Khuda Bakhsh Library to keep company with a number of its prized possessions.

---

9. This case of the *iḍāfat*-indication by the long vowel *yā* instead of a *kasrah* is not unusual.

against which the legend is incised, the separating triangular-panels and the foiled fastener-like projection also having been filled with floral motif in line with the rest. The third point about the Seal is that its legend is executed in *Naskh* characters; however, the calligraphy though not by any means crude, is not of a high order either, which to certain extent sets off the picturesque effect the floral ornament of the back-ground would have otherwise created.

The text of the Seal-legend may be given here :—

A. In the foil-like projection : الله کافی

B. Right Panel : شده فولاد از الطاف رحمانی

C. Left Panel : مقیم آستان شاه .برهان
١٠٣٤

Its English rendering is as follows :—

A. Allah Sufficeth !

B. Faulād has become, through the favours of the Compassionate (Allāh),

C. A resident at the thereshold of Shāh (i. e. king) Burhān (i.e. Burhān Niẓām Shāh).. A. H. 1034 (1624-25 A.D.).

The owner of the Seal is thus Faulād Khān, an official, and the king mentioned therein Burhān Niẓām Shāh III of Ahmadnagar. The former cannot be identified for certain, though we have more than one noble men, in one case both father and son, bearing this name, who flourished in Deccan. One of them, whose Dargāh is at Gālnā in the Nāsik district of Mahārāshtra, was alive at least until A. H. 1000 (1592 A. D.) according to one of the inscriptions on the fort there.[6] There are earlier inscriptions there dated A. H. 988 (1580 A. D.), one of which records the construction of the tomb, now called after him, by him.[7] One Paulād (of which Faulād is the Arabicised form) Khān son of Paulād Khān finds mention in a Bijāpur inscription, dated A.H. 993 (1585 A. D.), but he must be a different person.[8] In any case, Faulād Khān of Gālnā is likely to answer to the identity of the owner of our Seal dated A. H. 1034 (1624-25 A. D.), but in that case, he might have been quite old. It is also not unlikely that

6. *Annual Report on Indian Epigraphy*, 1961-62, No. D, 186.

7. *Ibid.*, Nos. D, 177, 188. There is one more inscription (*ibid.*, No. D, 187), which is undated.

8. *Ibid.*, 1974-75, No. D, 286.

but it does not require much intelligence to determine the rationale behind it. The calligrapher seems to have been none too happy in this city for some reason or the other. He may not have received there the patronage which he thought was his due or may have had some personal unfavourable experience there which might have embittered him. In any case, it will be recalled that the Mug̲h̲al emperor Jahāngīr also who, annoyed by its dust and heat during his second visit of Ahmadābād in April 1618, vehemently condemned the city as *Gardābād* (Abode of Dust), *Samūmistān* (Place of Hot Winds), *Bīmāristān* (Abode of Sickness), *Zaqqūmzār* (Bed of Cacti Thorns) and *Jahannamābād* (Abode of Hell).[4] Struck by this similarity of views, one is temped to place the occasion of this indictment also at about the same time, say first quarter of the 17th century.

In any case, there should be little doubt that the manuscript was commissioned for the library of some eminent personage, whose name is unfortunately not mentioned. But even more important is its subsequent history stamped on its first page in the form of a Seal and an endorsement; this is its main point of antiquarian interest now. The Seal is of a somewhat unusual shape : it is round with a foil-like clasp or fastener at the top giving it the shape of a circular medal. Its surface is divided into two distinctly marked circles, the outer one marking the circular border of the medal itself and the inner one being much smaller. The circular space between these two circles is divided into two panels by two small lozenge-like triangular spaces, one at the top below the fastener-like projection and the other at the bottom; these two ovate panels contain the legend of the Seal. The legend is metrical comprising one couplet in Persian, which is also a rare, if not novel, ocurrence in Seal legends.[5] A second point of interest is the floral background

4. Jahāngīr, *Tūzuk-i-Jahāngīrī*, Eng. tr. Rogers and Beveridge (London, 1914, Reprint : Delhi, 1968), vol. II, p. 13; Commissariat, *op. cit.*, p. 75. Jahāngīr's outburst was a result of the plague that happened to visit the city at about this time and to which Jahāngīr and Prince S̲h̲āh Jahān fell victim (*ibid.*, p. 74). The contemporary European visitors Nicholas Withington and William Finch have lavished praises on the city, for which see *ibid.*, p. 52.

5. It may be of interest to note in this connection that contemporary seals of some of the Quṭb S̲h̲āhī kings of Hyderābād, also in Deccan, have metrical legend. In the north, where not many Pre-Mug̲h̲al seals have come to our notice, the legends in these and the Mug̲h̲al seals are in prose except in a few cases of one-hemistich *Saj*ʿ-legend in the latter.

The colophon may be quoted here :—

بندهٔ آل علی فخرالدین علی الکاتب
ابن حاجی محمد البخاری غفر الله
ذنوبهما وستر عیوبهما
تحریر یافت بمحنت آباد
احمدآباد گجرات

This would read in its English rendering thus :

"The servant of the Progeny of 'Alī (the Fourth Caliph), Fakhru'd-Dīn 'Alī al-Kātib (the Scribe) son of Ḥājī Muḥammad al-Bukhārī, may Allāh forgive the sins of these two (i. e., the son and the father) and cover their defects ! Transcribed at the Abode of Hardship (*Miḥnatābād*), Aḥmadābād in Gujarāt."

It is not understood why the scribe has omitted to give the date of transcript. Whether it was an inadvertent omission or there was some reason behind it, it is difficult to say. But in view of certain features it shares, as stated above, with a few other dated manuscripts commissioned at Ahmadābād, which appears to have been a randezvous of poets, artists, calligraphers and learned men decades following Akbar's conquest of Gujarāt, which saw eminent patrons of arts and literature, like 'Abdu'r-Raḥīm Khān-i-Khānān's spell of service there, the manuscript can be assigned to the last quarter of the 16th or beginning one of the 17th century of Christian era.

From the sobriquet '*al-Kātib*' used in the colophon, it is clear that the scribe had earned recognition as a professional calligrapher. But it is difficult to identify him or trace out any more particulars about him except those given in the text, namely that his father's name was Ḥājī Muḥammad and his place of origin, if not birth, was Bukhārā (now in the Uzbekistān Soviet Socialistic Republic) in Central Asia.

Not less interesting is the indictment of Ahmadābād, the capital of Gujarāt, by the calligrapher who chooses to call this 'Ornament of the World'—*Zīnatu'l-Bilād* of Persian histories as it was known in its heyday during the Sultanate period—by the nickname *Miḥnatābād* which means 'Abode of Hardship.' The exact reason for his displeasure with this city cannot be determined,

but below it, the half page is divided through diagonal ornamental panels into three triangles, two straight one flanking the inverted one in the middle, which contains the colophon. The decoration on this 2 page-spread is very well preserved—almost workshop fresh, and with its gorgeous colours, bright lines, finely drawn designs and geometrically arranged panelling, it is extremely pleasing to the eye. Incidentally, this lay out in this part of the manuscript which was commissioned at Ahmadābād in Gujarāt, as will be presently mentioned (unfortunately the date is not quoted), is exactly the same as in the similarly illuminated copy of Amīr Khusraw's Dewal Rānī Khiḍr Khān,[2] which was made at Ahmadābād on the 4th Dhu'l-Ḥijjah A. H. 990 (20th December 1582 A. D.) for Shihābu'd-Dīn Aḥmad Khān al-Ḥusainī, the Mughal governor (under Akbar) of Gujarāt.[3]

As mentioned earlier, the calligraphy of the manuscript under notice is of a very high order. The style of writing is *Nasta'līq* which, with its supple curves and nimble strokes, is perhaps the most artistic of the Arabic scripts. The lettering reflects a firm and well practiced hand, and the meticulous care devoted by the calligrapher is reflected on every page. Without any fear of contradiction it may be said that the manuscript can easily rank among the best specimens of *Nasta'līq* calligraphy. Fortunately, the calligrapher has disclosed his identity in the colophon, which also mentions the place where the manuscript was transcribed, again an interesting piece of information. According to this note, the copy was transcribed by Fakhru'd-Dīn 'Alī al-Kātib son of Ḥājī Muḥammad al-Bukhārī at Aḥmadābād, for which, interestingly, the derogatory epithet *Miḥnatābād* (Abode of Hardship) is used.

---

2. 'Abdu'l-Muqtadir, *op.cit.*, p. 194, No. 131, Call (Handlist) No. 303. This highly artistic copy, transcribed by Ḥusain son of 'Alī al-Ḥusainī was compared under the supervision of the famous poet Muḥammad Sharīf Wuqū'ī. Another fine copy is *Dīwān-i-Ḥāfiẓ* written on the 26th Muḥarram A. H. 1034 (29th October 1624 A.D.) at Ahmadābād by Muḥammād Ḥusain Injū (*ibid.*, p. 263, No. 154). There are other manuscripts in the Khuda Bakhsh Library which have similar general format and 2-page lay out at the end (*ibid.*, Nos. 20, 99, etc.). These might have been transcribed at Ahmadābād.

3. For an account of his career, see Professor M. S. Commissariat, *A History of Gujarat*, vol. II (Bombay, 1957), pp. 11-15.

in the case of even a careful reader, of the Cataloguer. On the other hand, however, the absence in the said notice of manuscript, of any mention or reference to the above-mentioned Seal which is too conspicuous to be overlooked even by a casual observer, is rather inexplicable for, precisely, it is this very Seal which has provided a clue to the original repository of this elegant manuscript. But for this Seal, the above endorsement would have been missed, as it indeed was initially, by me. The discovery of the faded writing first produced a feeling of pleasure mixed with disappointment at the apparent loss of what might have been (and has been as it eventually turned out to be) an important documentary evidence about the history of the manuscript. But this disappointment soon turned into immense joy when on decipherment, it proved to be an endorsement of the Niẓām Shāhī Royal Library.

Even otherwise, the manuscript in its own right is worth more than one look : Copies of the *Būstān* are a legion, both in print or manuscript, but this manuscript of its Selections has its own merit, from the artistic point of view. Comprising a modest 21 folio-volume of a highly ornamental format, it has an exquisite 2 page-spread multi-coloured illuminated *'Unwān* in the beginning (f. 1b—f. 2a) and a 2 page-spread multi-lined panel-decoration (f. 20b-21a) at the end. The *'Unwān* decoration is full-paged and identical on both the pages. Extremely elaborate and well-drawn, it is painted in gorgeous colours, turquoize blue being the main hue with tinges of red, yellow, etc. On these two pages, as in the rest of the book, the margins (*Ḥāshiyah*) are decorated with floral designs; plants with flowers, leaves, petals, twigs, etc., have been very well portrayed in thick outline in a single, golden, colour. The margins are either creamish or dark grey.

The sections of the text proper are separated by a horizontal panel in bright golden line, which is artistically decorated in a fine minute elaborate floral-creeper design, while equally pleasing vertical ornamental panel in the middle of every page dividing the two hemistiches of a verse has also been filled with small flowers, petals, etc., in red, azure, yellow and like colours, giving a semblance of small birds.

The 2 page-spread panelling at the end portrays geometrical design. On f. 20b, the panels have been drawn horizontal as well as diagonal with dividing panels worked more elaborately and in different shining colours. The design on the last page (f. 21a) has, on the top-half, the usual horizontal spread and here the text ends,

A Manuscript that once belonged to the Royal Library of Ahmadnagar

By Dr. Z. A. Desai

While going through manuscripts of calligraphical, artistic and historical interest in the Khuda Bakhsh Library, Patna, I had, the opportunity of examining a copy of the Selections from the eminent thirteenth century Persian poet Sa'dī's classic *Būstān*. I found the manuscript, entitled *Intikhāb-i-Būstān*, extremely interesting from more than one point of view and hope the readers will share the happy interest I had in identifiying this beautiful manuscript with, evidently, a valuable possession, once, of the royal library of the Niẓām Shāhī rulers of Aḥmadnagar in Deccan.

The striking point about the manuscript under notice seems to have been so far overlooked by all, including the learned Cataloguer who has described it as follows :—

"foll. 21; lines 12; size 11x7 1/4; 7 3/4x4 1/2 *Selections from the Būstān* "Beginning with the usual initial line. Similar extracts were made by Shāh Qāsim-i-Anwār (d. A.H. 837—A.D. 1433-1434). Compare Sprenger, p. 532; Ethe, Bodl., No. 743; Rieu, p. 635. See also Ethē's India Office Lib. Cat. Nos. 1148-49. Written in beautiful and bold Nasta'līq, within gold and coloured borders by Fakhru'd-Dīn 'Alī b. Ḥājī Muḥammad al-Bukhārī, at Gujrāt. Not dated, apparently 16th century."[1]

The above description does not do full justice to the manuscript and is rather incomplete. It fails to project the importance of the manuscript which is sought to be introduced in its true "colours" in this brief note.

The failure to identify this manuscript correctly arose, very probably, from the fact that the two-line endorsement at the bottom of folio 1a (practically obliterated and partly cut off at the time of the binding of the manuscript copy), authenticated by a Seal on the bottom right side (fairly clear and legible and interesting in its own way, from more than one aspect), escaped the notice, as it would

1. 'Abdu'l-Muqtadir, *Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts, in the Oriental Public Library Bankipore*, Vol. I, Calcutta, 1908, p. 149, No. 98,

showing the path;—and even when you keep yourself behind, you are the refuge of the world."

In the end we may take a passing notice of what we get in the Malfūẓāt about the acquaintance of the great saints of Bihar, whether of the Firdausī or the Shuṭṭarī orders, of the Sultanate period, with the regional dialects. There are many single and compound words such as *Khat, Dhakkā, Ḥal, Langotī, Kāchak, Kiyārī, Shaikh Laddhu, Do-Chaprī, Badhra-i-Āb* etc.; and also full sentences and expressions. We shall quote only two specimens from the first Malfūẓ of the great Makhdum of Bihar. On page 45 of the printed text referring to the religiosity of Sultan Shamsuddin (Firoz) of Bengal, the saint said that the Sultan would always prefer Maulana Zainuddin, the brother of Maulana Shamsuddin Tawwāma, who was not only a Ḥāfiẓ (memoriser of the Qur'ān) but also a very sweet-voiced and eloquent sermonizer, well-versed in the arts of music. He was preferred by the Sultan as the leader of the prayers to others. He would say, "*Maulanā Zainuddīn tū pesh āwa*", *Maulanā Zainuddīn Ke deh*". We read on page 202-3 that at a stage Khawajah Jalāluddin Ḥāfiẓ Multānī said that a Hindavi poet has also said something like this. When asked he said, "*Bāt bhalī par sānkrī*". To this the great saint of Bihar added, "*Des bhalā par dūr*".

The Maner Ms. of *Ma'din-ul-Asrār* has also one complete sentence in *Hindi*. The 15th Century Qāzīn 'Olā Shuṭṭārī of Bihar refers to a reply given to the question of one of his devotees by the 14th Century **Suhrawardī** Ṣūfī Saint of Uchch, near Multān, Makhdūm Jahāniān Sayyid Jalāl Bukhārī; and his utterance, "*Khandā Hai Phandā Kahān*". Besides, being one of the earliest specimens of conversational sentences in *Hindūstānī* or *Kharī Bolī*, this piece is important for the occurance in it and the auxiliary verb '*Hai*' which is not to be found in any early "*Hindi*" literature.

needed expiry of the year, they sold the goods or properties which were liable to the levy of *Zakāt* to their wives which gave them the plea that the things did not belong to them. Thereafter, they made show of purchasing the same from their wives. The saint virtually condemned such trickery.

Let me conclude this paper with an interesting tid-bits furnished by a *Malfūẓ* of a **Shuṭṭārī** saint of Bihar of late 17th centnry. The compiler, H. Imāmuddīn Rājgīrī reminded H. Ruknuddin of Jandāhā (Hājīpūr Subdivision of Muzaffarpur district) the *Majlis* of 1 *Rabī*' II, 1104 (1693) that people were waiting for *Ta'wīdh* (amulet) and it was given. The question of *Shaghl-i-Ā'īnah* (recital of Qur'ānic verses and repeating the names, attributes and praises of God by fixing the gaze on the mirror) came up. The saint said that a looking glass was not an absolute necessity, and a poor helpless Sūfī may not have a mirror. H. Maudūd Chishtī prescribed to his disciple such an exercise on a tray filled with water. The saint said further that Emperor Humayun practised the *Dhikr* called *Shaghl-i-Ā'īnah* and he composed the quatrain. Although there may be self-displaying of one's image in the mirror—it always remained apart (isolated) from one's self. It is strange to see oneself as some one else. The wonderful thing may be the work of God. At this the table-cloth was laid for serving the food. While taking his meal the saint remarked that Sultān Fīrūz Shāh was a strange type of a king. He had a soft corner in his heart for the men of high extraction (*Ashrāf*) and he had deputed his people to different quarters of the kingdom to search and investigate into the presence of the sayyids of pure lineage. After a thorough verification they submitted a list of ten such families. According to the saint they must have been grandees (of the state) and of well known families. There might be many more leading solitary life as poor Sayyids and at any rate, the number must have been very many. Then the talk switched on to the advent of Sultān Fīrūz Shāh in Bihar. At first he called upon H. Ahmad Chirmposh who failed to pay him the respect due to him. But when he wanted to see H. Sharfuddin Ahmad he came out to receive him. The Sultān took the saint's hands in his own and hinted that he should precede him while walking. The master saint out of humility kept himself behind the Sultan persuading him to allow him to do so. At that the Sultān recited a verse—"When I walk in front, it would be the way of a chamberlain, if I placed myself behind, that would be a duty." His holiness replied with similar verse—"If you proceed in front, you would be a lamp

about the marriage gift that was settled upon his son's wife, and he mentioned the amount of 40,000 *Tankas.* The saint remained silent for sometime and then cited the case of the *Mahr* (a dower money) of the daughter of the caliph Hárūn-ar-Rashīd who ordered it to be settled at 300 Dirham, that is 100 less than that of Prophet's daughter, Fátimah. The Saint smilingly asked the General as to what would happen if his son had a daughter born to him. As regards *Siyum* the details of this ceremony have been given in *Malfūẓ-i-Ruknī* also. About prostration before the saint, and kissing his hands the saint said that it could amount to infidelity if it was done for worship and devotion but it might be *Mubāh* or permissible if done for showing reverence and devotion.

Even apparantly trivial matters did not escape the notice of the great saint. From *Ma'din ul-Ma'anī* we get that once he saw that some people while performing prayer-ablution (*Wuḍū*) poured water from the elbow and brought that down to the tips of the fingers. This was declared to be forbidden (*Manāhī*). He then showed the true way by himself pouring the water first on the tips of the fingers and then bringing that down to the elbow. On certain occasion he said that *Murāqabah* (contemplation or meditation) should be performed by placing the head on the knees. He also referred to the practice of the Muslims of the time that immediately on hearing the words "I bear witness to Muḥammad, the apostle of God" in the *Bāng-i-Namāz* (called *Ādhān*) they raised two fingers, kissed them and placed them on their eyes. Amīr Khusrau has also referred to this practice more than once in *I'jāz-i-Khus'awī.* More important is the reference to the self-deception of some people. When in times of difficulties they took a vow that if they obtained relief or got what they wanted to do this and that, when their purpose was served they backed out from their words. Some people had devised strange methods for escaping from the obligation of paying the *Zakāt* (a portion of Muslim property given in charity, agreeable to the rules of the *Qur'ān*). According to him their recourse to *Ḥīlah-i-Shar'ī* (Legal finesse) becomes *Ḥīlah-ba-Ḥarām* (forbidden fraud). They put the *Zakāt* money (*Seem* or silver) on a small plate or tray and got it enveloped by a quantity of grain and this they gave to an indigent person. When the *Faqīr* was about to take it away they would persuade him to give the tray back to them for a few '*Dirams*', thus getting back the *Zakāt* money. Another way of the evasion practised centred in what was called '*Ḥaulān-i-Ḥaul*',(vicissitudes or round of one whole year). At the end of the month before the

to their ears they find something meaningful in regard to sayings and actions of the Prophet (*Ḥadīth*). There is no fixed rule of *Samā'* for all; for some it is the worst of the thing. (*Ganj-i Lā Yafná*).

The *Qawwāli* (singing) was accompanied with *Dastakī* which meant clapping of hands and beating time in music. Generally *Samā'* with *Mazāmīr* (musical instruments) and melodious tone and trill was taboo. Recalling the days of Iltutmish the saint once said that the Sultān had a minstrel named Hājī Rabābī; his *Rabāb* or rebeck (a four-stinged instrument in the form of a short naked guitar) was slightly damaged; and he was asked to give up the practice which he did. Similarly Chajjoo *Gawà'i* was called upon by the great saint to turn towards God after having been so long immersed in his musical performances and he became an ascetic. The Shuṭṭārī Sufis of Bihar did not indulge in *Samā'* and were interested like the Qādirīs in *Dhikr-i-Jalī* and *Dhikr-i-Khafī*.

The *Ma'fūẓāt* shed light on certain aspects of social and religious life which appear to have suffered little change in their essential points. H. Sharfuddin referred to and commented on some practices as are still current among Muslims. These relate to '*Haft Dānā*' or cooking and using *Satanjā* food out of seven cereals on '*Áshūrah* or the 10th Muḥarram; *Bibi Maryam Kā Rozah* on the 15th of Rajab; the fixing of 40,000 *Tankas* (rupees) as dower money; throwing rose water on the shrouds and flowers on the corpse and the graves; reading of the Qur'ān near the tombs, visits paid to tombs especially on '*Urs* days or anniversary of saints' deaths, attended by women; assemblage of men and women on occasions of marriage; the death ceremony called '*Siyum*' on the third day when friends and relations gathered, recited the *Qur'ān*, and distributed betel leaves and *Argaja* perfume; *Sajdah* or placing the head on the ground before and kissing the hands and feet of the Shaikh or *Pīr*. On the 10th of Muḥarram ('*Áshūrah*) a large number of people came to the great saint and he himself used to go to some persons, Sayyids, to offer *Taḥīyat* i. e. prayer and benediction. For example when Shaikh Laddū, the disciple of Shaikh Ruknuddin of Multān, arrived in Bihar he went to him on '*Áshūrah* for *Tahnīyat* (N. F.). In the 27th *Majlis* according to *Khwān-i pur Ni'mat* something was said about the origin of *Haft dānah* but there is a slight variation in Shi'ite version. In the same book and other *Malfūẓ* the origin of fast of Maryam which in Bihar is known as *Kūndā* has been explained. In *Ganj-i-Lā Yafnā* we find that on 16th Dhi'l Ḥijjah Sipahsālār 'Ali 'Uthmán, a disciple of the H. Sharafuddin, came and was asked

proficient in the art of music, knew all about the *Pardas* (musical tones or melodies), shook even walls and doors when he recited a verse or *Ghazal*, and he very often sent Maulana Taqiuddin Mahsavi into such ecstatic raptures that he became oblivious of his *Durrā'ah*, *Dastār*, *Kafsh*, *Na'lain* etc. He, too, at times, fell in the rot. Sultān Shamsuddin (Firuz) had separate *Imāms* and *Mu'adhdhins* in different places and stations, and whereever he went, when the time of prayer came he offered his prayer under the *Imān* of the place. But if Maulana Zainuddin happened to be there none else dared to act as the leader of the prayer for the Sultān. When Sultān Shamsuddin died, Qutlugh Khan, the 'Shāhzadā' (prince) made the same Maulana his *Imām* saying "You have been the Imām of Sultān Shamsuddin, and now I shall not leave you; act as my *Imām*" and the Maulana did act as the *Imām* of 'Qutlagh Shah'. One day Qutlugh Khān called upon the *Qāḍī* who asked Qutlugh Khan as to behind whom he offered his prayers. Maulana Zainuddin was mentioned. "For how many times or years" was the question. "For so many times" was the answer; whereupon the *Qāḍī* Shangarfī exclaimed, "It behoves you to turn back and say all your prayers again". This implied that the prayers already offered were of no use in the eyes of the puritanical *Qāḍī*.

There are many references to the assembly of Samā' held in Bihar *Khānqāh* and also outside in garden and other closed places. Once when the *Goyandagān* (minstrels) made the whole audience enraptured and ecstatic the great saint suddenly ordered the assembly to disperse. When questioned by his chief attendant, Sikandar, the saint said that when the *Qawwāl* switched on the Hindī *Jakri* or *Chakri* songs which were usually sung by women and were liable to excite passions he scented mischiefs. He said that youngmen had managed to join the assembly and they were incapable of understanding and appreciating the true import or purposes of mystic music (*Ganj-i Lā Yafnā*). On 1st Ṣafar, Wednesday, 760 Naṣrullah Malikzādah who had came to Bihar along with Malik Mu'īzzuddin Ghaurī, the deceased Mufti of Bihar asked the great saint about the ecstatic dancing (Rāqṣ) of Shaikh Farīduddin (Farid Shakarganj) on hearing the sound of the '*Duhal*' (drum or taboor) which was *Nā-mashrū'* (not prescribed by law or unlawfully), he replied "All sorts of pleasantries (*Hazaliyāt*) which reach the ears of such people get transformed into seriousness or gravity (*Jadd*) and things that are blameable become virtuous acts. The transformation may not appear to be rational. Even in things droll and playful which come

of Musical concerts or *Samā'*, though as orthodox they were not oblivious of the Islamic injunction against it, "*Ar-raqṣ wa'l ghinā ḥarāmun*" (dancing and music are forbidden). They laid down conditions of time, place and men (*Zamān, Makān, Ikhwān*). There is no reference anywhere that any of them took recourse to mystic rotation on legs (*Raqṣ*) even when they were transported with ecstacy. But they mentioned the *Raqṣ* or ecstatic dances of the *Chishtīs* like Bābā Farīd Shakarganj, and explained it away. None of them could be dubbed as *Pīr-i-Raqqāṣ* as 'Abdul Quddus Gangohī was called by some. In *Ma'din-ul-Ma'ānī* there is a detailed discourse on *Samā'* and the question of its lawfulness under certain conditions and restrictions. In *Ganj-i-lā-Yakhfā* H. Husain Mu'izz describes how *Samā'* was practised in the Bihar *Khánqáh*, "First there was a recital of the *Qur'ān* and then *Samā'* (listening to music) was resorted to. There were *Qārīs* (readers of the Holy Book) and *Khushkhwān* (sweet voiced minstrels). First *'Ashari* (ten verses) were recited which moved the great saint to tears; then the *Muṭrib* (singer) sang a couplet or a *Ghazal* at which the saint was seen absorbed and overwhelmed; the verses had been tuned on an instrument. Even when the *Samā'* was going on he came back to his previous state and uttered "*Astaghfirū'llāh*" (I ask pardon of God or may God forbid) twice and sometime renewed his ablution (*Wuḍū*). The great saint had no control on himself on occasions of *Samā'*. If a *Goyandah* (singer) himself began or somebody brought the *Qawwāl* (mystic singer) he sometime told the audience to go and enjoy the *Samā'*. He said *Samā'* was forbidden for men of evil possession (*Ṣāḥib-i-Nafs*) and not for good men who were suddenly distracted and got transported, for such men it was permissible (*Mubāḥ*); but it was not so for all. Once there was a *Samā'*; when the sound died away he addressed the audience, "I am going to bring to your ears something from the tongue of *Samá'*" and he quoted verses.

The **Firdausi** saints did not permit the use of *Mazámīr* or musical instruments i. e. flute, psaltries, organs etc. as an accompaniment of the singer, *Goyandagān* or *Qawwál* excited *Ḥaiwānīyat* as opposed to *'Insānīyat'*.

Illustrating an observation that the sweet and melodious voice in the recital of prayers and of the Holy Book incurred neither praise nor blame but it became bad and even sinful when too much importance was attached to it and order and arrangements were disturbed; he said, "Maulana Zainuddin Hāfiẓ (memorizer of Qur'án) the brother of Maulana Kākā (Sharafuddin Tawwāma, his teacher) was very

lessons on the science of *Naḥv* (syntax), *Manṭiq* (logic), and *Ma'ānī* (rhetoric and theory of literary style). Next he delivered lessons on *Uṣūl* (principles of laws) and *Kalām* (scholastic theology). Other days were devoted to *Tafsīr* (commentary) and *Ḥadīth* (tradition). In this manner he gave lessons on separate subjects on different days. All the *'Ulamá*, *Mashá'ikh*, saints and sages of Delhi went to the king but he alone never did that.

Though, like the **Chishtis** and the **Qadiris**, the **Firdausi** saints of Bihar preferred to lead a life far from din and bustle of the materialistic world and avoided the company of kings and nobility, they were not unaware of what was going around them as is evident from the observation of H. Sharfuddin recorded in *Mukh-ul-Ma'ānī* concerning the capricious policy and cruelty of Muhammad Tughlaq which is largely in accord with what we get in Barani's chronicle. Though the mystics realised the enormities of the situation they did not champion any public cause, take a stand on any public issue, or raise their voice against injustice and maladministration. The Sufis kept before them the Quranic verse, "Obey Allah, obey the Prophet, and obey those who are in command on you". They did not want to disturb the established order by countenancing use of or resort to force against even oppressive rulers. The great Saint, however, approached men of power and authority not for himself but for others. He cited approvingly the case of a **Chishti** saint who despite a rebuff that he received at first repeated the request on behalf of an oppressed person. In fact, he himself had to undergo such an ordeal at first. He unwillingly accepted the Bulgarian prayer carpet which Muhammad Tughlaq had sent to him with a paper conferring a *Jágīr* in Rājgīr for the upkeep of the *Khánqáh* that was ordered to be built in Bihar for the saint. But this paper was returned 15 years after to Firuz Shah when he passed through Bihar in 754 A.H. We get an indication of the attitude of the **Firdausi** saint from the reply given to the repeated *Parwánahs* of Malik Rafī' Amīrul 'Asākir, which H. Husain Mū'izz Balkhī sent "The *Faqīr* has God with him and he has everything. There is nothing dearer to his heart than a blanket, a torn and patched frock (*Khirqah*) and a day's morsel" (*Maktūbát*). Elsewhere he observes, "This poverty and starvation is much better than the disgrace and indignities which are being heaped upon the *Dastār* and the *Khirqahs* of those *'Ulamā* and the *Mashā'ikh* who have established some relations with the rulers and nobles (*Ganj-i-Lā-Yakhfā*).

The **Firdausi** saints of Bihar like the **Chishti** Sufis were fond

Qāḍī Ashrafuddin brought his sister's son and requested the great saint to instruct him to learn and commence something on the writing board (*Takhtah-i-Ta'līmī*) with his own blessed hands. The saint wrote the first four letters of the alphabet and instructed the boy about that. Then he made him pronounce *Bismillāh* which the boy did, and afterwards he was asked to repeat the four letters uttering or speaking as they came from the saint's lips. Then the saint gave him his blessings. Some eatables consisting of cake (*Kāk*) and a little of sweetmeats which had been brought were distributed among others after a little of that had been put by the Saint by his own hands into the mouth of the boy. *Ta'līm-i-Qur'ān* was the next stage. As regards the subject of the curriculum taught at the earliest or the elementary stage, the saint said about himself that in his youthful age he had been made to learn a few books about all of which he had a faint recollection. But he did include works on *Maṣādir* (sources or grammar). *Miftāh ul-Lughāt* (key to vocabulary or a lexicon) of which the whole of the first volume he had to fix up in his memory. Every now and then they made him repeat what he had committed to memory. How he wished that they would have made him memorize the *Qur'ān* instead of all that.

That the *Khānqāh*, provided opportunities for acquiring further instructions beyond the elementary stage of studies is revealed by numerous references in this and other *Malfūẓāt* to lessons imparted in such works as *Sirāj-ul-'Ārifīn*, *'Awárif ul-Ma'árif*, *Ādáb-ul-Murīdīn*, *Mu'awwal*, *Sharḥ-i-Taarruf*, *Mulakhkhaṣ-i-Iḥyá-ul-'Ulūm*, *'Aqā'id-i-Nasafī*, *Maktūbát-i-'Ain-ul-Quḍát* etc. Once the great saint made his observation on the distinction between *'Ilm-i-Shar'* (knowledge of law) which covered *'Ilm-i-Mu'āmalát* (dealings and transactions) and *'Ilm-i-Ṭarīqat* (mystic or contemplative sciences) and also *'Ilm-i-Ghaib* (divination) and *'Ilm-i-Firāsat* (physiognomies i. e. judging of the character from external appearances). In one of his very informative biographical sketches he referred to a great scholar, Shaikh 'Alā'uddin Jeury under whom his own great teacher, Shaikh Sharafuddin Tawwāma, had studied *Tafsīr* (commentary on the Qur'ān) and *Aḥādīth* (traditions). He said that Maulanā 'Alā'uddin was a Sayyid of pure lineage and a great scholar. He had commanding knowledge of various kinds of subjects, speculative and practical. He was a gifted and born expositor and interpreter of all the varieties of subjects. It was his habit to set a part of the day for *Fiqh* (jurisprudence) and he occupied himself on other days in imparting

things common between us and the infidels in respect of food and garments and the very air we breathe and water we drink.

Somebody suggested that the Hindus once a year at a certain time resorted to the ceremony of sprinkling *Shangarf* (cinnabar: 'Abīr, a kind of powder used at the *Saturnalia* of *Holi*) on the body of all and sundry. The Saint said that if they did that as a matter of their faith the Muslims must abstain themselves from participating in that (*Mūnis-ul-Murīdīn*).

The Sufis had a greater hold on the masses and the public than the scholastic theologians and the formal jurists. The *Malfūẓāt* reveal how strong religion had its bearing on the social life of the Muslims from birth to death. Islam does not recognise monasticism (*Ruhbānīyat*) or any intermidiary priesthood or canonised clergy between God and man, renunciation of the world (*Tark-i-Dunyā*), dissociation (*'Uzlat*) from people or from other works. The veneration of saints and Shaikhs did not mean any special sanctity due to birth or mastery in ritualistic practices, but for the spiritual solace they provided and the spiritual and moral uplift of society which they looked after. In the *Malfūẓāt* we find references to *Kasb*, i. e. earning for living. The Sufi mystics had substituted for the old ascetic ideal of renunciation of the world the conception of vocation or earning, that is, of doing manfully the work ready to each man's hands for the improvement of life. They did distrust wealth as a snare of the soul, but by this they meant hoarding and having more than was necessary for existence. They were householders, lived a married life, accepted invitation to feasts, recommended genuine career for meeting their wants. There is ample evidence of all this in the *Malfūẓāt* in Chapter 44 of the *Ma'din-ul-Ma'ānī* which is devoted to the question, '*Su'āl*'. Begging in itself is unlawful (*Su'āl bi-nafsihi ḥarām ast*) except when it becomes a necessity such as medicine in illnes. Example of the Prophets of the past and the first Companions were cited to show that they worked for their livelihood. These unasked gifts and present (*Nudhūr wa Futūḥ*) to the religious establishments, *Khānqāhs* or hospices were intended for others. Even a poor student was advised elsewhere to set a part of his day to earn for his paper and books, and only in dire case he could get assistance out of public money. We have numerous instances of saintly mystics discharging the duty of teaching. In short, the Sufi saints lived on the world but were out of it.

Ma'din-ul-Ma'ānī gives the picture of a ceremony in the initial stage of medieval Islamic education as a basic religious feature.

no support (*Muttakā*) while standing on the head and such a practice could be acquired and developed by slow processes by resorting at first to one or two verses and assuming that position, and then gradually increasing that. He said that the practice of placing the crown of the head on the ground was called '*Kāchak*' and among the *Yogīs* it was known as *Kiyārī*. Similar were the practices of reading Qur'ān or *Namāz-ī-Ma'kūs*, that is performing the prayers offered while hanging in a well suspended by a rope tied to the legs and turning upside down with head below and legs above. Such a *Ṣalāt-i-Ma'kūs* was performed by Bābā Farīd. There is nowhere any indication in the *Malfūẓāt* of the Sufi saints of Bihar, of **Firdausi** or of **Shuṭṭārī** order, that they themselves at any time resorted to such practices. That had been in vogue among the *Chishtīyās*. Abu Sayeed Abul Khair of the 10th or 11th century is said to have been among the earlier practitioners of such prayers.

The Sufis of Bihar and of elsewhere were very liberal and broadminded and were free from the rigidity, which characterized the *Mullās* and the orthodax '*Ulamā*. They condoned, overlooked or even explained away certain ways, habits and practices which had grown up among the Muslims as a result of their intercourse with the Hindus. Muslims could not escape the effects of Indian environment but that must not be at the expense of the fundamentals of Islam. On 7 *D̲'ī Ḥijjah*, Thursday, 760, Qāḍī Shamsuddin, Hākim of Khakhor (?) and his namesake Qāḍī and Hākim of Chausa, were present. The former said that the Muslims were addressing Hindus as *Thakkar* (Thakur) which act, according to *Kanz-ul-Mā'idah*, might be an act of infidelity. The saint replied that *Thakkar* was equivalent of *Khundkar* and *Khudāwand* by which was meant a lord or master. The use of such reverential word by a Muslim for his infidel master and employer did not amount to infidelity (*Ganj-i-Lā-Yafnā*). On Saturday, 12 *Sha'bān*, 775 Sayyid *Khāliṣ*, son of Qutbuddin Ghāzipuri, said that it had been laid down in *Rauḍat-ul-Islām* that those Muslim women who put on *Shangarf* (vermillion or *Sindur*) on their head like those of the Hindu women practised infidelity. The great saint observed that they should ascertain as to whether women did that as an act of decoration to please their husbands, and if so, there was nothing objectionable. The objection came when the Hindu women did this as an obligatory duty of their faith which was perhaps not the case here. If Muslim women had become habituated to that they did that for adorning their body; where did the question of *Tashābuh* (resembling or likeness) come in? There are hundreds of

filled in with letters of *Jumal* (*Abjad*, an arrangement of the Arabic alphabets) and this is inscribed on two earthen wares which are still unaffected by water and it is placed in the hands of a pregnant woman at the time of delivery so that she should keep her both eyes fixed up there, then it is placed at the feet; and when pressed with full force, it renders it easy for the child to come forth. The diagram consisted of nine squares or partitions, each with a letter of *Jumal*.

Again references are found to the beliefs in enchantment (*Siḥr*), averting the effects of evil eyes; in doctoring and healing through the distribution of charms and amulets (*Ta'wīdh* and *Naqsh* with magic squares). They said "*As-Siḥru Ḥaqqun*" (enchanment is true). Some believed in *Āsīb* (the misfortune due to the shadow of demons. Ḥasan Sijzi in *Fawā'id-al-Fuwād* and Ḥamīd Qalandar refer to this. Attempts have been made to trace the antiquities of *Siḥr* to the time of the Prophet who is said to have been himself subjected to it. Whether true or false they could not be oblivious of the effects of *Siḥr*. Apparantly the great saint did not rise above such beliefs in charms. He told the audience of one of his own experiences. During the course of his wanderings he arrived at a spot where cows and calves were grazing. He gazed at one. In the mean while some women came to collect the dung. One of them was a *Kaftār* or witch at whose incantation the poor calf died. The cowherds came and saw the saint standing by and they were about to belabour him. He ran to the witch and induced her to make amends for the mischief. He himself prescribed certain verses of *Qur'ān* for curing a snake bite. He refers to a thief catching process by divination and making use of a *Padhni-i-āb* (water pot). Somebody said people resorted to a test by throwing down a suspected *Kaftār* thief in water. If he or she came up the theft was proved. For finding out theft they uttered certain verses from the *Sūrah* of *Yāsīn* of the *Qur'ān*, on a water pot placed on some rice, and if the pot moved they took it as a disclosure of theft. The saint said "where does the Shar' come in ? The devil causes so many things to revolve".

Perhaps Indian ideas were responsible for the superstitious practices and also for austerities as the restraint of breath (*Pās-i-Anfās* or *Ḥabs-i-Dam*) and the recital of the *Qur'ān* while placing the crown of the head over the ground and raising the legs above in the air, without taking the help of a wall or leaning against something. This and some other things possibly came to the Sufis from *Yogā* of Hinduism. The saint said to a questioner that it would be preferable if one had

mosque on the ground that impurity did not lie in the dust trodden by their foot and a *Fatwā* (religious decree) about the dirt and nastiness would be oppressive to so many people.

Occasions arose when the topic of what was lawful or unlawful came under discussion. In Sonārgāon, a hue and cry was raised by the students about the legality of the use of oyster bones as limes (*Chūnā*) and the situation became so tense that rulers had to intervene and call a band of *'Ulamā* and *Muftīs*. They, however, decided that when a great multitude of people had become addicted and habituated to the use of such a kind of lime it was not advisable to give a positive decision about its illegality.

The *Khwān-i-Pur Ni'mat* tells us that the great saint once referred to many things which had become current and were believed in by people in Bihar, specially women. They refrained from burning the crusts of garlic and onions in their houses; would not sit at the door or the threshold, or sweep their houses with brooms during night; and they did not take curd (*Jughrāt:Dahī*) at night, for these, as they said, led to penury.

According to the great Shaikh, it was obligatory not to fall victim to habits (*'Ādat parastī but parastī ast*); but he advised people neither to resort to such things themselves nor to condemn or prohibit all of them which were sincerely believed in by a large number of people.

The Sufis could not claim themselves to be completely free from some superstitious views. The people believed in good and bad omens, if not in auspicious or inauspicious hours, days and times. But the great **Firdausi** Shaikh and his disciple, Maulānā Muẓaffar, had a better and healthier view. Dreams were considered as very significant, The great **Firdausi** saint was an specialist in *Ta'bīr-i-Rū'yā* or interpretation of dreams. He frequently quotes Ibn-i-Sīrīn in this connection. Qāḍī Ashrafuddin asked the great saint as to whether there was any propriety or connection with regard to the implied prediction that the use of broken comb caused penury, and that if a handkerchief or one comb was used by more than one person, it led to separation. He observed that none knew about the mystries of the Divine Law. Prayers offered at certain times proved effective; others had no response even about the sick and the ailing. Knowledge and wisdom get stupified at the wonders wraught by the omnipotence of the Almighty. For instance if a diagram like this (it is given in the text of *Ma'din ul-Ma'ānī* p. 426) is drawn and

death and burial, and the '*Siyum*' and the Sixth day birth ceremony, etc. which did not require any ordained priest. In the teaching of the **Firdausi** saint of Bihar, there was a judicious admixture of form and spirit, *Sharī'at* and *Ṭarīqat*. True, they could not help being influenced by their Indian environment. They had allowed themselves to be Indianized to some extent but not at the expense of Islam. They emphasised upon the inward but did not ignore the outside of things.

The *Malfūẓāt* give little or no indication of the social and political life of the Muslims as affected by the characteristic caste discipline and caste system of the Hindus. There were racial groups of Arabs, Turks, Persians, Pathans, men of higher and lower level and status, and those of men of differing sectarian and juristic schools. But there was no rigidity or principle of heredity in respect of birth and avocation. On the whole, the Muslims formed a single homogenous community and one social unity. In the assemblies and the *Khānqāhs* of the Bihari Sufi saints, apart from the regular inmates, we read about the coming and participating in discussion of *Maliks* and *Malikzādās*, *Muftīs*, *Wālīs*, *Ḥākims*, *Mutaṣarrifs*, *Sipahsālār* and *Kotwāl* who were almost exclusively Turks; *Qāḍīs*, *Muftīs*, *Ṣadrs*, *Maulānās*, *Ḥāfiẓ*, who were mostly *Sayyids* or *Shaikhs* of Arab and Persian extraction; *Qalandars*, poor and indigent (*Mūflis-o-Benawā*) like a Zahiruddin Gharīb and a Shaikh Bukhāri who served for 30 years and died without leaving anything which he had not given in charity. Mention has been made of the *Qalandars*, followers of Jamāluddin Sāujī, itinerant monks with shaven heads and beards who had abandoned everything and even omitted the obligatory duties prescribed by *Sharī'at*; of *Mulāhiān* and *Majdhūb*, men distracted with love, drawn and attracted by Divine Grace who had renounced all worldly concerns and had given themselves entirely to piety and contemplation; of a Shaikh Langoti who, when asked as to why amidst cold and hot season he had nothing on his body except a small piece of cloth round his loins, said that he was to end his life as he began it without any equipment; of professional weavers (*Nūrbāf* or *Julāhā*) and cotton dresser (*Naddāf*); of cloth merchants (*Bazzāz*), *Kafsh-gar* (shoe-maker) and artisans; of female slaves or slave girls (*Kanīzgān*) who had to soil their hands and feet with dirt and mud when they thronged round a well to draw water and could not afford a complete purifatory wash before sitting down to cook and take their food; of workers in the field and labourers (*Kāmkarān*) who like some companions of the Prophet came bare-footed to offer their prayers in mosques. Such men were allowed to enter the

knows if he had not died soon after he might have become more like an ox. At this the Balkhi saint observed that the Almighty God has endowed men with unimaginable powers and capacity. Whatever becomes fixed and well-established in one's heart as a result of a continuous practice and disciplining of the mind, he himself becomes that. This is the reason why one should not allow sordid things to enter into one's mind.

The *Malfūẓ* contains a reference to an ordinary Hindu not necessarily a *Yogī* ascetic showing the liberal outlook and latitudinarian attitude of Sufis. Among others who attended the 18th *Majlis* there was Malik Badh Kotwal and Sayyid-us-Sādāt, *Kātib* (Secretary). Addressing them H. Husain said that one infidel had come and complained that the authorities of the Dīwānī were demanding from him *Rusūm* (customs or taxes) which he had not been called upon to pay at any time. He asked them to give him their protection and get him exemption from the demand. He observed that infidelity and faith, orthodoxy and heresy were technical matters (relative terms) among men of religion and sects and they did not come against care and consideration, amity and friendship for all. There should be concord and harmony in everything. There is no real enmity in anything. The profane or superficial enmity is occasioned by selfish desires and interests. He cited the case of Moses, the Prophet, who was hauled up by God for not responding for help to a repentent and drowning Pharaoh, and also of the Prophet Abraham for denying shelter in a stormy raining night to a creature of God who was a non-believer.

Hinduism and Islam have two different types of social order with varying outlook and behaviour in life and each has its own way of regulating human energy. They differ in certain ideals, credal, social and religious. Unlike Hinduism, Islam is not hierarchical requiring a priest or clergy to preside over rites and rituals. The *Malfūẓāt* tell us about all that happened to a person from birth to death without the need of offices or services of a priestly authority. The Firdausi saint of Bihar, an orthodox Sunni, was very particular about the observance of obligatory duties and the congregational prayers which were a great binding force. There are references to a little simple ceremony of *Bāng-i-Adhān* (cry of *Allāh-o-Akbar*) delivered to the ears of the new-born babies, and the crier is a near relative. The prayers could be led by any person. We get references to such social functions as *'Aqīqah* (shaving the hair), formal naming and clothing of a child, *Taṭhīr* or circumcision, *Maktab* or *Bismillāh* and *Fātihah*, marriage, fixation of dowry, divorce, *Ṭalāq* or *Khula'* (separation of the couple)

of clouds became visible and there was a shower of rains. After saying all this the saint said that the whole of the inward part (mind and heart) of the traveller had been affected and he was about to apostatize and confess belief in their faith. He told him that he should on no account put faith in such things for they were false and misleading. He then told him two or three similar things which have been expounded in books and brought him round and he repeated the sacred formula (But we are not told what those things were).

The Sufi mystics believe in and emphasise upon an adage "*Mūtū Qabla an Tamūtū*" i. e. die before your death. Something like that was ascribed to the Hindu *Yogīs*. *Mukh-ul-Ma'ānī* says that Qāḍī Ashrafuddin put the question about *Yogīs* who say that "If you want to live you should know how to die". The saint said, "Yes, indeed they say so, but they do not realise its true significance. If you ask them about its mystic meaning they would show their ignorance. Somebody who may have laid the foundation of their faith must have realised the true nature and significance of this problem; but foolish and ignorant transmitters inverted the sense." 'Ain-ul-Quḍāt says that in his estimation all the religions, or most of them, had true basis but the ignorant followers being unable to understand the real significance of the original teachings turned their meaning. Even in these times there is no dearth of ignorant and unwise ones. It is not an easy affair to understand the true position of a religion and then accept it. As regards the Islamic faith it came in all its perfection; but its commands are not observed and there has been deviation from its original ideology. People blindly follow the faiths of their ancestors and have been conventional in their beliefs and practices. Is it strange if in these times I ask a Hindu a thousand times to embrace Islam and abjure his wrong faith he will not do so ?".

Ganj-i-Lā-Yakhfā, a *Malfūẓ* of Husain Mu'izz Balkhī (d. 844), also tells us about the Yogīs and the Hindus of the time. One had become a *Chelā* (disciple) of a *Yogī* (a Hindu ascetic) for *Siddhī* which, according to them, meant accomplishment of an object (*Maṭlūb*). To test his spiritual capability the *Yogī* asked him to pick out one of the oxen which were grazing in the field, fix it up in his heart, and concentrate his mind on the thought of its image. The *Chelā* did as directed. In the meanwhile, the *Yogī* died and much as others insisted upon him to enter into the discipleship of another he refused and continued his austerities already prescribed. After sometime a projection like two horns began to emerge near his neck and who

in such an ecstatic condition because of the excessive love they bear for the idols that soaking their garments with naptha oil and twisting and coiling that on their body from head to foot they ask those who are standing by to set fire to it and thus they allow themselves to be burnt down. The people who are present keep their eyes fixed on them to see whether the hairs on their bodies are agitated or moved or not. If no movement is available in the hair they take the person to be true; but if the hairs are seen agitated they say that he or she was not a true lover." Again, the saint observed. "Praise be to God, the most Holy ! A Hindu reduces himself to such a condition out of his love for a chip of stone."

Elsewhere, in the same *Malfūẓ* (*Majlis* 34) we get another story concerning the Hindus which was related to him by a wandering fellow. He said that a person who had travelled a good deal on hills came to him and said that he had arrived in a mountainous country where lofty temple and hermitages had been set up and were occupied by devout religious ascetics and infidel idolators. Near that there was a populous city where he arrived at a time when famine situation had arisen owing to the failure of rains. He was sitting in the market place when he saw the *Rājā* of the city and a large concourse of people coming out of their places and proceeding in a certain direction laden with gifts and presents. He asked some one as to where the *Rājā* with so many people was going and was told that the rains had failed and they were going to the devout men of their faith to pray for rains. He joined them as a spectator. When the temple and the monastic establishments on the hill became visible the *Rājā* got down from his horse, ascended the hills, and reverently advanced towards the temples. He dared not enter the area without express permission, and with all the gifts and presents he stood under the blazing sun in a place opposite to the hermitage. The worshipping hermits were all old men, seventy to ninety years in age, and every one was sitting near an idol. Suddenly one of the devout persons came out and raising his hands asked by hints as to what they had come for. The *Rājā* pointing his fingers towards the sky said that they wanted rains. At this every one of them began to look at the other. After some time a very old man emerged from their midst, came to the open courtyard of the temple, and standing under the sun lifted both his eyes towards the sky and muttered something in his own language. When questioned the traveller was told by a Hindu that the hermit said that he would not budge from the place under the blazing sun till, it did not rain. After a long time streaks

faith who are transported with love and have abandoned the world (*'Áshiq-wa-Tārik*) are kept in that temple after their death. As has been laid down in their faith they carve an idol image out of stones, and keep that constantly in their left hand as long as they live. The nails of their fingers become so big that they have to be folded up all around. Night and day they keep that in their view and discharge urine and excrement standing on their legs. Such a man had arrived in Rājgīr and had a stone idol in his left hand. His nails had grown so long that they could be folded up all around. One day it happened that that stone image fell down from his hands. Ill-circumstanced and frustrated he began to lament and said, "For so many years I kept you constantly before my eyes and out of love for you I abandoned everything in the world. Had you taken me to be your true lover you would not have separated yourself from me. Now it does not behove me to remain alive". So saying he took up a dagger with which he cut his throat. At this the saint observed "A Hindu is capable of doing such a thing for the sake of a piece of stone. If a believer who considers his faith to be true does something like this there should be nothing surprising". The author of *Dabistān-i-Madhāhib* has also referred to the "*Sannayāsīs* who remained twelve years standing upon one leg. They called *Thavesar* (Satrataras) II, 148.

The Makhdūm proceeded to give another anecdote. "In this land of high elevation the Hindus have built idol temples, which have small cells all around them. Women, who are inamorato in relation to idols and whose husbands are dead, keep themselves in the cells before the idol, having abandoned everything for the sake thereof. When they are transported with their emotional love for the idol they utter the names of *Barma* (Bramha) and *Shankar* and in a place abraist that of the idol cell they dig up the stony ground and make a hollow where they retire to die. So long as they live they keep themselves standing opposite to the idol. All around that hilly areas they plant thorny plants and brambles so as to prevent people from bringing for them bread and water. As persons of good breeding do, they reverently keep up standing with their both hands folded. In this way they pass two days, some twelve days, and yet others a *Chillā* (40 days) until they are completely dried up in their bodies and die. They are burnt in the same place and the ashes or their burnt bodies are taken by the Hindus who distribute the same in small quantities among themselves. They consider the same as sacred relics (*Tabarruk*) saying that the woman was an ideal one and a true lover. Some of them are thrown

in severe winter the great saint of Bihar with very scanty clothes on his body descended from the hills and entered into a large stack or pile of straw which he found at the skirt of a village. That night a fire broke out in the village which was wrongly ascribed to him by some cowherds who detected him from the leg which was visible, and they dragged him out and were about to belabour him when someone identified the wandering *Faqīr*. He uttered something in Hindavi in self defence. (*Manho Tarak channo na bhati* i.e. leave me; I do not like to be vexed).

Once when pressed to say something about his experiences during the course of his wanderings on the hills he said that once despite an earnest search he found nothing to eat and pangs of hunger made him so wretched that he had to descend from the hills. He found at its foot a person apparently of high status sitting in the midst of his men, two of whom were blowing *Morchhal* (fan) on him to drive away flies from the food that had been served before him. He could not help drawing nearer and muttering something. He was invited to partake of the food and he sat down and began to lift up the morsels. The attendants looked down upon and began even to openly criticise and reproach their master for taking his food with him. Such sort of wrangling sent the saint into an ecstatic state. He immediately got up on the high hill but the ecstacy lasted more or less for three days. This instance shows how untouchability was still a force to reckon with; but high class *Brahmans* or *Rājpūts* were liberal enough to rise above it, specially when the question of hospitability to a poor *Darvesh* was involved.

The *Malfūẓāt* refers frequently to the *Siddhas* (the *Yogīs*, given to ascetic severities who had subjected their will to the eight *Siddhis* and were supposed to have acquired supernatural powers of flying in the air, walking on water, and so on and so forth). In a *Majlis* (42 of *M. M.*) Qāḍī Ashrafuddin asked the saint as to whether the *Yogis* could actually perform "*Ṭairān*" (flying on the air) and the saint replied in the affirmative about such change of places (*Naql*). He said there was nothing specific or special about the *Yogīs* for others could have such acquirements by cultivating the mind and the body. What was needed was the removal of load or gravity of the human nature (*T̲hiql-i-Bashariyat*) so as to gain lightness of weight and agility.

Speaking on *'Ishq* (love) in *Majlis* 33 the saint said "There is an idol temple on the hills of Rājgīr near a spring. Those of the infidel

cloth worn round the loins and passed between the legs), a *Ridā* (a cloak or mantle) and a *Dotā'i* (a double or folded wrapper) and a turban. References are found in the Malfūẓāt to *Dastār*, *Pairāhan Darrā'ah* (an upper garment of cotton or coarse wool, a tunic), *Izār* (a drawer) *Jubbah* (surtout) *Kafsh* (shoe) and *Na'lain* (shoe with wooden soles). When a Hindu aged eighty came to the *Khānqāh* and voluntarily accepted Islam he was offered *Shīrīnī* (sweetmeats) and *Kāk* (dry or baked bread) and was made to take that uttering '*Bismillah*' (in the name of God) on the first morsel. He had to undergo the sanctification ceremony (*Taṭhīr*) and was clad in *Pairāhan* of mystic type with long loose sleeves and *Lungī* (cloth worn between legs). The '*Imāmah*, a head dress of seven yards cloth, was a *Sarband*, rather than a *Dastār*, and mystics had a simple *Dastārchah* or handkerchief or towel to purify hands and mouth with.

There was something about the great saint of Bihar which even in his lifetime had become a myth and there were people even among his close companions who felt inclined to believe the irrational accounts that had become current specially in regard to his period of long wandering for more than three decades in the jungle of Behea and the hills of Rājgīr from which latter place he was discovered and brought to Bihar town by Niẓāmuddin Maulā, a disciple of the celebrated Niẓāmuddin Auliā of Delhi. As H. Shu'aib and Ḥusain Mu'izz Balkhī write in their respective works, *Manāqib-ul-Aṣfiyā* and *Ganj-i-Lā Yakhfā* he continued to come down from the hills every Friday, led the congregational prayer at Bihar, and returned to his hill resorts infested by wild animals. For him a *Do Chhaprī* had been set up out of the lawful money (*Māl-i-Muzakkā*) by his discoverer at the place where a *Khānqāh* was built later in the forties at the orders of Muhammad Tughlaq, by the then military governor of Bihar and Rājgīr, Zainuddin Majdul Mulk. When owing to his growing infirmity he could not cover the distance between Rājgīr and Bihar on foot he was persuaded to settle down at the latter place where he eventually died and was buried.

One of his close associates, Qāḍī Zāhid, once asked him as to whether it was true that he had not taken food for thirty or forty years. He replied that it was not true. He had not taken any cereal or cooked food for a long time and subsisted exclusively on whatever he could get in the form of fruits and leaves or any nourishing grass at the time of need from the jungle and felt refreshed. This served as a little bar or blocking of the way for human excretions; but he had night pollutions. The author of *Ganj-i-Rashīdī* tells us that once

enough to keep body and soul together the saint writes that one way of having lawfully-earned food in an honest way was to take grain from non-believers on credit and get out of that dry bread or dry rice (*Bhāt-Khushk*) and rice gruel (Āshām-i-Birinj) so as to have strength enough for performing *Dhikr* (recital of God's name), *Fikr* (contemplation) and *Tasbīḥ* (saying prayer on rosary). The loan taken may be repaid from what came from '*Futūḥ*' (money received gratuitously), proceeds of villages, income derived from trade or cultivations of land. There is no semblance of doubts or uncertainty about borrowed money or grain so acquired, and the saintly personages had resorted to that. For illustration one may cite the instance of Makhdūm Sharafuddin, the inmates of whose *Khānqāh* always subsisted on the daily allowance of food grain supplied on credit by a Hindu grocer who had his shop near the door of his residence. When the total amount of the value of '*Rātib*' (rations) reached one thousand *Tanka* he sent the information to the Makhdūm. As soon as the gratuitous offers came from different quarters the loan was repaid. At times the Makhdum felt the need of borrowing ten maunds or even a double of the quantity of grain and afterwards when the grain produced in the agricultural field came or something was received from elsewhere the grain given on loan was returned.

This fact has been mentioned in *Manāqib-ul-Aṣfiyā* and also in *Ganj-i Lā Yakhfā*. **Firdausi** saints of Bihar were very cautious about the lawfulness or otherwise of the means whereby they got their diet and raiment and enjoined this upon the people of the time. Food stuff provisions taken from the neighbouring Hindu *Baqqāl* (grain merchant) on loan for the *Khānqāh* establishment, and the personal needs of the family members of the great Shaikh were deemed to be free from forbidden taint of iniquity. The Shaikh's personal needs were slight and few. He ate a simple food once in day and night, and he was very strict about the cooking of food in his house only once during the day. Once he saw smoke coming out of his house and enquired from the attendant, Chulhā'ī, as to what it was about. When he was informed that some near relation had arrived from Maner as a guest and his aged mother whom he addressed as 'Māmun' was preparing something for him, he ran to her and respectfully reminded her of the prescribed restriction. She immediately sent out the half cooked stuff to a neighbour and promised not to break the rule in future. As regards his garment it consisted ordinarily of a *Pairāhan* (a white vest or shirt), a *Mirzā'ī* (an under-jacket with long loose sleeves and open cuff), a *Lungī* or *Tahmad* (a

purchase. He delivers his speech in slow tones so that the people should think that the Shaikh, due to his over-exertions, abstemious habits, and abstinence from food, finds it difficult to speak. When the food is served in the assembly he eats little and takes very small morsels to his mouth. In thousands of ways of such subterfuges his self assumes false pretences. In days and nights he is seen counting his beads, having the holy book on the stand near the prayer carpet, and the attendants are standing by. He has got a sort of idol-house on the space of a *Chabutra* (terrace) where he sits on a tiger skin or a prayer carpet, wearing the mystic cloths consisting of a shirt with long sleeves or a *Muraqqa'* (patched and ragged garment) with *Hazār Mekhī* (a *Dervesh's* habit closely stitched), a blanket, and a big *Dastār* (a long head-dress wrapped round the turban). People, gentle folk and commons, come and kiss the hands and the feet of the *Shaikh*. Taking this recourse and reverence of the people as his highest ascent (*Mi'rāj*) he begins to consider himself as one of the true or perfect saints. May God keep us off from such persons!" The Firdausi saint, Husain Mu'izz Balkhī, has also denounced the pseudo sufis who being seated on the *Sajjādah* (prayer-carpect) talked much, did little to keep themselves off from sinful acts, and failed to practise self introspection so as to become a true Musalman.

In the works of the Sufis we get very little about their personal life, activities and achievements for they deal mainly with mystic beliefs and practices. But in the sayings of the Shaikh, we get many biographical details about other saintly personages and some times they are made to say something about themselves. Shaikh Qāḍin bin 'Olā bin 'Ālam Tirhuti, the 15th century Shuṭṭārī saint of Bania Basarh, a direct descendant of Shaikh Ismā'īl, brother of S. Isrā'īl, grandfather of H. Sharafuddin Aḥmad Manerī, gave a detailed account of his Pīr, Shaikh 'Abdullah bin Ḥusain of Mandu, the pioneer of the Shuttarī Silsilah in India, his relations with Sultan Ghayāsuddin Khalji and latter's Wazir, Mushīr-ul-Mulk; and what is more important, an interesting account of his own journey to Mandu, indifference of the Pīr in initial stage, the test prescribed of '*Ṭai*' fast for three continuous days, subsisting only on water, the severe illness of his companion, Ahmad Muhammad Abul Hakim, the ordeal he had to undergo in attending on him and carrying him back homeward, and his eventual initiation on 4th *Dhi'l Ḥijjah* 880=1476 A.D. and so forth.

Ma'din-ul-Asrār has also other flashes. Emphasising upon the kind of earning lawful living and having nourishment necessary

and simple, interspersed with numerous apt verses of great mystic poets.

Ma'din-ul-Ma'ānī, the first and the biggest of the *Malfūẓāt* printed in Bihar Sharif in 1884, consists of 63 chapters which are spread over 500 pages. *Khwān-i Pur-Ni'mat*, virtually a supplement to the *Ma'din*, both in contents and chronology, and *Mukh ul-Ma'ānī* by the same compiler, are also printed; and so is the case with *Mūnis-ul-Murīdīn* compiled by Salaḥuddin Dā'ūd Khānī, while the rest are still in manuscript. Then there are *Ḍiyā-ul-Qulūb* containing the sayings of H. Ahmad Chirmposh of the **Suhrawardi** order and the works of the *Balkhi Saints* of the **Firdausi** order, specially *Ganj-i-Lā-Yakhfā* (not *La-Yafnā*) of H. Husain Nausha-i-Tauhid and *Mūnis-ul-Qulūb* of Ahmad Langar Daryā. We may also consider some of the social contents of two other *Malfūẓāt*, *Ma'din-ul-Asrār* of H. Qāḍin 'O Ulā Shuṭṭārī, compiled by his son-in-law, Khwāja 'Alī Rājgīrī, and *Malfūẓ-i-Rukni* of H. 'Ainuddin 'Abdul Bārī, the Shuttari saint of Jandāha, compiled by H. Imāmuddin Rājgīrī, the author of *Manāhij-ush-Shuṭṭār*. They are rare and still in manuscript. In the latter we get a very interesting reference to a correct copy of the former, a precious copy of '*Abdur Raḥīm Sūr* of Bihar whose victor, Raja Man Singh Kachchawaha, captured it amongst the booties and made a gift of it to the Jandāha saint.

Qāḍin 'Olā who died in 901 = 1496 and buried in Bania Basārh near Vaishāli has, among other things, given a satirical but true pen-picture of Sufis of his time. Before we proceed to glean the tid-bits and gather valuable threads of information concerning the social conditions of the time from his *Malfūẓāt*, it is worth while to quote the relevant extract. "They have their eyes on the people and wish that they should not be found fault with, for without wearing the '*Dopatta*' of humility, a small *Dastār* (turban), with or without a *Kulāh* (cap), and a *Pairāhan* (loose vest or shirt) they would not go to the market place. It should not be that the professional tailor, weaver, shoe-maker, maker of boots and stockings, and others like them might believe in what they heard about them and hesitate in paying visits to them as a man of high devotion (*Ṭarīqat*) in religion. The self-conceited (*Khud-parastān*) persons are quite different from true worshippers of God. Such a man sits in a retired place (*Zāwīyah*) to acquire a good name as a *Shaikh* and a religious leader. Referring to a few pages or a certain portion of a book which he has read he talks of big things like divorce, *I'tikāf* (prayers in seclusion) and problems of sale and

Ārifīn), *Irshād-us-Sālikīn*, *Kanz-ul-Ma'ānī*, *Asbāb-un-Nijāt*, and *Fawā'id-i-Ruknī*, all of Makhdum Sharafuddin, as also *Malfūẓ* of Maulana Amun and *Risālah-i-Bahrām Bihārī* contain incidental references which give us a glimpse into the social conditions of the time. *Malfūẓ* means words, sayings, utterances, discourses, which the European orientalists call table-talks of the saints. They are a sort of dialogical compendiums indicative of the interchange and decisions on a variety of subjects, of course, not treated necessarily in all their fulness. They are discursive rather than compact; some of them are arranged chronologicaly. In sheer number the collections of discourses and also of letters emanating from H. Sharafuddin exceed those of others in India and elsewhere and most of them are still in Mss. or photocopies procured for Khuda Bakhsh Library Patna.

The technique followed in compiling the *Malfūẓāt* genre, a form of literature on the subject of religions and society which had had an important place in Persian literature in India for about seven centuries and was largely cultivated from the 14th century onward in India, has been indicated by Zain Badr Árabī in the introduction of *Ma'din-ul-Ma'ānī*, "In every *Majlis* devoted disciples would, each of them according to his own states and work, put forward questions on Sufi way and religious law and divine mysteries, and the **Shaikh** would enlighten the questioner with satisfactory replies, couched in pleasing language. I collected them as far as I could and did not leave out even a single word. If perchance I did not recollect any expression exactly and remembered only the sense and the gist I put that in appropriate words. I made no change at all in the sense and even left some pages as blank to be filled up later. That particular thing was submitted to the *Shaikh*. He carefully read the whole thing from the beginning to the end and was gracious enough to make some corrections. At times while revising the content he would relate some anecdote and quote some passages, couplets or quatrains; these also were incorporated by me". Zain Badr 'Arabī was the compiler of most of the *Malfūẓāt*. Others also who took note of everything which fell from the lips of the Master in reply to questions on a variety of topics by people, big or small, specially by those who were receiving lessons on classical works of *Ḥadīth Tafsīr* and *Taṣawwuf*, compiled them into a book form after they had been submitted and approved. There was much in the *Malfūẓāt* and many points of interest about the affairs of everyday life which were held realistically. There is naturally some overlapping and repetitions in the various *Malfūẓāt*. The style of the reproduced language of the *Shaikh* was conversational

to us, yet some has survived; besides *Sharh-i-Ádāb-ul-Murīdīn*, his magnum opus, some big and small tracts and treatises, two or three volumes of his *Maktūbāt*, and numerous *Malfūẓāt* which are very valuable as they give us considerable insight into the spirit of the age, and what may be called the Sufi way. They tell us of the mystic's intuitive experiences and the approach of the Sufi *Shaikhs* towards life and its problems.

The numerous types of literature produced in India, largely in Persian, those concerned with Islam as a dogmatic and social creed and as a system of practical religion followed in a mystic way may be divided into three or four distinct categories. In the first come dogmatical ethico-mystical works, largely commentative, interpretative and expository rather than original. Then there are *Tadhkiras* containing the biographical accounts of the saintly personages, some of whom have also been noticed by political chroniclers who drew upon traditional versions and some times acquired information from contemporary persons. Another category is that of the hagiological works or collections containing lives and legends of saints compiled by devoted disciples prone towards idealising their subjects and glorifying their spiritual masters; and ascribing to them much that was marvellous and miraculous. As regards a more reliable and authentic type of religio-mystic literature we have first to turn to the epistolography onsisting of letters despatched to distantly-placed persons, answering their queries and questionings and satisfying their doubts and misgivings. These were the writings of the eminent saints themselves and are of genuine authenticity. The letters indicate the basic frame-works & mystic thoughts and the spirit of Sufism and reveal the mind of the writers on particular subjects of religious interest.

The *Malfūẓāt* give greater details of such things and shed light on the prevailing conditions and on a variety of subjects, exegetical ethical, ritualistic, sociological and cultural. Bihar made its contribution to the vast Sufi literature produced in India and of them those still preserved are the *Maktūbāt* and *Malfūẓāt* of the Firdausī saints.

A peep into the pages of such *Malfūẓāt* of H. Sharafuddin, as *Ma'din-ul-Ma'ānī* (compiled in 746 A. H.), *Khwān-i Pur-Ni'n at* (749-51), *Mukh-ul-Ma'ānī*, *Ganj-i-Lā-Yafnā* (760-77) *Mūnis-ul-Mūrīdīn* (774-775), *Malfūẓ-us-Safar* (762), *Tuḥfah-i-Ghaibī* and *Rāḥat-ul-Qulūb* gives us glimpses of the socio-religious atmosphere that prevailed in Bihar in the 14th century. Even the less known *Malfūẓāt* like *Mir'āt-ul-Muḥaqqiqīn*, *Irshād-uṭ-Ṭālibīn*, (also called *Burhān-ul-*

By the time Islamic mysticism came to have a firm footing in India it had attained its fullest development and had acquired its classical form in outside regions. It had already become a revitalising force and a flowing current of socio-religious and religio-ethical progress as a result of the teachings of a group of intellectuals. Authoritative works including, among others, of *as-Sarrāj* (988 AD.), *Qushairī* (1162 A.D.), *Shihābuddin Suhrawardī* (1236 A.D.) as also *Zubda* and *Tamhidat* of *'Ain-ul-Quḍāt Hamadānī* (Killed 525 A.H.) in Arabic and *Kashf-ul-Maḥjūb* of Ali *Hujwirī* (1072 AD.) in Persian on principles and practices of *Taṣawwuf*, stabilising the mystic thoughts and ideologies for purifying the inward spirit, had, already been compiled. The organization of the Sufis into *Silsilas* or orders which meant a confraternity of Sufi Brotherhood, each distinguished by some specific discipline, had been set up and the system of *Khānqāhs, Takias, Jamā'at-Khānās* and *Zāwiyās* which were a sort of monastic establishments or hospices serving the needs of travellers and wayfarers and also as centres of spiritual and secular training and instructions had been built in all important places largely inhabited by the Muslims.

The respective pioneers of the **Chishti** and the **Suhrawardi** orders in India were Khwājah Mu'īnuddin of Ajmer and Bahā'uddīn Zakarīyyā of Multan, and their disciples and followers came in large number to the eastern regions of Bihar and Bengal also. We are told by Amīr Khurd that H. Niẓāmuddin Auliā had once thought seriously in his early life to come to Bihar and lead a quiet life of devotion and teaching and instruction in the *Khānqāh* which one, Khiḍr Pāra Doz, had set up in Bihar. Bihar, however, became the chief centre of the **Firdausia** and the **Shuttaria** sub-orders of the **Suhrawardia Silsilah**. The **Qadiri** and the **Naqshbandi** were among other **Ba-shar'** orders which came later to be represented in Bihar. Bihar was not devoid of the people of *Be-shar'* orders also, for we have here the Hilsa saint, Jamāluddīn Jatī, one of the four chief disciples of Badī'uddin Madār, the saint of Makanpur. None of the members of all these orders except those of the **Firdausia** and **Shuttaria** has left behind their sacred writings, religious, sociological, biographical, or expository or explanatory of mystic idealogy. Here emerged the remarkable mystic personality of H. Sharafuddin Ahmad son of Yahya Maneri, the spiritual disciple of Khwājah Najībuddīn Firdausī of Delhi. A long-lived (661-782 A.H.) saintly personage, one of the finest and the greatest of the medieval Indian saints, he was also a distinguished scholar and a prolific writer. Though all that he wrote or what was written about him by his disciples has not unfortunately come down

The Malfuzat of Some Sufi Saints of Bihar

By PROF. S. H. ASKARI

Sufism or Islamic Mysticism in its early stages was very simple, a sort of asceticism consisting mainly of puritanical abstention from worldly pleasures and enjoyments. It was later that the theosophical and panthiestic stage came to the forefront. Sufism started as a reaction against the formalism of the theologians, intellectualism of the sceptic rationalism, and as a protest against the ungodly ways of the ruling classes. In course of time it became a practical system of religious beliefs and practices and a system of simple thoughts and actions based on the noble ideals of human nature, holding that man is capable of self-fulfilment and ethical conduct. It absorbed the essence of Islamic teachings and the wisdom of the old masters and gave an esoteric interpretation of the teachings of the Qur'ān and the sayings and practices of the Prophet. It assimilated later divergent ingredients of thoughts and practices of the humanists or men of other religions and presented them in a new dress of its own. For a time there was a cleavage threatened between formal externalists and those who claimed to be the true seekers of Truth or God. A challenge was held out to the power of the school of formal theologians who looked askance at the mystical peoples who were considered as heretics. The former, comparatively more rigid, broke with the latter who were sufficiantly liberal in their outlook. The mystics gave a new and fresh interpretation of the relationship of the Creator and the Creation becoming monistic rather than dualistic and believing in identity and fusion in place of separation which the formal theologians insisted upon. But thanks to the efforts of men like al-Junaid and al-Ghazzālī the pattern of subsequent Sufi thought and the whole future development of the Sufi movement was given a new turn, and a reconciliation was effected between Sufism and orthodox Islam. These saintly philosopher-theologians made Islamic theology mystical. The central idea of Sufis was the doctrine of *Tauḥīd*, the ascription of all existences, all actions, all incidents etc. to One First-Being, but in this view the first of the four stages of mystic life, and an absolute necessity was *Sharī'at* or the observance of the law. 'Everything is Him' was now to be not very different from 'Everything is from Him'.

Second Lecture

Khuda Bakhsh Annual Lectures, 1976

Khuda Bakhsh Annual Lectures
are delivered every year
by some eminent scholar of
Persian, Arabic or Islamic Studies.

Mr. Qazi Abdul Wadood,
Dr. Md. Zubair Siddiqui,
Prof. A. A. A. Fyzee,
Dr. Nazir Ahmad, and
Dr. S. A. H. Abidi
were the forerunners
in the series to which

Prof. Syed Hasan Askari
contributed in 1976.

Khuda Bakhsh Annual Lectures Series—6

Malfuz Literature As a source of Social History —The Malfuzat of some Sufi Saints of Bihar ---A case study

by
Prof. S. H. Askari
Patna

Dr. Ziya'uddin A. Desai, M.A.; D. Litt. (Tehran) (*b*. 1925)
Director (Epigraphy), Archaeological Survey of India, Nagpur. Edited "Epigraphica Indica : Arabic and Persian Supplement" and contributed a number of articles on Indo-Islamic Epigraphy, Architecture, Numismatics and Indo-Persian Literature in English, Hindi, Gujarati and Urdu. Contributed to several books, among them : History of Gujarat; Cultural Heritage of India; Encyclopaedia Persica and Kannada Encyclopaedia. Among his independent published works : Mosques of India, Indo-Islamic Architecture; Life and works of Faizi; Published Muslim Inscriptions of Rajasthan; Athar-i-Qadima-i-Hind (Tr.).

Dr. Humaira Khatoon, M.A., Ph.D. (*b*. 1936)
Wrote a thesis on Diwan of Mahdi Bakhsh Taslim for the degree of Ph.D. and has contributed a few articles on Urdu literature.

Mr. Muhammad Yusuf Taing
Secretary, Jammu & Kashmir
Academy of Art, Culture and Languages, Srinagar.

For others *see* : Journal no. 1.

CONTENTS

1. The Khuda Bakhsh Library Journal is a quarterly journal specialising in oriental studies in Arabic, Persian and Urdu languages, covering meaningful research based on the material preserved in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, or having any concern with it.

2. Articles will be accepted in English, Arabic, Persion and Urdu.

3. Notes and addenda, by way of correction/addition to any information published in this Journal or in any publication of the Library e.g. Catalogues, will be a regular feature of the Journal.

Rs. ~~15.00~~ per copy



Printers : Tara Press, Tripolia, Patna-7 & Patna Litho Press, Patna-4
Publisher : Mahboob Husain, for Khuda Bakhsh O.P. Library, Patna.

Khuda Bakhsh Library

Journal

5

1978

Khuda Bakhsh Oriental Public Library,
PATNA-800 004
(INDIA)

Khuda Bakhsh Library

JOURNAL



No. 5

Khuda Bakhsh Oriental Public Library
Patna